

طوطی

زکریا ہاشمی



طوطی

زکریا ہاشمی

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

باشگاه ادبیات

از انتشارات
هدف - اتریش

نام کتاب : طوطی
نویسنده : زکریا هاشمی
ناشر : نگاه مطبوعاتی هدف
نوبت چاپ : پنجم ۱۳۷۷
(اکتبر ۱۹۸۸)
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

بمناسبت سی و سومین سال استقبال از این
کتاب تجدید چاپ پنجم را تقدیم مینمائیم

زکریا هاشمی ۱۹۹۸
اتریش



دستهایمان را زیر بغل هم قفل کردیم که نخوریم زمین . هر طرفی که بهروز تلو تلو میخورد مرا هم همراهش میکشید ، هر طرفی که من تلو تلو میخوردم بهروز را میکشیدم . هر دو مست و بی اراده میرفتیم . يك مست دیگر بمن تنه زد و دور شد . ایستادم ، بهروز هم ایستاد . مرد مست دور شده بود . گفتم .

« بی معرفت می بینه که ما داریم میریم بازم تنه میزنه . »

بهروز همانطور که سر جایش وول میخورد و با زور اطراف را می پائید گفت « کی تنه زد ؟ »

« اون بی همه کس . او ای ! وایسا ببینم ! »

« غلط کرد بابا ، ولش . »

به بهروز نگاه کردم و گفتم « غلط کرد ؟ »

گفت « آره بابا غلط کرد . »

با گله گفتم « آخه همینجور ولش کنیم بره ؟ »

بهروز گفت « خب آره دیگه . گفتم که غلط کرد . »

« خیلی خب غلط کرد . » راه افتاد و مرا هم همراهش کشید و گفت

« قربون تو . بریم . »

« کجا بریم ؟ »

گفت « تا حالا کجا میرفتیم ؟ »

گفتم « الان که دم شهر نو هستیم . »

گفت « خب همیشه همین جا ایم . »

گفتم « نه ، همیشه اینجا نیستیم . »

با اعتراض گفت « پس کجا هستیم ؟ »

هر دو ایستادیم . بعد گفتم « بیشتریشو از اون در بالا میریم . »
گفت « آخرش میریم تو شهرنو ، مگه نمیریم ؟ » بعد زیر بغلم را
چسبید و کشید و از میان جمعیت گذشتیم و از دروازه جنوبی رفتیم تو .
تنه میزدیم و تنه میخوردیم و میرفتیم جلو ، تا رسیدیم به عده‌ای که دور هم
حلقه زده بودند .

و ایستادیم . صدای دایب و دایب دمبکی مخلوط با صدای تازی
بگوشمان رسید . گفتم

« بریم ببینیم چه خبره ؟ »

گفت « من دلم میخواد برم تماشا . »

گفتم « این بدبخت که دیگه تماشا نداره . »

چند نفری را که جلویمان بودند هل دادم کنار و رفتیم جلو . زنی
بود زولیده و درهم با چشمهای قی کرده ، در حدود چهل ساله ولی بنظرشصت
ساله میآمد . پیراهن پاره‌اش انتظار داشت که صاحبش بیاندازش دور زولی صاحبش
با چند وصله ناجور بهم دیگر قفاس کرده بود و امکان دور انداختنش با این زودی‌ها
نبود . چشمهای قی آلود زن آبکی و دستهایش کبره بسته بود و انگشتان زخم‌خس
باخشونت روی تارهای سیم کشیده میشد و صدایی بعنوان ساز بیرون میداد .
مرد کوری کنار زن يك زانو نشسته و دمبکی را زیر بغل گرفته و ته سیگار
خاموشی به لب در عالم تاریکی خودش دایب و دایب روی پوست تو خالی و
پوك ميكوفت و راهی برای خودش باز میکرد .

پاکت سیگارم را در آوردم و سیگاری آتش زدم . زن چشمش بمن
افتاد . با اشاره از من سیگار خواست . سیگار خودم را بهش دادم و يك
سیگار دیگر برای خودم آتش زدم . زن از زدن دست کشید و مشغول پك
زدن به سیگارش شد . مرد هم صدای دایب و دومبش را قطع کرد و کبریتی
از جیبش در آورد و با زحمت نصفه سیگارش را آتش زد و دود را بلعید و
بعد مقداری باقی مانده دود را با نفس داغش بیرون داد .

مردم مسخره میکردند ، میخندیدند و بعضی‌ها هم پولی میانداختند

و دور میشدند . دور و ور زن کمی خلوت شد . بعد يك جوان مست با
موهای فری که باقیمانده روغن از زیر موها روی پیشانی اش براق میزد گفت
« ده یا الله بزین دیگه . » زن تار را بصدای آورد و مرد هم بلافاصله شروع
به زدن دمبک کرد . زن صدائی از حنجره گرفته اش بیرون داد . صدائی که
از حنجره يك سفلیسی بیرون میآمد وزیر دامب و دومب دنبک خفه میشد .
همان جوان مو فر فری گفت : حاجی رو بخون .
زن بدون گفتگو آهنگش را عوض کرد و با صدای خفه و خراش داری
خواند .

« گری گری حاجی شکم گنده . . . گری گری شکم گنده . . . گری گری
کونش پر دهبه . . . گری گری زنش لنگاشو هوا کرده . . . گری گری
نوکرش وسط پاهاش خواب رفته . . . گری گری دخترش پس و پیشو حراج
کرده . . . گری گری حاجی شکم گنده . . . »

مردم کف میزدند و میخندیدند و هم آهنگی میکردند و جوانك مو
فر فری هم بشکن زنان وسط معرکه قرکمرش را خالی میکرد . يك تومان پول
خورد انداختم در دامن زن و دست بهروز را گرفتم از آن معرکه دور شدیم .
بهروز نزدیک کیبوسکی شد و مقداری تخمه جاپونی خرید و باتفاق
در خیابان به راه خودمان ادامه دادیم . بهروز تخمه ای را شکست و گفت
« تو اون یه تومنو دادی که بره سوخته بگیره ؟ » نگاهش کردم و گفتم
« سوخته ؟ نه . من نگفتم سوخته بگیره ؟ »

گفت : « فکر میکنی این پولائی را که از مردم میگیره چیکار میکنه ؟ »
با اعتراض گفتم : « من چه میدونم ، خب شیکم شو پر میکنه دیگه . »
پوست تخمه ها را از دهانش تف کرد و گفت : « ها ! ... نه داشم همشو پول
دود میده ، افتدر میکشه تا بی خبرتر از ما بشه . »
گفتم : « خب بشه . بمن چه ؟ اصلا بتو چه ؟ »
گفت : « من میگم تو کاری بیخودی کردی . »
گفتم : « خب حالا میگی چیکار کنم ؟ » بعد گفتم : « اوی ، ادر قحبه ،
چرا بمن تخمه نمیدی ؟ »

مشتی تخمه از جیبش درآورد و داد بمن . پوست تخمه را تف کردم

و گفتم « خب حالا تو کدوم سوراخ بچپیم ؟ » تخمه‌ای بدهان انداخت و گفت « تو سوراخ طاوس. » هر دو زدیم زیر خنده. بعد گفتم « پسر آگه در این شهر نو رو ببندن چیکار کنیم ؟ »

با خاطر جمعی گفتم « خیالت تخت باشه. »

نزدیکی‌های خانه طاوس دهانه يك کوچه پهن عده‌ای دور هم جمع شده هالتر میزدند.

به بهروز گفتم « بهروز ؟ »

گفت « چیه ؟ »

« هالتر نمیزنی ؟ »

« حالشو ندارم. »

« من میخوام بز نم. »

« بز نم. »

نزدیک جمع شدیم. یکی از، و فروری‌ها مقداری سنک اضافه کرد و با زور بلند کرد چند نفری ماشاءاله گفتند. جوانك هم باد در زیر بفل انداخت و کنار ایستاد. نوبت رفیقش شد، او کتش را در آورد و داد دست جوان اولی و هالتر را بلند کرد. برای او هم ماشاءاله گفتند. نزدیک هالتر شدم و به صاحب وزنه گفتم « داشم، همه سنگها رو بز نم بینم. » همه چپ چپ مرا پائیدند. منم بی‌اعتنا و منورر پاکت سیگارم را از جیب پیراهنم در آوردم و دادم به بهروز و روی هالتر خم شدم و بعد از کمی مکث و جا بجا کردن انگشتان دهنم روی میله ناگهان یکضرب انداختم بالا. از مست بودن و زیادی سرعت، کم مانده بود وزنه را از پشت پرت کنم اما بخیر گذشت. بهروز دو ریال پول خورد داد به صاحب وزنه چند نفری هم بمن ماشاءاله گفتند. از آن معرکه هم گذشتیم. بهروز تخمه‌ای شکست و گفت « اما خوب خبطشون کردی ها. »

گفتم « مادر چخی میگفت صد کیلوئه. »

گفت « خب زیاد بود دیگه. »

گفتم « بابا چهارتا چرخ دنده مگه چقدر وزنشه ؟ فوقش پنجا شص کیلو باشه، اینجور میگن که مردم مو خرکنن تا چند دفعه هالتر بز نم تا

پول زیادتر بگیره . »

گفت « بهر صورت از اون جوجه جاهلها بهتر زدی . »

« خب بی معرفت آخه ناسلامتی به موقع باشگاه میرفتیم . » بهروز دم دری ایستاد و گفت « رسیدیم . » و بعد آهسته در خانه طاوس را زد . از داخل صدای دز بازکن بلند شد .

« کیه ؟ »

بهروز گفت « واز کن . »

« تو کی هستی ؟ »

« منم وازکن . »

« من کیه ؟ »

گفتم « اقدس ؟ »

صدا گفت « شمائین بهروز خان ؟ »

بهروز بی حوصله گفت « اه زهر مار ، زود باش دیگه . » زن در را

باز کرد و سلام داد .

پرسیدم « بچهها هستن ؟ »

گفت « آره . »

بهروز گفت « همشون ؟ »

زن رو به بهروز گفت « آره اقدس جونتم هس ، چی میخوری ؟ »

خورده هم بده من . »

بهروز کمی تخمه ریخت توی مشت اقدس مراغه‌ای و از راهرو داخل حیاط شدیم . حیاط خیلی شلوغ بود . تمام تختها اشغال شده از جاهلها و جوجه جاهلها و راننده و شاگرد راننده بود . ما دو نفر بی‌اعتنا بمردم یگراست رفتیم به اطاق طاوس ، خانم رئیس . طاوس تا ما را دید با خوشحالی از جایش بلند شد و گفت « به به چه عجب راه گم کردین . » توی اتاق سه نفر مرد غریبه روی یخدان‌هایی که دور اتاق پهلوی هم گذاشته شده بودند نشسته بودند . یخدانها متعلق به دخترهای زیر دست خانم رئیس بود که لباسها و چیزهای قیمتی‌شان را در آن میگذارند و تمام صندوق‌ها درشان قفل بود . من و بهروز بی‌اعتنا با آن سه مرد رفتیم روی صندوقی نشستیم ، ریخت

و لباس آن سه بیشتر به راننده‌های بیابانی می‌آمد و با تحقیر من و بهروز را می‌پائیدند . سیگاری آتش زدم رو به طاوس گفتم

« اینجا واسه اتاق انتظار خیلی کوچیکه . »
طاوس گفت « اینجا که اتاق انتظار نیس . »

گفتم « الان که هس . » یکی از آن سه نفر که نزدیک من نشسته بود با لحن ترکی و داش‌واری گفت « تو حیاط خیلی جا هس . »

یکی به سیگار زدم و گفتم « پس چرا اینجا هسی ؟ »
گفت « تو جات تنگه . »

گفتم « تو ، تو ، تو کلاته . زر زیادی هم نزن . »
گفت « زر تو میزنی . »

گفتم « من زر میزنم ؟ » ناگهان با عصبانیت از جایم پریدم و بموهای چرب و چرکین‌اش چنگ انداختم و بطرف در کشیده‌ش . از درد خم شده بود ، دم در اتاق که رسیدم با شدت به بیرون پرتم و تی‌پائی هم نثار لمبرهایش کردم . یکی از رفقایش بلند شد که بمن حمله کند که سومی جلویش را گرفت . طاوس حاج و واج وسط اتاق ایستاده و مرتب میگفت « چی شد ؟ چی شده هاشم آقا ؟ »

خواستم به آنها حمله کنم که بهروز مانع شد . مرد اولی از بیرون فحش داد و حمله کرد . سومی پرید جلو و او را گرفت و با خود کشید بیرون آهسته در گوشش چیزی گفت و طاوس هم آن یکی را که در اتاق بود با التماس برد بیرون ، بهروز دست مرا گرفت روی یخدان نشانده و بعد گفت ،

« به . . . تو چه زود از کوره در میری . »

دنبال سیگارم گشتم دیدم روی فرش له شده . دوباره سیگاری آتش زدم و گفتم « خیال میکنند که از زیر دم فیل افتاده ، ننه سگ . » بهروز با ملایمت گفت « بابا اون بدبخت که کاری نداشت . »

گفتم « دلم نمینخواه تویه اتاق که میرم دور و برم آدمای غریبه باشن . »

گفت « خب من به طاوس میگفتم دس به سرشون میگرد دیگه . »

« مگه خودم چلاقم ؟ » در همین بین پری ژاپنی آمد و با عشوہ نزدیک ما شد و گفت « به به هاشم هر چایی ! . . . سلام هاشم هر چایی . »
زیر لب جواب سلامش را دادم و زیر چشمی پائیدمش. گفت « چته ؟ باز که مته سگ هار میفری . »

گفتم « بتو چه که چمه. » خودش را انداخت بغلم و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت « موقع هائیکه عمبانی هسی ازت خوشم میاد . »
گفتم « نه بابا . »

گفت « بی شوخی میگویم . »

گفتم « خوش اومدن و نیوعدنت و اسم یکیکه . » یکمرتبه لب پائینم را با دندانهای تیزش نیش زد و از بغلم پرید کنار و ایستاد و زد زیر خنده خواستم از جایم بلند شوم که اقدس بچه دار رفیق بهروز با مهین و فاطمی و اقدس مراغه‌ای داخل شدند . با آنها احوالپرسی کردیم . پری ژاپنی میخندید . اقدس بچه دار روی زانوی بهروز نشست و مشغول ور رفتن شدند . من داشتم سر به سر مهین میگذاشتم که یکمرتبه ژاپنی از پشت مرا بغل کرد و گوشم را گاز گرفت . صدایم در آمد . خواستم بگیرمش که با خنده دوید و از اتاق خارج شد . سایرین هم زدند زیر خنده .

طاوس با غرغر داخل اتاق شد و رو به دخترها گفت « مشتریها بیرون منتظرن اونوقت شماها همتون اینجا جمع شدین ؟ »
مهین گفت « واه ! .. همین الان اومدیم »

طاوس گفت « خیلی خب حالا برین بیرون پهلوی مهموناتون . »

فاطمی گفت « من مهمون ندارم . »

طاوس گفت « اونها دوتا اون گوشه منتظر وایسادن » با دست از پنجره به بیرون اشاره کرد بعد رو به اقدس مراغه‌ای سر دسته گفت « برو مهمونا رو رابنداز ، باون دوتام ژتون بنده »

از جایم بلند شدم رفتم دم پنجره و ته سیگارم را انداختم بیرون . طاوس تمام دخترها را که بیرون کرد رفت کنار سماور نشست . از پنجره توی حیاط را می‌پائیدم . ژاپنی داشت دوسه نفر را می‌پخت . طاوس برای من چای ریخت . بهروز باتفاق رفیقش اقدس از اتاق خارج شدند و رفتند

بسوی خوابگاه . ژاپنی از توی حیاط چشمکی بمن زد . از لب پنجره
آمدم کنار وسط اتاق روی فرش دراز کشیدم . طاوس گفت « بیچاره‌ها تازه
از تبریز اومده بودند . »

گفتم « چیکار کنم ؟ »

گفت « بد کردی . »

« دلم خواس . »

« چائی نمیخوری ؟ »

« نه . »

گرما کلافه‌ام کرده بود ، چشمانم از مستی سیاهی میرفت . دستم را
بردم به پیشانی و چشمهایم را بستم طاوس آهسته پهلویم خزید و قلقلکم داد
بی حوصله دستهایم را رد کردم و گفتم « ولم کن با با توهم حوصله داری . »
یکمرتبه دستش رفت وسط پاهایم . بی اختیار میچاله شدم و زانوهایم به

شکم چسبید و با تعجب گفتم « چرا همچی میکنی ؟ »

با پرروئی گفت « خوش بحال اونکسی که باهات میخوابه . »

خودم را کشیدم کنار و گفتم « چقدر کم اشتهائی . »

با التماس گفت « خب چی میشه یه شب با من بخوابی ؟ »

گفتم « جواد مگه مرده ؟ »

گفت « دلم میخواد تو باشی . »

جنبیدم و تقریباً یک پهلویم شدم و گفتم « خجالت بکش . دیگه از تو

گذشته . »

با ناراحتی گفت « مگه من چمه ؟ »

جوابش را ندادم . اما پیرزن ول کن نبود و دو مرتبه شروع کرد

به ورفتن و لاس زدن . رودر بایستی و خجالت من او را جری‌تر کرد . بعد

از چند دقیقه‌ای دست از سرم کشید . با خود گفتم راحت شدم .

چشمانم در اثر مستی سنگینی میکرد . بعد از چند لحظه‌ای حس کردم

که مایعی لیز و گرم از پشت گوشم روی صورت و گردنم سرازیر شد . و

یکمرتبه از جا پریدم و دست بردم به صورتم . طاوس بالای سرم ایستاده

میخندید و یک قوطی روغن زیتون هم در دستش . صورتم را با چادرش پاک

کردم و گفتم « مگه مرض داری ؟ » از خنده خم و راست میشد زیر لب
چندتا فحش دادم اما او مرتب می‌خندید . بهروز درحالی‌که دگمه پیراهنش
را می‌بست از در آمد تو و اقدس هم از پشت سرش . بهروز در حالی‌که به
موهای سرش دست میکشید گفت

« چیه هاشم چرا دلخوری ؟ »

گفتم « خیال میکنه که دختر چهارده ساله‌اس ، چون ننه‌اش شوخی
میکنه . » بلند شدم و ایستادم و سیگاری آتش زدم ، طاوس هنوز می‌خندید .
بهروز با خنده گفت

« عیبی نداره با یا بریم یه قدمکی بز نیم و برگردیم . » روگرد به اقدس
و گفت « پشه بند یادت نره . »

اقدس موهای سرش را از پیشانی‌اش کنار زد و گفت « باشه . هاشم
باکی میخوابه ؟ »

بهروز گفت « نمیدونم . هاشم با کی میخوابی ؟ »

با دلخوری گفتم « هر کی شد . »

طاوس قوطی روغن زیتون را گذاشت روی طاقچه بخاری و گفت
« پری میگه هاشم هرجائی . هاشم هرجائی راس میگه دیگه . »

گفتم « چون با تو نمیخوابم ؟ »

گفت « آرزوش ندارم »

گفتم « الحمداله . »

اقدس پرسید « بالاخره باکی میخوابی ؟ »

گفتم « هر کی باشه . »

گفت « پری؟ مهین؟ ما ... »

حرفش را قسطی کردم و گفتم « به مهین بگو شب خواب نکیره . »

بهروز راه افتاد و گفت « خب پس راه بیفت . »

« طاوس ما تا یه ساعت دیگه برمیگردیم . »

اقدس گفت « خوش اومدین »

از اتاق رفتیم توی حیاط ، بهروز رفت مستراح و من هم روی تخت گوشه
حیاط نشستم . حیاط خیلی شلوغ بود . همه جور آدم ، دو به دو و سه به سه

پهلوی هم و دورهم نشسته و ایستاده و راجی میکردند با مزه این بود که هر کی از خودش تعریف میکرد و منم میزد ، یکی میگفت به! پسر توهری همچی زدم تو گوشش که چهارتا ملق زد . اون یکی میگفت ده نفر ریختن سرم همچین تار و مارشون کردم . . . یکی دیگر میگفت چطوری زدم ، اینجوری زدم ، زدم ، زدم . . . همه میزدند و میکشند و لت و پار میکردند. ته سیگارم را انداختم زمین زیر پایم له کردم . یکمرتبه در حیاط با شدت باز شد و بطرفین کوبیده شد و جوانی گردن کلفت نمره زنان عربده کشان کاردی بزرگ در دست مست و سرکش داخل حیاط شد و یکریز فحش میداد و نمره میکشید و « آی . . . خوار مادرتون ، آی آنا باجوزون اوراسونا . . . » ترکی و فارسی قاتی میکرد و فحش میداد ، هیچ معلوم نبود که طرفش کیست یکریز فحش میداد و داد میزد و دستش را روی هوا میچرخاند و میگفت « چی خی رسیس چوله یا میخ ؟ آقزویزوسیکیم » (« میرید بیرون یا دهننونو گاه ») در یک چشم بهم زدن در حیاط به آن شلوغی پرنده پر نمیزد . آخرین نفری که فرار میکرد یک کونه چاقو خورد به گرده اش ، طفلک خیال کرد که چاقو خورده هوار زد « آی سوختم ! » و در رفت . هیچکس در حیاط نبود جز من که گوشه حیاط روی تخت کز کرده بودم ، و بهروز که آمد آهسته پهلویم نشست ، جوان هجوم آورد طرف مادوتا و باغیظ گفت « مادرسگها از جونتون سیر شدین ؟ بگیر بیینم . »

دستش با چاقو رفت بالا. میدانستم که میخواهد زهرچشم بگیرد و چاقو را برای ترساندن در دست گرفته بود. در یک لحظه تیغه کارد رو به آسمان شد و با دسته کارد ضربه وارد آورد . ولی هنوز دستش روی هوا بود که دست راست من میان ساعد و بازویش جای گرفت و با دست چپ منچش را چسبیدم و بعقب فشار دادم . بهروز هم چاقوی ضامن دار بزرگش را درآورد. آماده بود . کارد از دستش روی آجرهای کف حیاط غلتید ، بلافاصله محکم خواباندم زیر گوشش . یکمرتبه افتاد به دست و پایم و گفت « من سنه نوکرم کوچیکتم ، چاکریتم : باقشلائین . . . »

گفتم « من بعد از این آدمتو بشناس ، توکه سهلی اگه اربابتم زکی ترکه هم بود خوار مادرشو به عزاش مینشوندم . » یکمرتبه دور برداشتم و

صدایم را بلندتر کردم و گفتم « اگه زکی و زینال و محمود مسگرم با تموم
نوجه هاشون هم بریزن سرم ننه‌شونو بعزاشون مینشونم . »
پسرك پاك جا خورده بود خیال کرد که ما هم کسی هستیم حسابی افتاد
به دست و پا و گفت :

« بابا گفتم که من نوکرتم ، مخلصتم ، غلط کردم . » طاوس و اقدس
و بهروز با مکافات مرا آرام کردند و باتفاق رفتیم توی اتاق و روی صندوق‌ها
نشستیم فوری چند تا کانادا و پپسی آوردند و سیگار تعارف کردند و خلاصه
آشتی کردیم. بابای آشهز کارد را آورد تو و از دستش گرفتم و دادم به طاوس
و گفتم « این اینجا باشه یادگاری . »

جوان گفت « قابلی نداره . » بعد با لبخند زورکی رو کرد به بهروز
و گفت « خوش کردم امشب با هم می بزیم . » هر کاری کردیم که از زیرش
در برویم نشد . آخرش خدا حافظی کرده سه نفری از حیاط خارج شدیم .
توی خیابان که رسیدیم بهروز آهسته زیر گوشم گفت « هاشم مواظب باش
كلك ملك تو کار نباشه . » گفتم « بیخ خیالش جرئتشو نداره . »

دم شهرنو داخل کافه‌ای شدیم و نفری يك پنج سیری عرق خوردیم .
پولش را بهروز داد ، خواستیم بیائیم بیرون که سه چهار نفر جوجه جاهل
با موهای فری روغن زده آمدند توو با جوانك سلام عليك کردند و جوان
ما دوتا را بآنها معرفی کرد و آنها اصرار کردند که باعاشون چند گیلاس
عرق بخوریم ولی ما بهر ترتیبی بود بهانه آوردیم و از آنها خدا حافظی
کردیم و آمدیم بیرون .

از در شهر نو رفتیم تو . بهروز گفت « اما هاشم قصر در رفتیم ها . »
گفتم « آره ، ناکسای از چنده خور . »
گفت « خلاصه بخیر گذشت »
چند کوچه به خانه طاوس مانده بود که گفتم « بهروز حالا زوده بریم .
خوبه به دوسه تا خونه سر بز نیم . »
گفت « باشه . »
راهمان را کج کردیم و داخل يك کوچه باریک شدیم و در اولین حیاط
را زدیم و رفتیم تو . از مستی روی پا بند نبودیم . برای اولین بار بود که این
خانه را میدیدیم . خانمهای بدی نداشت .
حیاط خیلی شلوغ بود . گفتم « چه شلوغه . »
گفت « شب جمعه اس . »
دو نفری رفتیم گوشه حیاط و ایستادیم . بهروز سیگار در آورد و تعارف
کرد . بعد از اینکه سیگارمان را آتش زدیم بهروز رفت روی تخت پهلوی
عدهای نشست . منم همانجا ایستاده به دیوار تکیه دادم و به سیگارم پک
میزدم . ناگهان در حیاط باز شد خانم رئیس در حالی که چادرش را در دستش
گرفته بود از راهروی باریک وارد حیاط شد و داد زد « چه خبره ؟ وای
الان رئیس داره میاد . زود باشین بیرون . »
خانم رئیس و سردسته و در بازکن مردم را بیرون کردند و بلافاصله در
بازکن پشت در را انداخت خانم رئیس رفت طرف بهروز و با عصبانیت داد
زد « ده یا الله زود باش دیگه جا خوش کردی ؟ »

بهروزبی اعتناگفت «واسه چی برم ؟ لابد کار دارم که او دم دیکه .»
زن گفت «الان رئیس میاد .»

بهروزگفت «بیاد .»

زن گفت «پدر مادرمونو درمیاره .»

بهروزگفت «خب در شهرنو رو ببندن .»

زن با التماس گفت «قربونتم بیابرو .»

من همانطور گوشه حیاط به دیوار تکیه داده به سیگارم پک میزدم که
دختری خوش قیافه با روئی ترش بطرفم آمد و با تشددگفت «اوی مکه نمیفهمی
مکه باتو نیستن ؟ بیابرو گورتوگم کن دیکه .»

بر اندازش کردم و به سیگارم پک زدم . با عصبانیت دستم را گرفت و
کشید وگفت «اوی مکه کری ؟ با توأم !»

او را هل دادم خواستم فحشش بدهم که بهروز داد زد و اوی خانم
چیکارش داری ؟ .. مکه نمیینی اون لاله .»

دخترک بی اختیار دستم را رها کرد و با تعجب گفت «لاله ؟»

بهروزگفت «آره مکه نمی بینی ؟»

من بی حرف و معصوم به زن خیره شدم ، یکی دوتا از جزده ها از اتاق
آمدند بیرون و آفتابه برداشتند .

دختر جوان رو به بهروز کرده وگفت «تورو خدا لاله ؟»

بهروز با شیطنت اما جدی گفت «ده باور نمیکنی ؟»

دخترک با دلسوزی و واژه و ناراحت بطرفم برگشت و دستم را گرفت
وگفت «آخ ای ا... بیایین گوشه وایسا تا رئیس رد بشه .» همانطور که
مبرفتیم به گوشه حیاط به بهروز نگاه کردم . بهروز چشمکی زد . زن رفت
طرف بهروز .

آخرین پک را به سیگارم زدم و انداختم زمین خواستم با پاهایم له اش
کنم که ناگهان چشمم به چیزی براق کنار کفشم روی زمین افتاد . يك لنکه
گوشواره بزرگ طلا بود . خم شدم از زمین برداشتم و در دستم سبك و سنگینی
کردم . خیلی سنگین بود . آهسته نزدیک دخترک شدم و با قیافه خاص لاله
باو خیره شدم . زن با دلسوزی نگاهم میکرد . مشت بسته ام را بردم جلویش .

او با تعجب بهشت بستام خیره شد بعد بصورت من نگاه کرد . اما چیزی نفهمید
رویش را گرداند بطرف بهروز و گفت «چی میخواد بگه ؟»
بهروز خندید و گفت «نمیدونم ، لابد میخواد باهات سیگار بکشه .»
زن به چشمهایم خیره شد و بعد اشاره کرد که برویم توی اتاق .
لبخندی زدم و سرم را چناندم . گفت «پس چی میخوای ؟» چندتهای دیگر
دور ما جمع شده بودند . من بهشت بستام اشاره کردم . گفت «تو دستت چیه ؟»
و روگرد به بهروز پرسید «تو دستت چیه ؟»

بهروز با براعتنائی گفت «دن چیه میدونم .»
زن با چشمان خندانش دوباره بمن خیره شد و گفت «دستتو بازکن
ببینم .»

چشمهایم را هم گذاشتم بصورت من را بردم جلو نزدیک او . بهروز گفت
«میگه صورتتو ماچ کن تا دستتو بازکنم .»

زن آهسته گوشه لبم را بوسید . چشمهایم را باز کردم باو خیره شدم .
زن با «هربانی» گفت «خب بازکن دیگه .» مضم را باز کردم و گوشواره طلا
میان کف دستم درخشید . دخترک مات زده نگاهی به گوشواره و نگاهی به چشمان
من انداخت و صورتش از هم وا شد و با خوشحالی گوشواره را گرفت و با تعجب
گفت «کجا بود ؟» دخترهای دیگر همه ساکتان زده بود حتی بهروز هم با
تعجب بمن نگاه میکرد . من با سر و چشمهایم گوشه حیاط را نشان دادم .

دخترک یکمرتبه پرید بغلم و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و چند
ماچ آبدار از صورت و لبهایم برداشت و با خوشحالی گفت «تو چقد خوبی .»
و بعد روگرد به خانم رئیس و دیگران گفت «بچه ها گوشواره مو این پیدا کرد!»
و انوقت بهم پس هم داد . با خوشروئی دستم را گرفت و کشید برد به طرف
اتاقش در را باز کرد و رفتیم تو و مرا روی تخت نشاند و گفت «اینجا بنشین الان
بر میگردم .» و رفت بیرون پهلووی بهروز و چیزی از او پرسید که من نشنیدم .
شنیدم بهروز گفت «... دروغش چیه دیگه.» دخترک را افتاد آمد به طرف
اتاق و آمد تو و با چشمانی خندان و لبخندی نرم نزدیکم شد و روی تخت
پهلویم نشست و گفت :

«سرسبی گوشواره مو گم کردم ، خیلی دنبالش گشتم گفتم شاید یکی از

اون بی پدر مادرای باج خور ازم بلند کرده باشن . چه خوب شد، قیمت هدین یکدوش صد و پنجاه تومنه . کیف کوچکش را از روی بخاری برداشت باز کرد لنگه گوشواره را گذاشت توی کیفش . داخل کیف پر بود از ژتونهای رنگین... عده ژتونها مطابق است با آدمهائی که در يك روز با او خوابیده باشند. ژتونها عین آدمها رنگین بود . کیف را ازش گرفتم ، ژتونها را روی تخت خالی کردم . زن با تعجب نگاهم میکرد . شروع کردم بشمردن ژتونها هفده تا بود . هفده تا شش تومان و ده تومان . من هم نفره هیجده می بودم ، اما من ژتون نداشتم . خودش مرا برده بود توی اتاق . فکر میکردم که عوض دستمزدیکه گوشواره اش را پیدا کردم میخواست با من بخوابد . ژتونها را دوباره ریختم توی کیفش و گوشواره را هم انداختم داخل ژتونها و کیف را بستم و بهش پس دادم . نگاهم کرد و لبخند زد . باحالت دلسوزی بمن نگاه میکرد . يك لنگه گوشواره را هم از گوشش باز کرد گذاشت توی کیفش بعد در کیف را بست و زیر تشك بالای سرش گذاشت . همان طور که خم شده بود بلوزش کشیده شد بالا و قسمتی از کمر و شکمش نمایان شد . دستم را آهسته به روی کمر لختش مالیدم . موقعیکه راست نشست دستم زیر بلوزش از پشت به پستانهای برجسته اش لغزید .

برعکس جنده های نا آشنا خیلی با من محبت وار رفتار میکرد . گویا پیاس خوبی ای که کرده بودم میخواست تلافی کند . آهسته دگمه های بلوزش را باز کرد . پستانهایش آزادانه زیر نور لغزید و نمایان شد. يك کمی با آنها بازی کردم بعد او آهسته دگمه های پیراهن مرا باز کرد و هر دو پیراهنمان را در آوردیم نگذاشت زود بهش طرف شوم . میخواست خودش هم لذت ببرد . خیلی طول کشید تا به هیجان آمد . هر دو خیس عرق بودیم . مثل اینکه توی سینه و گلویم هم عرق کرده بود . بعد که نفسش تازه شد آهسته گفت :

«چقدر دام میخواست که تو با من رفیق بودی . . . آدم مژه تو کم دیدم . . . اصلا ندیدم . . . تو شهرنو که آدم خوب پیدا نمیشه . اگرم پیدا شه گیر ما نیاد .»

بجرفهایش گوش میکردم اما بطاق خیره بودم ، طفلک توی دنیای خودش

بود . انگار دیگر جنده نبود . میپاییدمش و حرفهای آهسته‌اش را میشنیدم .
میگفت : « آدم خوبه همیشه با یه مرد باشه . نه ساعتی با چند تا نامرد .
یه رفیق داشتم ، کاش اصلا نداشتم ، الان تو زندونه ، ناکس آدم کشته .
بیچاره اون آدم . . . دوتا شریک جرم باش پیدا شد ، اینقدری نمونده
زندونیش تموم بشه ، یه جنده بدبختوهم با چاقو زخمیش کرد . رفیقش بود ،
رفیق اون مرد . بیچاره اون مرده . . . تازه با من رفیق شده بود که افتاد
تو زندون . حالا منه بدبخت باهاس هفته‌ای دو بار واسش خوراکی و پول
بیرم . اگه ببرم !! نمیدونم والله . . تو رفیق من میشی ؟ »

نگاهش کردم ، به چشمانم نگاهش کرد و گفت

«میشی ؟ از تو خوشم اومده ، تو مته اونای دیگه نیستی .»

جوابی ندادم . همانطور خوابیده دستم را دراز کردم از بالای سرم
پیراهنم را برداشتم سیگار در آوردم آتش زدم و دودش را به طاق فرستادم .
آهسته میگفت :

« اسمم طوطیه ، دینم یهودیه ، اینجا هائیده صدام میزنن ، کسی از
دینم خبیر نداره ، فقط بتو میگم ، شنیدم که مسلمانا ترسن ، خودشون میگن
که ترسیم ، آدم میکشن که ترسن ، اما یهودیا ترسون چون آدم نمیکشن .
بیچاره اون مرد . اونم مسلمون بود ، واسه اینکه مسلمون بود کشته شد .
تو یه موقع چوب نترسینو نخوری ؟ دلم میخواد تو رو دوست داشته باشم ،
اصلا میخوام کسی رو در زندگیم دوست داشته باشم ، تو میخوای با من باشی ؟
آره ؟ »

نگاهش کردم . با خودم گفتم از کجا معلوم که من مرد باشم ، الان
تورو گول زدم لال شدم ، لال شدم که تو دلت واسم بسوزه تا بیشتر با من
مهربون باشی ، اونوقت از من چه توقع داری ؟ پکی به سیگار زدم .

دوباره پرسید « با من میشی ؟ »

لاز بودم ، باورم هم شده بود که لالم . گفت « میترسی ؟ » نگاهش
کردم . گفت

« آره بهتره که بترسی ، اونوقت عیفه‌می که چیکار میکنی ، اما یه
جواب که باهاس بهم بدی . . . اسمت چیه ؟ »

بعد از لحظه‌ای سکوت بلند شد و نشست و به چشمانم خیره شد و لبخندی زد و گفت:

« تو لالی ، یادم رفته بود تو لالی و نمیتونی حرف بزنی ، خوب لابد گوشتم نمیشنوه ؟ حتماً . مگه تو لال مادرزادی ؟ »

چشمانش آب دواند و دلش برابم سوخت . یکمرتبه از جایم نیم خیز شدم و توی بغلم فشردمش . آب چشمش از روی شانهام لغزید و افتاد توی گودی خط پشتم و سرازیر شد . پشتم سوخت و قلقلکم داد . آهسته گفتم « دلم میخواد با کسی درددل کنم . »

ازش جدا شدم و لباسم را پوشیدم و بعد بلوزش را انداختم روی شانهاش . اوهم لباسش را به تن کرد و گفت « کاش امشب اینجا میخوابیدی . » ناگهان دوید توی حیاط . از پنجره او را دیدم که با عجله رفت بالای سر بهروز که روی تخت افتاده خوابش برده بود . تند بهروز را از خواب بیدار کرد . بهروز دستپاچه از خواب پرید گفت « چیه چیه ؟ »

زن گفت « میشه رفیقت امشب اینجا بخوابه ؟ »
از پنجره به بهروز اشاره کردم که برویم .
زن با التماس گفت « حالا چی میشه امشب اینجا بخوابه ؟ فردا که جمعه‌س . »

بهروز گفت « فرداشب . »

زن گفت « قول میدی فردا بیاریش ؟ »

بهروز گفت « آره »

گفت « حتماً ؟ »

بهروز جواب داد « حتماً . »

من بیست تومان گذاشتم روی تخت و خواستم بیایم بیرون که دخترک که دویده بود توی اتاق ناگهان چشمش به پول روی تخت افتاد . بانا را حتی دستم را گرفت و کشید دم تخت بعد پول را برداشت و چپاند در جیب پیراهنم هر کاری کردم که پول را بدهم نگرفت . تا دم در همراهیمان کرد . بهروز زودتر رفت بیرون منم ماچش کردم و یکمرتبه پول را گذاشتم توی پیراهنش میان پستانهایش و با سرعت از در آمدم بیرون ناچار بدون اینکه بتواند

کاری بکند با خنده برایم دست تکان داد ، و ما دور شدیم .
راهمان را از کوچه‌ای کج کرده رفتیم طرف خانه طاوس ، یکمرتبه
بهروز زد زیر خنده و گفت

«خب لال مادر قحبه چرا انقدر معطل کردی ؟»

گفتم «حیوونی ، دلم واسش سوخت .»

گفت «دلت واسه کسی نسوزه .»

برایش تعریف کردم که چه شد و چه گفتم .

بهروز گفت «حواست رو جفت کن خر نشی .»

گفتم «حواسم جفته .»

در خانه طاوس را زدیم . اقدس با غرغر در را باز کرد و رفتیم تو .
روی دوتا از تخت‌ها در حیاط پشه‌بند سفید زده بودند . لباسهایمان را در
آوردیم دادیم به اقدس بچه دار رفیق بهروز و او هم برد در اتاق در صندوق
خودش گذاشت و آمد دست بهروز را گرفت و برد طرف تخت و با تفاق رفتند
زیر پشه‌بند . موقعیکه از مستراح آمدم صدای بهروز و اقدس را میشنیدم .
اقدس میگفت «زیر بنلمو بخارون .» رفتم طرف تخت مهین و گوشه پشه‌بند را
زدم کنار ، مهین لخت مادرزاد بدون پوشش خوابیده بود . چند لحظه‌ی
همانطور به بدن لختش خیره شدم . بعد آهسته سریدم بغاش ، جنبی زد و
پشت کرد ، دستم را گذاشتم روی لمبرهای سفتش و بازی کردم ، یکمرتبه
رویش را برگرداند و با دلخوری گفت «از اونوقت تا حالا کجا بودی ؟»

گفتم «تو کافه .»

گفت «آره تو بمیری .»

گفتم «جون تو .»

گفت «آنقدر عرق بخور تاجونت بالا بیاد .»

همانطور که با پستانهایش ور میرفتم دهانش را با يك ماچ بستم .

بحال آمد . بد مصب حشری تا صبح رستم را کشید .

ناریکی جا خالی کرد و روشنی جایش را پر نمود . پلکهایم با سنگینی

چندبار بهم خورد و چشمانم باز شد غلطی زدم و بعد از تخت آمدم پائین .

زانوهایم کرخت شده بود و تحمل هیكل سنگینم را نداشت . کفشهایم را پیا

بعد از لحظه‌ای سکوت بلند شد و نشست و به چشمانم خیره شد و لبخندی زد و گفت:

« تو لالی ، یادم رفته بود تو لالی و نمیتونی حرف بزنی ، خب لابد گوشتم نمیشنوه ؟ حتماً . مگه تو لال مادرزادی ؟ »

چشمانش آب دواند و دلش برآیم سوخت . یکمرتبه از جایم نیم خیز شدم و توی بقلام فشردمش . آب چشمش از روی شانهام لغزید و افتاد توی گودی خط پشتم و سرازیر شد . پشتم سوخت و قلقلکم داد . آهسته گفت « دلم میخواه با کسی درددل کنم . »

ازش جدا شدم و لباسم را پوشیدم و بعد بلوزش را انداختم روی شانهاش . اوهم لباسش را به تن کرد و گفت « کاش امشب اینجا میخوابیدی . ناگهان دوید توی حیاط . از پنجره او را دیدم که با عجله رفت بالای سر بهروز که روی تخت افتاده خوابش برده بود . تند بهروز را از خواب بیدار کرد . بهروز دستپاچه از خواب پرید گفت « چیه چیه ؟ »

زن گفت « میشه رفیقت امشب اینجا بخوابه ؟ »
از پنجره به بهروز اشاره کردم که برویم .
زن با التماس گفت « حالا چی میشه امشب اینجا بخوابه ؟ فردا که

جمعه‌س . »

بهروز گفت « فرداشب . »

زن گفت « قول میدی فردا بیاریش ؟ »

بهروز گفت « آره . »

گفت « حتماً ؟ »

بهروز جواب داد « حتماً . »

من بیست تومان گذاشتم روی تخت و خواستم بیایم بیرون که دخترک که دوپده بود توی اتالی ناگهان چشمش به پول روی تخت افتاد . با ادا احتی دستم را گرفت و کشید دم تخت بعد پول را برداشت و چپاند در جیب پیراهنم هر کاری کردم که پول را بدهم نگرفت . تا دم در همراهیمان کرد . بهروز زودتر رفت بیرون منم ماچش کردم و یکمرتبه پول را گذاشتم توی پیراهنش میان پستانهایش و با سرعت از در آمدم بیرون ناچار بدون اینکه بتواند

کاری بکند با خنده برایم دست تکان داد ، و ما دور شدیم .
راهمان را از کوچه‌ای کج کرده رفتیم طرف خانه طاوس ، یکمرتبه
بهروز زد زیر خنده و گفت

«خب لال مادر قحبه چرا انقدر معطل کردی ؟»

گفتم «حیوونی ، دلم و اشش سوخت .»

گفت «دلت واسه کسی نسوزه .»

برایش تعریف کردم که چه شد و چه گفت .

بهروز گفت «حواسترو جفت کن خر نشی .»

گفتم «حواسم جفته .»

در خانه طاوس را زدیم . اقدس با غرغر در را باز کرد و رفتیم تو .
روی دوتا از تخت‌ها در حیاط پشه‌بند سفید زده بودند . لباسهایمان را در
آوردیم دادیم به اقدس بچه دار رفیق بهروز و او هم برد در اتاق در صندوق
خودش گذاشت و آمد دست بهروز را گرفت و برد طرف تخت و بانفاق رفتند
زیر پشه‌بند . موقعیکه از مستراح آمدم صدای بهروز و اقدس را میشنیدم .
اقدس میگفت «زیر بغلمو بخارون .» رفتم طرف تخت مهین و گوشه پشه‌بند را
زدم کنار ، مهین لخت مادرزاد بدون پوشش خوابیده بود . چند لحظه‌ای
همانطور به بدن لختش خیره شدم . بعد آهسته سریدم بغلش ، جنبی زد و
پشت کرد ، دستم را گذاشتم روی لمبرهای سفتش و بازی کردم . یکمرتبه
رویش را برگرداند و با دلخوری گفت «از اونوقت تا حالا کجا بودی ؟»

گفتم «توکافه .»

گفت «آره تو بمیری .»

گفتم «چون تو .»

گفت «آنقدر عرق بخور تا جونت بالا بیاد .»

همانطور که با پستانهایش ور میرفتم دهانش را با يك ماچ بستم .

بحال آمد . بد مصب حشری تا صبح رستم را کشید .

تاریکی جا خالی کرد و روشنی جایش را پر نمود . پلک‌هایم با سنگینی

چندبار بهم خورد و چشمانم باز شد غلطی زدم و بعد از تخت آمدم پائین .

زانوهایم کرخت شده بود و تحمل هیکل سنگینم را نداشت . کفشهایم را بپا

کردم رفتم بالای سر بهروز و اقدس ، گوشه پشه بند را کنار زدم و دیدم تنگ در بغل هم فرو رفته‌اند . گوشه شمد را گرفتم و یکم‌رتبه از رویشان پس زدم . هر دو از خواب پریدند و هر دو بی اختیار دستشان رفت طرف شمد و روی خودشان را پوشانند . بهروز بالحن اعتراض گفت « پسر چرا اول صبحی مزاحم میشی ؟ » زدم زیر خنده و گفتم « زهر مار ، چه خبر تونه ؟ باشین دیگه . »

بهروز غلطی زد و گفت « دکی ! تو هم ... »

اقدس گفت « هاشم ؟ »

گفتم « چیه ؟ »

گفت « زیر بغلمو بخارون ... »

پشه بند را انداختم و گفتم « دیگه چیکارت کنم ؟ »

بعد از اینکه دست و سورت‌م را شستم متوجه صدای نفس نفس بهروز

و اقدس شدم . گفتم :

« تف ! به بارکی پشه بند رو هم بردارین دیگه . » و رفتم توی اتاق .

مهین لباس پوشیده بود و حوله تمیزی برایم آورده بود .

بعد یکی یکی زنها هم آمدند و سلام کردند . بهروز و اقدس هم با

هم آمدند . بعد سفره انداختند و دسته جمعی مشغول خوردن صبحانه شدیم .

داشتم جای آخری را میخوردم که اقدس مراغهای گفت :

« هاشم آقا میدونی دیشب چه بلایی سرمون اومد ؟ »

گفتم « نه . »

اقدس بچه دار با خنده خیالی بلندگفت « جات خالی هاشم ، دیشب به

آبگوشت حسابی خوردیم . » یکم‌رتبه همه صورتشان در هم شد و صدای آه

آهشان درآمد . اقدس مراغهای گفت :

« آبگوشت شاش خوردیم . »

ژاپنی با تعجب گفت « دیشب به عده بی پدر مادر از جنده کمتر بی

همه چیز مست تو قابلمه آبگوشت شاشیدن . مام بی خبر همگی سر سفره

نشستیم و شامونو خوردیم ، داشتیم سفره رو جمع میکردیم که یکیشون از

دم پنجره گفت شاش ما نوش جونتون ، اونوقت در رفتند . »

ناراحت شدم سیکاری آتش زد و بلند شدم . بهروز چند بار فحش داد و گفت «طاوس خونشه ؟»
اقدس مراغه‌ای گفت «آره دیشب بعد از شما رفت خونش .»
‘ بهروز سری جنباند و سیکاری آتش زد و بلند شد. انعام درپازکن و اقدس مراغه‌ای را دادیم و بعد از خدا حافظی از حیاط رفتیم بیرون .

دکاندارها جلوی مغازه‌شان را آب و جارو میکردند . چند تا سنگ
ولگرد و کثیف هم میان آشغال پنبه و کثافتها میلولیدند . بوی ترشیدگی
از محل زباله‌ها میآمد . راهمان را کج کردیم رفتیم توی يك كوچه بن بست .
داخل قهوه خانه شدیم . در انتهای قهوه‌خانه پرده‌ای را پس زده در کوچکی
را باز کردیم و وارد پستوی تاریکی شدیم . دوسه نفر داشتند سوخته
میکشیدند . بی اعتنا به آدمها دریچه‌ای را باز کردیم و داخل يك محوطه
بزرگتری شدیم . بهروز زیلوئی را که از دیوار آویزان بود پس زد و در را
باز کرد . داخل قهوه‌خانه بزرگی بود . چند نفری از نشسته‌ها بما بفرمازدند .
از قهوه‌خانه وارد خیابان جمشید شدیم . هوس کردیم که سوار درشکه بشویم .
بعد از اینکه سوار شدیم بهروز مقصد را گفت و درشکه به راه افتاد و تلك
تلك کنان میرفت . بهروز درحالی که به پشتی تکیه میداد چشمانش را بست
و آهسته گفت « خیلی خسته‌ام . »

گفتم « منم . »

منهم تکیه دادم و چشمهایم را بستم .

گفت « خوبه امروز جمعه‌س . »

گفتم « آره . »

گفت « بریم خونه ما دوسه ساعتی بخوابیم . »

گفتم « آره خوبه . »

صدای یکنواخت سم اسب روی پلکهای چشم اثر گذاشت . . . در خواب
و بیداری حس کردم که چیزی زانویم را قلقلک میدهد . چشمانم را باز

کردم دیدم سورچی با چوب قنوتش روی زانویم فشار میآورد همینکه دید
بیدار شدم پشت کرد و با لحن تریاکی گفت « رشیدیم آقا . »
بهر روز را تکان دادم و گفتم « بهروز بلندشو رسیدیم . »
کرایه درشکهچی را دادیم و پیاده شدیم و خسته و خواب آلود راه
افتادیم . خانه بهروز در يك كوچه بن بستى بود . رفتیم تو . صدای رادیو
بلند بود . نمایشنامه کمدی روز جمعه را اجرا میکردند . مادر بهروز از پنجره
ما را دید و پرسید « کجا بودین که صبح باین زودی با همین ؟ »
گفتم « دیشب بهروز شب کار بود منم رفتم پهلوش . حالا صبح با هم
اومدیم . »

بهر روز گفت « آره تا صبح بیدار بودیم . »
مادرش پرسید « چائی نمیخورین ؟ »
بهر روز گفت « نه . رادیورو هم یواش کن . »
رفتیم توی اتاق بهروز و دوتا متکا انداختیم روی فرش با لباس
افتادیم . خیلی زود خوابمان برد . ساعت در حدود يك بعد از ظهر بود که
مادر بهروز ما را از خواب بیدار کرد . بعد از اینکه دست و صورتمان را
شستیم رفتیم توی اتاق مادر بهروز . سفره پهن بود و پدرش هم پای سفره
نشسته بود . بعد از احوالپرسی خوراکیمان را خوردیم . داشتیم چای میخوردیم
که برادرهای بهروز هم آمدند . پای بیست و يك درست شد و همه سرگرم
بازی شدیم . مادر بهروز يك ظرف بزرگ پالوده طالبی آورد و بهر کدامان
يك لیوان پر داد . چراغها روشن شده بود که بهروز بلند شد و گفت « من
باهاش برم سرکار . »

پدرش گفت « بازم شب کاری ؟ »
بهر روز گفت « آره . »
منهم بلند شدم گفتم « منم میام . »
برادر بزرگ بهروز گفت « تو دیگه کجا ؟ »
گفتم « منم باهاش برم خونه . »
آمدیم بیرون و سر خیابان سوار تاکسی شدیم رفتیم خیابان اسلامبل
پیاده شدیم در یکی از پاساژها به يك عرق فروشی رفتیم .

همینکه سر میز خالی نشستیم گارسون نزدیک شد . گفتم « يك پرس خوراك بره و كاشك بادمجان با يه بطر عرف كشمش ۵۵ بیار . »
بهر روز گفت « عرفو بنذار تو بیخ . »

نصف بطری خالی شده بود ، دوتائی و راجسی میگردیم که پیر مرد روزنامه فروش نزدیک میز ما شد و گفت « کیهانسه ، کیهان ، سلام آقایون محترم . » بهروز گیلان خود را پر کرد و داد به پیر مرد و او هم گرفت و سرکشید و گفت « قربون آقایون . » بی اعتنا رفت سر میز دیگر . بهر میزی که میرسید يك گیلان میگردت و میخورد و میرفت به میز دیگر تا بالاخره آخر سر رفت جلوی بار و آخرین چیره اش را گرفت و خورد و سیگاری آتش زد و سرش را انداخت پائین رفت طرف در و گفت « قربان همگی . خدا حافظ . » و از در کافه خارج شد . عرقمان تمام شده بود که يك نیم بطر دیگر خواستیم و بعد از اینکه خوب سر حال آمدیم حساب را دادیم آمدیم بیرون سوار تاکسی شدیم زیر کافه شکوفه پیاده شدیم و قدم زدیم تا سرخیابان خمشید ، آنجا هوس کردیم انگور بخوریم . دم يك چرخ طواف ایستادیم و يك كيلو انگور خواستیم . داشتم پول انگور را میدادیم که يك نفر از پشت داد زد « خود بهروز خانو ، سلام هاشم خان . » ممدعلی خان بود بارفیتش سالم . چهار نفری براه افتادیم . من پاکت انگور را از بغل پاره کردم جلوی آنها گرفتم هر یکی خوشه ای برداشتیم ، و پاکت خالی را انداختم توی جوب آب . انگور را نشسته حبه حبه میخوردیم و میرفتیم . ممدعلی خان گفت « اگه عشقتونه یه ساعتی با ما باشین . »
گفتم « عشقت . »

ممدعلی خان و سالم از جلو و من و بهروز هم از عقب داخل کوچه تاریکی شدیم ، مقداری که رفتیم آنها دم يك دری ایستادند . ممدعلی خان دو تقه بریده به در زد و ساکت ایستاد بعد از دقیقه ای در باز شد و آنها بدون تعارف از جلو و ما از عقب داخل شدیم ، در بسته شد . راهروی باويك و تاریك و درازی بود . بهروز کبریت کشید تا توانستیم جلوی پایمان را ببینیم . از راهرو به حیاط و از حیاط راهروی کوچکتری رسیدیم .
راهنما زیلوئی را که از در آویزان بود زد کنار و داخل اتاقی شدیم ،

اتاق خالی بود ، صدای خنده و شوخی عده‌ای مرد بگوش میرسید . راهنما در اتاق دیگری را باز کرد یکمرتبه مهمه و سر و صدا و شوخی خفه شد و نور مخلوط با دود از در زد بیرون . ممدعلی خان و سالم از جلو و ما دو نفر هم از عقب داخل اتاق کوچک سه در چهار شدیم . در حدود پانزده شانزده تا مرد جوان و مسن دور تا دور اتاق ایستاده و چمباتمه زده عرق میخوردند و سیگار میکشیدند . ممدعلی خان و سالم با اشخاص درون اتاق سلام و بفرما زدند و بعد از لحظه‌ای سکوت با کمی رودربایستی بما دو نفر هم بفرما زدند . من میان این عده احساس غریبی و تنهایی کردم .

اتاق خیلی کوچک بود ، جا برای نشستن نبود ، چراغ نفتی لامپ‌دار میان اتاق روی زمین بی فرش با زحمت صورت آدمهای خشن و عرق خور و تریاکی را روشن میکرد . توی درگاهی بالای اتاق یخدانی بزرگ بود و پیر زنی پهلوی چمباتمه زده بود که بطریهای خالی و گیلساهای عرق جلوی صف کشیده بود . زنکه شیرهای خوب بامردها دم خور شده بود . من و بهروز نزدیک در سر پا جا گرفتیم . کم کم زمزمه ها اوج گرفت و بلند شد و گیلساهای عرق را بدست گرفته سلامتی ما تازه واردها خوردند عرق از سر و روی همه میریخت ، بوی عرق کشمش و عرق بدن با دود سیگار قاتی شده و قشر سنگینی از دود بالای سر آدمها در فضای اتاق موج میزد . من و بهروز هم با سایرین هم گیللاس شدیم و سلامتی همدیگر و سایرین خوردیم ، و چند حبه انگور هم بموض مزه انداختیم به دهانمان . آنقدر وقتی نگذشته بود که در حدود ده نیم بطر خالی شد . معلوم نبود که پول اینهمه عرق را چه جوری و کی میدهد . ما به رسمشان وارد نبودیم . کمی بعد از آن دخمه آمدیم بیرون درست مثل این بود که از زیر خاک از توی قبر تاریک به روی زمین توی روشنایی آمده باشیم . هوای شهر نو خیلی سبکتر و تمیزتر بود . بهروز گفت « بریم پیش هائیده . »

گفتم « نمیدونم . حالا بریم ؟ »

بهروز یا خنده جواب داد « آی تخم جن . گلوت گیر کرده ها . »

گفتم « نه بابا . »

گفت « دیگه نمیخواه واسه ما ... »

گفتم «نه آخه...»

گفت «چی؟»

گفتم «آخه خوب تاون میده.»

به خودش گفت «حدسم غلط نیس»

به نزدیک خانه طوطی رسیدیم گفتم «خب من لالام تو مادر قحبه هم دیلماج.» هر دو زدیم زیر خنده و در را زدیم، در باز شد، در بازکن سلام داد من با سر جواب سلامش را دادم و از راهرو باریک داخل حیاط شدیم، جنده‌ها احوال را پرسیدند، چون من لال بودم با من بیشتر مهربانی میکردند، خانم رئیس داد زد «هائیده...؟ زود باش.» هائیده مهمان داشت. من و بهروز روی تخت نشستیم. خانم رئیس دوتا کانادا آورد داد. هنوز کانادا تمام نشده بود که هائیده از اتاق آمد بیرون و با اعتراض گفت «چه خبره بابا -» همینکه چشمش بمن افتاد صورتش از هم باز شد و دوید بطرفم و پرید توی بنلم و صورتم را ماچ کرد و با خوشحالی به بهروز سلام داد و بعد رفت آفتابه برداشت. موقعیکه برگشت رو به بهروز گفت «خیلی ممنون که آوردیش.» بعد نزدیکم شد و سرم را بشکمش چسباند و با موهای سرم ور رفت تا اینکه اتاق خالی شد، فوری دستم را گرفت و از روی تخت بلندم کرد و بطرف خودش کشید. بعد از اینکه وارد اتاق شدیم چفت در را انداخت و به در تکیه داد و بمن خیره شد. آهسته نزدیکش شدم و شانیه‌هایش را گرفتم و بخودم چسباندم و لبهایش را بوسیدم. همانطور که بمن چسبیده بود از زمین بلندش کردم آهسته روی تخت گذاشتمش و پهلویش دراز کشیدم و دستم را بردم زیر بلوزش. دستم با بدن داغش تماس پیدا کرد، دگمه‌های بلوزش باز شد و پستانهای سفتش افتاد بیرون. صورتم را میان پستانهایش قایم کردم. دامن و تنکاش را باهم از بدنش کشیدم بیرون.

صورتم را از سینه‌اش برداشته لبهایش را ماچ کردم، لبم را برد توی دهانش و دستهایش را محکم دور گردن و کمرم قفل کرد.

گاهی نوازشم میداد، گاهی چنگم میزد. لب پائینم سر شده بود. سعی کردم لبم را آزاد کنم ولی نتوانستم. مقاومت کم‌کم داشت تحلیل میرفت، او هم نفسش تند شد و پلک چشمانش افتاد و ناخنهایش پوست بدنم را آزرده

و لبم سوخت... لبم آزاد و دستهایش از دور کمرم ول شده کنار بدن کرختش افتاد. آهسته بلند شده نشستم. دستم را به لبم زدم، لبم خونی بود، لبم را مکیدم و سیگاری آتش زدم و بعد لباسم را پوشیدم. چشمانش بسته بود و به آرامی نفس میکشید. لحظه‌ای به بدن سفید قشنگش خیره شدم و بعد با شمد رویش را پوشاندم و بیست تومان گذاشتم روی متکا نزدیک سرش و از اتاق خارج شدم.

بهر روز که با یکی از جنده‌ها لاس میزد تا مرا دید با خنده گفت « راجحیت شدی؟ » بعد از جایش بلند شد باتفاق راه افتادیم. همان زنی که بهروز باهاش لاس میزد دنبال ما راه افتاد. بهروز رو به او گفت « خدا حافظ. » که ناگهان صدای حق‌حق گریه هائیده از اتاق به گوش رسید. بهروز ایستاد با تعجب بمن و به در اتاق نگاه کرد. ذنك فوری دوید رفت توی اتاق هائیده. به بهروز اشاره کردم که برویم، بهروز خواست داخل اتاق هائیده بشود که با زور کشیده‌ش طرف خودم و بردمش بیرون. همینکه تنها شدیم پرسید « قضیه چیه؟ »

گفتم « هیچی. »

گفت « نه مادر قعجه حتماً به کاریش کردی. »

گفتم « نه جون تو. »

گفت « پس بیخودی گریه می‌کرد؟ »

گفتم « چه میدونم. »

گفت « هاشم تو به کاریش کردی. »

گفتم « واله باله کاریش نکردم. »

با خودش گفت « چه میدونم والله. »

گفتم « موافقی بریم به دوتا آبیجو بخوریم؟ من خیلی تشنه. »

گفت « بریم. »

داخل يك کافه شدیم، خیلی شلوغ بود. سرپائی نفری دوتا آبیجو خوردیم و راه افتادیم. خیابان اصلی شهرنو از تمام خیابانهای شلوغ تهران هم شلوغ‌تر بود. من و بهروز گرم صحبت بودیم که ناگهان تنه محکمی به من خورد، برگشتم ببینم که کیست.

نمیدانم میخواستم از او عذرخواهی کنم یا فحشش بدهم . جوانی بود قوی هیکل با سری تراشیده ، نزدیکم شد و با عصبانیت گفت « خوار مادر سگ مکه چشمت کوره ؟ »

یکمرتبه از غیظ سر تا پایم لرزید و روبرویش ایستادم ، بدون اینکه حتی کلمه‌ای حرف بزنم با غیظ پائیدمش . بهروز ناراحت آمد جلو و با آن صدای چند رگه‌اش داد زد « خوار مادر سگ خودتی و ایل و تبارته ، چشمتم کور، دندتم نرم . » جوان ناگهان پرید طرف بهروز مشتش روی هوا بود که زانوی من زیر دلتش جای گرفت ، از درد به‌خود پیچید ، محکم با مشت زدم به پیشانی‌اش که همان لحظه نوك كفش بهروز خورد به سینه مردك و دو نیرو درهم آمیخت و جوان از جا کنده شد و با پشت افتاد توی لجن . هنوز بخودم نیامده بودم که چهارپنج نفر دورم را محاصره کردند ، دیگر جای معطلی نبود ، دعوی شیر تو شیر عجیبی شروع شد . جیب برها هم از فرست استفاده کرده و بلافاصله وارد معرکه شدند . بهروز داد میزد و لگد میپرانند و مشت میزد و دور خودش میچرخید . جوان سر تراشیده دستش را برسد جیبش و چاقوی کوچکی درآورد و تیغه‌اش را راست کرد و دندانهایش را بهم فشرد و رو به من حمله کرد . خودم را آماده حمله‌اش کرده بودم . چند نفری که اطراف ما بودند از ترس جا خالی کردند . جوان با فحش و ناراحتی پرید روی من ، فوری خودم را به پشت انداختم زمین و دستهایم را حائل کمرم کرده و پای چپم را به پشت زانوی مرد بردم و با تندی با کف پای راستم زدم به زانوی او . در يك لحظه کوتاه مانند تنه خشکیده، درخت خرما از پشت روی زمین ولو شد و پشت سرش چاك برداشت .

فوری از زمین بلند شدم و بكمك بهروز شتافتم . بهروز كتك میخورد و كتك میزد .

دو پاسبان با باطوم افتاده بودند وسط ، اما جدا کردن این عده هست و عصبانی باین زودی‌ها میسر نبود . در این هیرویر ساعت بهروز را از دستش زدند .

بهروز بشدت عصبانی شده دائم فحش میداد و عریده میکشید . چند مشت و لگد و باطوم هم از پاسبانها نوش جان کرد . چشمانم از عصبانیت سرخ

شده بود و هی مشت ولگد میپراندم . در حین شلوغی ناگهان یکی نعره زد و با چاقو حمله کرد . اولین کسی که جلویش بود کاردی اش کرد . جوان قوی هیکل هم دومرتبه با سر خونی چاقو بدست حمله کرد که دورخیز گرفتم روی هوا بلند شدم با پا محکم زدم به سینه اش و او را روی زمین خواباندم . خواستم که حمله دوم را بکنم که یکمرتبه صدای سه تیر هوایی بلند شد . دعوا ادامه داشت . دعوا هرکی هرکی شده بود ، همه همدیگر را میزدند . در این موقع سه پاسبان دیگر بکمک رسیدند چند تیر هوایی دیگر بلند شد . بالاخره پاسبانها موفق شدند که دونفر از چاقوکشها را بگیرند . هنوز من و بهروز در حال زد و خورد بودیم که پاسبانها بهروز و دونفر دیگر را گرفتند ، عده ای هم فرار کردند . بالاخره من و جوان سر تراشیده هم دستگیر و روانه پاسگاه شهرنو شدیم . در میان راه جوان فحش میداد ولگد و مشت بطرف من پرتاب میکرد ، حواله ای دادم ، لگد پرتاب کرد پایش باد هوا را شکافت و بی نتیجه سر جای خود برگشت . تا اینکه بالاخره وارد پاسگاه شدیم .

گزارشها داده شد . یکی یکی داخل اتاق افسر نگهبان شدیم و بصف ایستادیم . تا افسر نگهبان چشمش بمن و بهروز افتاد از جایش بلند شده نزدیک ما شد . دوتائی از خجالت سرمان را انداختیم پائین .

افسر نگهبان گفت « حالتون چطوره بچه محلهای شلوغ ؟ »
پاسبان و سایرین همه متوجه ما شدند . آهسته سرم را بلند کردم و گفتم « سلام . »

بهروز هم سلام داد .

افسر گفت « سلام ... شماها و شهرنو ؟ »

بهروز جواب داد « فکر نمیکنم شهرنو او مدن گناه باشه . »

افسر گفت « نه ، گناه نیس ، اما این وضع ۱۱ ؟ »

گفتم « جناب سروان برا هر کی اتفاق میفته . »

جواب داد « شما با یه عده لات و باج خور همدم شدین . »

بهروز گفت « اگه براتون تعریف کنم متوجه میشین که ما هیچ تقصیری

نداریم . »

جواب داد « یا با تقصیر یا بی تقصیر بالاخره دعوا کردین . »

گفتم « جناب سروان شما تو کوچه واسه خودتون دارین میرین . اگه
یه نفر پشت پا بهتون زد و انداختتون زمین ، فحشتونم داد چیکار میکنین ؟ »
جواب داد «هیچکس بیخود پشت پا نمیزنه و فحشم نمیده .»
بهر روز گفت « حالا اومدیم و زد ؟ »
جواب داد « فکر میکنم آدمهائی باشن که باین موضوعات رسیدگی
کنن . »

گفتم « در اون حال اگه چاره‌ای نباشه ؟ »
گفت «همه جور چاره هس .»
گفتم « اگه طرف بی دلیل چاقو کشید ؟ »
پرسید «کی چاقو کشید ؟ »
گفتم « اون با اون یکی . »
همه برگشتند طرف آن دو نفر که من اشاره کرده بودم . جوان گردن
کلفت با سر و صورت خون‌آلود گفت :
« جناب سروان به درجه‌تون قسم که اونا منو زدن ، من اصلا چاقو
نداشتم . »

افسر جواب داد «خفه ، تیغ کش لات باج خور .»
جوان گفت « به سرتون قسم دروغ میگن . »
افسر با ناراحتی گفت « خفه شو بی‌شعور ... تو هفته‌ای دو سه شیش
اینجائی . »

جوان با التماس گفت « والله بخدا تقصیر اونا بود .»
بهر روز گفت «ساعتمو از دستم زدند .» دستش را نشان داد .
افسر گفت «گم شده یا زدن ؟ »
بهر روز گفت «نه از دستم کشیدن بندش باز شد . مچم زخم شده .» مچ
دستش را نشان داد . من با تعجب به مچ دست بهروز نگاه کردم . راست
میگفت . جای خراش بند ساعت معلوم بود .
افسر به سرپاسبان گفت «جیبهاشونو بگرد .»
توی جیب هیچکدام نبود . حتی چاقوهم نبود نمیدانم چاقو را کجا
رد کرده بودند .

افسر نگهبان پرسید « غیر از اینها کسای دیگه‌ای هم بودن ؟ »
بهر روز جواب داد « بله جناب سروان خیلی بودن . »
پرسید « شما دونفر تنها بودین ؟ . »
گفتم « بله ... دعوا رو این راه انداخت . بعد یه هو دیدم هفت هشت نفر دورمونو گرفتند . یه مرتبه هرکی هرکی شد . »
افسر گفت « اگه ببینمشون میشناسین ؟ »
من و بهروز دو نفری گفتیم « نمیدونیم ... »
افسر به پاسبان گفت « اون دفتر رو بیار بینم . »
سر پاسبان یک دفتر بزرگ آورد نزدیک میزش باز کرد . صفحه‌ها عوض نوشته برعکس بود . افسر نگهبان به من و بهروز اشاره کرد که نزدیک بشویم ، گفت :

« این عکسها رو ببین میشناسین یا نه ؟ »
هر دو یکی‌یکی را نگاه کردیم . خیلی‌ها بنظرمان آشنا آمدند ولی توی معرکه دعوا ندیده بودیمشان . بالاخره نتوانستیم کسی را متهم کنیم . مایوس به افسر نگهبان نگاه کردیم . افسر نگهبان به دونفر پاسبان اشاره کرد و سه عکس را نشان داد و گفت « برین اینارو بگیرین و بیارین . »
دو پاسبان احترام گذارده خارج شدند ، افسر نگهبان رو به سایرین کرده گفت :

« الان معلوم میشه ... » در همین بین جیغ و داد چند زن بگوش رسید . افسر به پاسبان گفت « اینارو بنداز تو زندون تا بعد . »
هر پنج نفر را بردند انداختند توی زندان پاسگاه . بعد بما دونفر هم گفت که روی نیمکت بنشینیم . دوزن با یک مرد با جیغ و داد و فحش و ناسزا داخل اتاق افسر نگهبان شدند .

فاحشه‌ها با سرو صورت درهم و موهای وز شده ، یکیشان پیراهنش بکلی پاره شده پستانهایش بیرون افتاده بود و یکی دیگه یک پستان بند و یک دامن فقط تنش را میپوشاند . مردك هم یقه پیراهنش جز خورده بود .
زنها همینطور داد و بیداد میکردند که افسر نگهبان داد زد :

« بسه ... ساکت شین . »
هنوز ساکت نشده بودند که زنی چاق و پاچه ورمالیده دوتا چادر در

دستش داخل شد . چادرها را اول داد به زن‌ها که خودشان را بپوشانند بعد رو کرد به افسر نگهبان و گفت «آخه جناب سروان ما چه قدر باهاس در بیاوریم که نصفشو باین باجگیر بدیم، نصفشو باون یکی . آخه چقد باس باج بدیم ؟» مردك به حرف آمد و گفت «جناب سروان به موتون قسم دروغ میکن . حرفهاشونو باور نگیرن .»

یکمرتبه زنها یکصدا و بلندگفتند «ما دروغ میکنیم؟ تف .» یکی گفت : «تو هرروز نمیای از ما پول بگیری ؟ هرروز هم بهت میدم چون حالا نداشتم کتکم زدی .» با گریه رو کرد به افسر نگهبان و گفت «جناب سروان بخدا هرروز میاد با چاقو منو میترسونه . میکه میکشمت .»

مردك با اعتراض جواب داد «دکی ... جناب سروان بخدا دروغ میکه .» افسر نگهبان گفت «فقط تو راست میگی ؟»

مرد جواب داد «آره والله .»

افسر با خشم گفت «زهرمارو والله ، خجالت هم نمیکشه مرتیکه .» من و بهروز آهسته بلند شدیم و رفتیم توی حیاط . از جلوی زندان گذشته رفتیم دم قهوه‌خانه پاسگاه روی نیمکت نشستیم و دوتا چای خوردیم و رویش هم دوتا سیگار آتش زدیم که دومرتبه سر وصدا بلند شد . يك جنده با يك مرد را آوردند پاسگاه . چند دقیقه بعد سه نفر مرد خونین و مالین را پاسبانها با زور آوردند . چاقوشان هم دست یکی از پاسبانها بود ...

سیگارمان تمام شده بود که سه نفر از جیب‌برها را که عکسشان را دیده بودیم آوردند . با کنجکاو از جایمان بلند شده رفتیم توی دفتر ... تا افسر نگهبان ما را دید به بهروز گفت «بیا این ساعت مال شماسه ؟»

بهروز ساعت را گرفت و نگاه کرد و گفت «بله جناب سروان خودشه .»

افسر نگهبان گفت «خب معطل چی هستین ؟»

گفتم «اجازه هس ؟»

گفت «بفرمائین .»

گفتم «قربون شما .»

با افسر نگهبان دست دادیم و از پاسگاه خارج شدیم و بکراست رفتیم خانه طاوس و داخل حیاط شدیم .

طاوس پای سماور نشسته بود و با فاطمی صحبت میکرد . سلام و علیک کردیم و روی صندوق نشستیم . طاوس برایمان چای ریخت و پرسید .

« چگونه ؟ »

جواب دادم « هیچی . »

« قیافه تون در همه . »

بهر روز گفت « دعوا مون شده . »

با تعجب پرسید « با کی ؟ »

بهر روز گفت « با یه عده . »

« سر چی ؟ »

گفتم « نمیدونم . »

بهر روز گفت « میخواستن جیبمونو بزنن . »

يك زن تر و تازه از در داخل شد. من و بهروز حرفهایمان را خوردیم و به سر تا پای زن خیره شدیم . خیلی قشنگ بود . قد متوسط و هیکل متناسب ، رنگ بدنش سفید متمایل به سبزه . موهای مشکی و خنده رو و با وقار . يك زیر پیراهنی توری مشکی با اشارپی موئی سفید رنگ روی شانه های لختش . آهسته سلام کرد و رفت گوشه ای نشست . حرکاتش اصلا به چندهای شهرنو نمیبخورد . . . با تعجب نگاهش کردم و سیگاری آتش زدم . بهروز هم سیگار آتش زد . طاوس متوجه ما بود . زن با فاطمی مشغول صحبت کردن شد ، در ضمن زیرچشمی ما را می پائید . من و بهروز با تعجب نگاهی بهم انداختیم . ناگهان طاوس بلند زد زیر خنده و چشمکی زد و بمن گفت

« هاشم چته ؟ »

بی اختیار گفتم « ها... ؟ »

با خنده گفت « چیه ؟ چرا خودتو گم کردی ؟ »

گفتم « ده ، مگه چی شده ؟ »

با خنده گفت « هیچی بابا . تف به اون چشمای حیزت . با فریبا خانوم

آشنا بشین ، تازه امروز اومده . اینم هاشم آقا و بهروز خان که تعریف

میکردم . »

زن برگشت طرف من و چشمهایش را خمار کرد و گفت

« خوشبختم هاشم آقای هرجائی . »

همه زدند زیر خنده . منم ابلهانه خندیدم و خودش هم آهسته خندید.

از جایم بلند شدم و رفتم پهلویش روی فرش نشستم . فریبا با چشمهایش

مرا سنجید . آهسته دستم را بردم روی شکم کوچک و تو رفته اش . ملایم

دستش را گذاشت روی دستم و فشار داد و آهسته دستم را رد کرد . دم گوشش

گفتم

« امشب ؟ »

جواب داد « تازه امروز شروع بکار کردم . »

« خب ؟ »

نگاهم کرد . اقدس بچه دار با اقدس مراغه ای داخل شدند . اقدس

بچه دار یکراست رفت طرف بهروز و افتاد توی بغلش و ماچش کرد و رو

به من گفت

« داری واسه امشب می پزیش ؟ »

گفتم « بتو چه . »

اقدس گفت « واسه من فرقی نمیکنه که تو با کی باشی ... توی این

خونه باش حالا با هر کی باشی فرقی نمیکنه . »

بعد پری ژاپنی و مهین هم آمدند . بابا آمد سفره را باز کرد و با

زور از اتاق خارج شد که قابلمه غذا را بیاورد . بابا آشپز آن خانه بود

روزی هفت تومان از طاوس میگرفت . مردی بود بسن و سال پنجاه یا بیشتر.

لاغر مثل يك تکه چوب خشك کاج که پوستش از آفتاب و سرما ترك برداشته

باشد بود. به بدنش گوشتی نبود. راه رفتنش مثل بچه‌های یکی دوساله بود. پاهایش را باز می‌گذاشت و با زحمت قدم بر میداشت. از ترس اینکه زمین نخورد دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت. تریاکی هم بود. صورتش با اندازه صورت يك بچه. چشمهای خیلی درشت، پیشانی کوتاه، لب و دهان ظریف، موهای جوگندمی متمایل به سفید و سیخ سیخ داشت. با با صدایش میکردند. از دماغ به بالا خیلی شبیه قورباغه بزرگی بود که از ترس خشکش زده باشد.

همه سرسفره نشستند. شامشان اسلامبلی پلو بود. با با برای هر کدام جداگانه توی بشقاب غذا کشید. بهام تعارف کردند ولی ما غذا خورده بودیم. اقدس بچه دار يك تکه ته دیگ به بهروز تعارف کرد. بهروز گرفت و خورد. فریبا هم يك قاشق از گوشت و برنج بمن داد. دستش را رد نکردم.

مهین و پری ژاپنی خیلی بمن و فریبا چپ چپ نگاه میکردند. فاطمی با اقدس مراغهای شوخی میکرد. مهین و پری خیلی زود از غذا خوردن دست کشیدند و از اتاق رفتند بیرون. چشمهای طاوس باشهوت مرا دنبال میکرد. بعد از شام چای خوردند و یکی یکی بلند شدند و رفتند که بخوابند. اقدس بچه دار زیر بغل بهروز را گرفته باهم رفتند توی حیاط. من و فریبا هم بلند شدیم و بطاوس نگاه کردیم و گفتم

« با اجازه . »

طاوس گفت « مرده شور ریختو ببره . »

فریبا با اعتراض گفت « اوا . . . چرا طاوس خانوم ؟ . »

طاوس گفت « واسه اینکه خیلی ناچنسه . »

فریبا رو بمن پرسید « آره ؟ »

جواب دادم « آره ، بریم . »

دستش را گرفتم و از اتاق خارج شدیم .

فریبا اشارش را آویزان کرد و رفت بطرف تخت. چراغ خواب را روشن کرد. لباسم را در آوردم و لخت روی تخت دراز کشیدم. زیر نور چراغ قرمز خواب شانه‌های لخت سفیدش را میدیدم. آهسته نزدیکم شد و

يك زانويش را روى تخت گذاشت و با نرمى بطرفم خم شد و دستهايش را دور گردنم حلقه كرد و سرم را از روى متكا بلند كرد و بطرف خودش كشيد و لبهايم را بوسيد و با ناز گفت

« خيلى گرمه نه ؟ »

گفتم « آره خيلى گرمه . »

دام ميخواست هر چه زودتر لخت بشود . آهسته از من جدا شد و کنار تخت ايستاد و به چشمهايم خير، شد . بند زير پيراهنش را از شانه لغزاند و دست چپ و بعد دست راستش را در آورد . زير پيراهن از بدن قشنگش لغزيد و افتاد زمين . حرف نميزدم و خيره مانده بودم . پشت بمن روى تخت نشست و گفت

« گيره شو و از كن ... »

وقتي بحال آمدم او هنوز بي حال بود . نوازشش كردم مدتي بهمان حال مانديم . بعد ديدم دارد گريه ميكند . به نرمى با موهايش ور رفتم و صبر كردم تا حالش جا آمد . آهسته گفتم « حالت چطوره ؟ . »

لبخندى زد و گفت « خوبم »

گفتم « بريم حياط دست و صورتمونو آب بزويم . »

گفت « باشه . »

بلند شد . سيگارى آتش زدم و با اتفاق رفتيم لب حوض سيگارم را گذاشتم لبه سنگ حوض و شير آب را باز كردم و دستم را شستم . گفت

« با صابون بشور . »

گفتم « صابون نيس . »

گفت « هس . »

و دستش را دراز كرد از لاي شاخه درخت صابون را برداشت و داد بمن . توى تاريكى داشت نگاهم ميكرد . دست و صورتم را كه شستم لب حوض نشستم و دستم را تكان دادم . بعد سيگارم را از لبه حوض برداشتم و يك زدم و گفتم

« چرا مصلبي ؟ »

گفت « چيكار كنم . »

گفتم « سر و صورتتو آب بزن ، دستها تو بشور . »
 صابون را برداشت و دستهایش را شست. ایندفعه من تماشایش میکردم ،
 کمی آب به روی شانه و پستانهای لختش پاشید ، پستانهایش زیر نور ماه
 با حرکات دستهایش که بصورتش آب میزد میلرزید .
 آب دهانم را قورت دادم و پک محکمی به سیکار زدم ، شیر آب را
 بست و بلند شد پهلویم نشست و پاهایش را انداخت توی حوض ، من رو به
 بیرون نشسته بودم ، سر جایم چرخ میخوردم و پاهایم را انداختم در آب و
 دست انداختم به شانهاش و صورت خیسش را ماچ کردم ، دست خیسش را
 گذاشت روی پای لختم و آهسته نوازش کرد ، منم آهسته نوازشش میکردم .
 هیچکدام حرف نمیزدیم . بالای سرمان آسمان بود و پیش رویمان حوض
 آب . آب از شیر چک و چک میچکید . بعد آهسته گفت « هوا خیلی گرمه ها . »
 بعد لبخندی زد .

گفتم « آره خیلی دم داره . » پکی به سیکارم زدم و انداختم توی
 باغچه . دستم را به دور کمرش حلقه کردم ، دستش را بدور کمرم حلقه کرد .
 تعادلماں بهم خورد از لبه حوض افتادیم توی پاشوره ، تا کمر خیس شدیم ،
 دو مرتبه همدیگر را فشردیم . ایندفعه از پاشوره لیز خوردیم و افتادیم توی
 حوض در آب فرو رفتیم . چند لحظه زیر آب بهمان حال بودیم که نفسمان
 تنگی کرد و از هم جدا شدیم و سرمان را از آب بیرون آوردیم و ایستادیم .
 آب تاسینه مان را میپوشاند . یکمرتبه هر دو زدیم زیر خنده . آب صورتش
 را گرفت و موهایش را تکانی داد و گفت

« چه خوبه . »

گفتم « آره . »

گفت « چه خوبه آدم مته ماهیها باشه . مته ماهیها عشق بازی کنه . »

گفتم « آره . »

گفت « خوش بحالشون . »

گفتم « کسی مزاحمشون نیس . »

گفت « چرا ، اونام مزاحم دارن . حیوونای دیگه . »

گفتم « تو حوض که حیوون نیس . »

گفت « حوضو نمیگم . حوض چیه ، دریا . »
گفتم « دریا بزرگه . »
گفت « مزاحماشونم بزرگن . »
گفتم « خب جای خلوت پیدا میکنن آدمه که هر جا بره مزاحم داره . »
گفت « حتی تو قبر . »
همدیگه را بغل کردیم و فشردیم ، ناگهان صدای خنده ای ما را از هم جدا کرد . بهروز و اقدس سرشان را از زیر پشه بند درآورده بما میخندیدند
فریبا فوری خودش را پشتم قیام کرد تا بدن لختش را نبینند ، يك مشت آب
بطرف بهروز و اقدس پاشیدم و گفتم « مادر قحبه ها چرا مزاحم میشین ؟ »
بهروز با خنده گفت « مادر قحبه توئی که این موقع شب مزاحم میشی . »
يك مشت دیگر آب پاشیدم و گفتم « خفه مادر قحبه . »
پشه بند را انداختند . فریبا آهسته خندید و دستم را گرفت و بیرون
آمدیم و مرا کشید بطرف اتاق . توی اتاق که رسیدیم موهای خپش را تکان
داد و حوله را برداشت و نزدیکم شد و آب مویم را گرفت و بعد مال خودش
را خشك کرد و بعد حوله را انداخت روی لبه تخت و دستهایش را دور گردنم
حلقه کرد . بدنهای خیسمان سخت بهم چسبید و صدای شیشکی مانندی در اثر
تماس بدنهای خیس بلند شد .
صدای خنده امان بلند شد ، دو مرتبه بهم چسبیدیم و از زمین بلندش
کردم . . .

آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت

« هاشم ؟ »

گفتم « چیه ؟ »

گفت « تو هر شب هیای اینجا ؟ »

گفتم « چطو مگه ؟ »

گفت « با من رفیق میشی ؟ »

گفتم « باهات که آشنا شدم دیکه . »

گفت « نه همیشه با من باشی . »

گفتم « خب هر شبی که اومدم با تو میخوایم ، »

گفت « اینجور فایده نداره . رفیق بشیم . »

گفتم « عجله داری ؟ »

گفت « نه ... اما ، خب ، باشیم بهتره . »

گفتم « من آدم شلوغیم . »

هر دو بهم نگاه کردیم . بعد نیم‌خیز شدم سیگارم را از تاقچه بخاری برداشتم و آتش زدم و دوباره بحال اول افتادم . برگشت طرفم و صورتش را روی سینهام گذاشت و با بدنم ور رفت . همانطور خوابیده سیگارم را روی تاقچه بخاری خاموش کردم و بدنش را بخودم فشردم . حرفی نمیزدیم . بعد آهسته از روی سینهام بلند شد و زانوهایش را بغل کرد و به سرپنجه‌های پایش خیره شد . پسته‌هایش از اینطرف و آنطرف زانوهایش باد کرده زیر نور قرمز چراغ خواب برق میزد .

حرف نمیزد ، فقط فکر میکرد و بی صدا گریه میکرد . من بلا تکلیف نمیدانستم چه کار کنم . در پی بهانه‌ای بودم که حرف بزنم . مدتی سرتا پایش را برانداز کردم و خمیازه‌ای کشیدم . آهسته دستهایش را از هم باز کرد و دماغش را بالا کشید و نرم پهلویم دمر دراز کشید . نیم نگاهی بطرفش کردم و باز دو مرتبه به طاق خیره شدم ، پلکهایم خسته شده بودند و با سنگینی بهم میخوردند .

۵

صدای جاروی باجی که داشت حیاط را جارو میکرد از خواب بیدارم کرد .

هر دو دستم روی سینه‌ام خواب رفته بود . سرم را طرف فرح برگرداندم داشت مرا نگاه میکرد ، لبخندی زد و گفت

« سلام . »

جواب دادم « سلام . »

گفت « چه راحت خوابیدی . »

پرسیدم « توجی ؟ »

گفت « من نه . »

پرسیدم « چرا ؟ »

گفت « خوابم نبرد دیگه . »

پرسیدم « پس چی میکردی ؟ »

گفت « نگاه میکردم . »

پرسیدم « به چی نگاه میکردی ؟ »

گفت « نگاه میکردم . »

از تخت آمدم پائین و شلوارم را بپا کردم . پرسید

« کجا ؟ »

گفتم « حیاط . »

بهر روز و اقدس خواب بودند ، صدای نفسهای دراز و آرامشان مخلوط

هم شده بود .

لحظه‌ای بالای سرشان ایستادم و بعد رفتم مستراح . از مستراح که آمدم بیرون دست و صورتم را شستم . دهانم تلخ بود. آب توی دهانم گرداندم و با انگشت دندانهایم را شستم و سرم را زیر شیر گرفتم . بعد رفتم توی اتاق سرو صورتم را خشک کردم . فرح هم لبخندی زد و از تخت آمد پائین و بعد چادرش را آویزان کرد و آمد پهلویم دراز کشید و گفت

« میخوام وقتی که تورا رفتی بخوابم تا ظهر. »

گفتم « بخواب ، بخواب تا بعد از ظهر . »

گفت « حالا که نمیری ؟ »

گفتم « نه یکی دو ساعت دیگه . »

گفت « میری چیکار ؟ »

گفتم « برم سرکار ، باید برم پول درآرم . »

« پول دربیاری عرق بخوری ؟ »

« آره عرق بخورم و جنده بازی کنم . »

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت « هاشم ؟ »

« ها ؟ »

« عرق نخور . »

« دستور میدی ؟ »

« نه اما نخور . »

« میخوام بخورم . »

« پس کم بخور . »

« دلم میخواد که بخورم . »

« آخه این زهرمارو نخوری همیشه ؟ »

« آگه این زهرمار نبود که من اینجا نبودم . »

گفت « پس اقلاکمتر بخور . »

گفتم « کم یا زیاد فرق نمیکنه . »

گفت « کمتر بخور . »

پرسیدم « چند سالتنه ؟ »

« چند ساله ؟ »

« چند سالتنه ؟ »

« هفده هجده ... همینطورا . »

دستم را بردم روی صورتش با موهای سرش و پشت گوشش بازی کردم
و بعد گفتم ،

« تا دوسه سال دیگه محل داری . »

« دوسال دیگه چی میشه ؟ »

« لاشی میشی ، یهو میشه چهل سالت . »

« وای خدا نکو . » و دستش را گذاشت جلوی دهانم و گفت ، « نه نه

هاشم تور و خدا این حرفهارو نزن . »

گفتم « یهو میشه چهل سالت . »

گفت « من تو شهر نو نمی‌مونم . »

گفتم « ارواح عمه ت . »

گفت « خاطرت جمع باشه . فوقش یه دو ماه دیگه اینجا باشم . »

گفتم « ید شاهی بده آتش به همین خیال باش . »

پیراهن و کفشهایم را پوشیدم و سیگارم را آتش زدم و راه افتادم .

گفت « کجا ؟ »

گفتم « جهنم . کجا نداره . »

گفت « خاطرت جمع باشه فوقش یکی دو ماه دیگه اینجا باشم . »

از اتاق که آمدم بیرون یگراست رفتم لب حوض و از شیر کمی آب

خوردم و رفتم بالای سر بهروز شمد را از رویشان کنار زدم . بهروز غرغر

کرد و اقدس سلام داد گفتم

« زود باش بهروز ظهره . »

گفت « الان . »

اقدس بچه دار گفتم « هاشم ؟ »

جواب دادم « چیه ؟ »

گفت « زیر بغلمو بخارون . »

فحشش دادم و رفتم توی اتاق طارس و روی یکی از یخدانها نشستم .

اقدس مراغه‌ای قندافی برایم ریخت . یکی یکی دخترها صورت شسته و خواب

آلود داخل میشدند. بعد بهر در آمد. آنوقت از همه خدا حافظی کردیم و از اتاق آمدیم بیرون و از حیاط خارج شدیم. همینکه چند قدمی از خیابان خلوت آمدیم پائین به زنی رسیدیم که دعانه يك كوچه باریك و خرابی ایستاده بود. زنك توالتی غلیظ و تنگهای قرمز و پستان بندی سیاه داشت و بدن کثیف و بی قواره اش را صبح اول صبحی بیرون انداخته بود و تا ما را دید دندانهای زرد و باردارش را نشان داد و تعارف کرد.

گفتم « نمیری الهی . » و از خیابان سرانیز شدیم

دم در شهر نو ایستادیم . گفتم « خب بهروز ؟ »

گفت « میری سر کار دیگه ؟ »

گفتم « آره . »

گفت « کی همدیگر رو ببینیم ؟ »

گفتم « امشب کار دارم . »

گفت « منم همینطور . »

گفتم « فردام همینطور . »

گفت « پس ، پس فرداشب . »

گفتم « باشه قربون تو . »

گفت « اگه بیکار بودی بیا خونه ما . »

گفتم « نمیتونم ، اما اگه گذرت اینجا افتاد که حتماً عیافته به سری هم

به طوطی بزنی . »

با خنده گفت « بگم چی ؟ »

گفتم « از قول من هر چی دلت خواص بگو ، به فریبا هم همینطور . »

گفت « باشه ، قربون تو . »

« قربون تو . »

از همدیگر جدا شدیم و هر يك پنهانی سوار تاکسی شدیم و رفتیم ...

صبح روز سوم بود که در محل کارم کتاب میخواندم که تلفن زنگ زد .
گوشی را برداشتم بهروز بود گفت « سام . »
جواب دادم « سام چطوری ؟ »
گفت « قربون تو . » و بعد از احوالپرسی گفت « هاشم طوطی خیلی
دلش هوای تو رو کرده . »
گفتم « چیکار کنم ؟ »
گفت « من نمیدونم . هر کاری دلت میخواد بکن ، اما ازم خواهش
کرده که هر طوریه تورو بیرم پهلووش . ازم قول گرفته . »
جواب دادم « بیخود . »
گفت « فریباهم منو دیونه کرد . »
گفتم « اون چی میگه ؟ »
گفت « اونم سراغتمو میگیره . »
گفتم « زکی ! »
گفت « خب حالا داری چیکار میکنی ؟ »
گفتم « بیکار ، کتاب میخونم ... عصری بیکاری ؟ »
گفت « آره . »
گفتم « خب باشو بیا اینجا یه خورده حرف بزیم . »
گفت « باشه . »
گفتم « پس قربانت . »
گفت « قربون تو . »

هنوز غروب نشده بود که بهروز آمد پهلویم . يك چای گفتم برایش آوردند . بعد گفتم

« بلن شو بریم عرق بخوریم . »
پرسید « کجا ؟ »

« بریم بیرون ، هر جا پیش او آمد . »
« بریم . »

سوار تاکسی شدیم و یکسر رفتیم به اسلامبل پیاده شدیم ، لحظه‌ای کنار خیابان ایستادیم بعد بهروز گفت « کجا بریم ؟ »
گفتم « بریم دیگه . »
گفت « فرق نمیکنه . »

از خیابان گذشتیم و داخل پاساژ شدیم ، از میان ماهی فروشها يك پهلوی و آهسته به زحمت از میان مردم گذشته رفتیم انتهای پاساژ دست چپ داخل کافه شدیم و از پله‌های چوبی رفتیم بالا تا رسیدیم به طبقه سوم ، سالن هنوز شلوغ نبود . رفتیم کنار حوض موزائیکی زیر گلدانهای پیچ نشستم ، گارسن آمد طرفمان بهروز گفت

« به داهیچه چاق . »
گارسن گفت « عرقم که میکند ۵۵ ؟ »
گفتم « خنك باشه . »

گفت « به چشم . » و رفت . گارسن دیگر پنکه بزرگ پایه دار را طرف ما روشن کرد . بعد میز ما را چیدند و خوراك و مشروب آماده شد و ما هم مشغول شدیم .

پنج سیر سوم نصفه بود که بهروز دستمالش را درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت
« آخر عاقبت ما چی میشه ؟ »

پرسیدم « چی ؟ »
گفت . « بیگم آخر عاقبتمون بکجا میکشه ؟ »
گفتم « زیر خاك . »
زهر خندی زد و سیگاری آتش زد و گفت « چشم بسته غیب گفتمی . »

منهم سیگاری آتش زدم و گفتم « آره نمیدونم چرا تازگی‌ها
غیب گو شدم . »

گفت « نه تازگی‌ها نشدی . هر موقع که عرق میخوری میشی . »

گفتم « پس بریز تا بهت بگم فردا چه میشه . »

استکان عرق راریختم توی گلویم و پشتش يك فاشق ماست و خیار خوردم
و پکی به سیگار زدم و گفتم « فالت فاله ، مردنت امساله ، کفنت پوست
ماره ، قبرت تو شیکم سوسماره . » و بلند خندیدم . بهروز یخ به من نگاه
کرد . خنده‌ام ماسید . با چنگال زدم به بشقاب . گارسن که آمد گفتم
« حساب . »

حسابمان را دادیم و از کافه آمدیم بیرون . دهانه پاساژ بهروزمقداری
پسته و تخمه خرید و بعد سوار تاکسی شدیم . راننده پرسید « کجا؟ »
بهروز جواب داد « امیریه . »

پرسیدم « امیریه ؟ »

گفت « بریم کافه کارونم یه سر بزنیم . »

توی کافه کارون سرپائی دوتا آبجو خوردیم و آمدیم بیرون و سرازیری
قدم زدیم . مقداری که راه رفتیم برگشتیم به بالا . تخمه‌هایمان تمام شده بود
که رسیدیم به فرهنگ امیریه . بهروز ایستاد و به بالا نگاه میکرد . دیدم
بالا يك کلاس موسیقی بود . بهروز بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت « هاشم؟ »

« چیه ؟ »

گفت « الان خیلی زوده بریم شهرنو . »

گفتم « کی گفت بریم ؟ »

« نه . بریم تو کلاس موسیقی اسم بنویسیم . »

« دیگه چیکار کنیم ؟ »

« بریم یه خورده تفریح میکنیم . »

« آخه بریم بگیم چی ؟ »

« بریم ساز دهنی یاد بگیریم . »

با تعجب پرسیدم « ساز دهنی ؟ »

و راه افتاد و دستم را گرفت و با خود کشید . گفتم

« ولکن بابا حوصله داری . » دستم را از دستش آزاد کردم .
گفت « بیا بابا نمیخوردیمون که . »

بالاخره مرد و راه افتادیم رفتیم طرف کلاس موسیقی .
دم در کوچک آپارتمان جوانی درشت عیقل و قد کوتاه ایستاده بود و همیگل
درشتش را يك طرف در تکیه داده و دست راستش را هم بطرف دیگر در گذاشته
بود . بطوریکه اگر کسی میخواست داخل شود حتماً باید خم میشد و يك وری
از زیر دستش میرفت تو . اتفاقاً بهروز خم شد و يك وری از زیر دست مرد داخل
شد . اما من راست و شق رفتم جلو ، دست مرد درست جلوی سینه من قرار گرفت
و مانع رفتن شد . لحظه‌ای ایستادم و بصورت مرد نگاه کردم ولی به روی خود
نیابرد و لبهایش را جمع کرد و سوت زنان به تماشای رفت و آمد مردم مشغول
شد . باخونسردی دستم را گذاشتم روی آرنجش و بایک حرکت تند دستش را از
در جدا کردم . تعادلش بهم خورد ، کم مانده بود زمین بخورد . تو که میرفتم
غرغر کردم و گفتم .

« موقعیکه به آدم میاد همیگل نحستو جمع کن و وایساکنار . » سرم را
از داخل پائین و از پله‌ها رفتم بالا . هنوز به پله سوم نرسیده بودم که صدای
مرد مرا متوجه خودش کرد ، درحالی که دستهایش به طرفین در بود گفت
« برید دمیگتونویز نین بیچه کونی‌ها ... »

راه خودم را گرفتم و درحین بالا رفتن گفتم « چرا اسم خودت ووروکس دیگه
میداری ؟ خودتی . »

داخل راهرو باریک شد و با غیظ گفت « آگه مردی کون ندادی میای
پائین . »

ایستادم و با خودم گفتم « این دیگه کیه ؟ چرا همچی میکنه ؟ »
دو مرتبه داد زد « دیدی مرد نیستی ؟ »

موهای تنم سیخ شد برگشتم بطرفش و بصورتش نگاه کردم . غیظم گرفته
بود .

گفت « ده بالا دیگه ، چرا معطلی ؟ »
بهروز بالای پله‌ها ایستاده گفت « بیا ! » وقتی هم که آدم کار به کار کسی
نداره بزور میگویند داشته باش .

گفتم «مادر جنده تنش میخواره .»

مردك از پائین پله‌ها جواب داد «مادر جنده شمائین .»
پله‌هایی را که رفته بودم تك تك پائین آمدم ، به پله آخری رسیدم
ایستادم ، بهروز هم آمد پائین و يك پله بالاتر از من ایستاد . زیر دندان
گفتم .

«گفتی بیام پائین ؟ ها ؟ اوادم بفرما .»

انگشتان دستم با فشار باز وبسته شد وچشمانم تار شد و ناگهان با شدت
زیاد خواباندم زیر گوشش . هنوز دستم پائین نیامده بود که لگد بهروز از
زیر بغلم هوارا شکافت و خورد به شکم طرف . مرد از شدت درد خم شد . بسا
دست چپم جلوی بهروز را گرفتم .

«حالا دیدی اسم خودتو بیخودی میبخشی ؟»

ناگهان مثل گنجشك بال در آورد و بهروز را هل داد کنار و پله هارا با
سرعت پیمود و رفت بالای پله‌ها ایستاد و گفت «از زن کم‌ترا اگه مردین بیاین
بالا .»

باعصبانیت چند فحش دادم و پله‌ها را دوتا یکی کردم و با سرعت رفتم بالا
تا بجای اولی مرد رسیدم . او بالای پله‌های طبقه دوم ایستاده بود . مردك
چند تا فحش بد داد و گفت «به یه افسر فحش میدین خوار مادر سگا ؟»
دو مرتبه پله‌ها را زیر پا گذاشتم تا رسیدم به طبقه دوم . او در میان پله‌های
طبقه سوم در حال فرار کردن بود و میگفت «اگه مردین بیاین بالا .» آخر
پله‌های طبقه سوم پاهایش را گرفتم و کشیدم دمر روی پله‌ها ولو شد . تا خواست
بلند شود من روی پله‌ها جلویش ایستاده بودم . بعد یقه‌اش را چسبیدم
و کشیدم بالا و چك محکمی به صورتش زدم داد زد « افسر ارتشو... » معطل
نکردم و يك كف گرگی زدم به دهان و دماغش که با پشت خورد به دیوار . در
اثر داد و بیداد مردك تمام همسایه‌ها از اتاق‌هایشان آمدند بیرون و سرو صدایشان
بلند شد . خودم را فراموش کرده بودم و هیچ نمیفهمیدم که چکار میکنم . میزدم
به صورتش بهروز پائین‌تر ایستاده مواظب اطراف بود . شاگردان کلاس موسیقی
همه آمده بودند بیرون روی پله‌ها جمع شده بودند . آنها از زد و خورد ما
لذت میبردند . مردك يك ریز فحش میداد و من از شدت عصبانیت هیچ حرف نمی‌زدم

و مرتب میزدنش ، او فحش میداد و بیشتر عصبانی ام میکرد. ایندفعه شکمش را هدف قرار دادم و مانند کیسه بوکس چپ و راست بامشت به شکمش میکوفتم. در حال زد و خورد به طبقه چهارم کشیده میشدیم . روی پله آخری طبقه چهارم ایستاد و من يك پله از او پائین تر بودم. دستش را به دیوار تکیه داد و با شدت لگدی بطرف چانه ام پرتاب کرد. فوری پایش را چسبیدم و کشیدم بالا که با ته خورد زمین. پریدم بالا از روی زمین بلندش کردم وسیلی محکمی به صورتش زدم که خورد به دیوار. دیوار از لکه های خون دهان و دماغش خال خال شد. دیگر جایی را نمیدید، یکی از ابروهایش شکاف برداشته بود و خونش با خون دهان و دماغش قاتی شده بود و چشم دیگرش باد کرده سیاه شده بود. پریدم به طرفش و از روی زمین بلندش کردم و سردست بردم بدلفر پر نگاه پله ها، سرش افتاد روی شانهم، زنها جیغ کشیدند و بهروز با وحشت دوید طرفم ، اما من گیج غیظ بودم . بهروز در حال بالا آمدن داد زد .

« چیکار میکنی هاشم ؟ بذارش زمین . بذار زمین .. » بدون حرف نزدیک پر نگاه شدم . دستهای مرد از پشت به دور کمرم حلقه شد ، زور زدم و خواستم از روی شانهم جدایش کنم ، و زیر پرتابش کنم که یکمرتبه سوزش عجیبی در پشتم روی کتفم حس کردم . آنقدر سوزش سخت بود که به زانو درآمدم و حالم دگرگون شد و روی زمین نشستم و از هم وارفتم . بهروز رسید و پاهای مرد را گرفت و بطرف خودش کشید . ولی دندانهای سخت مرد به گوشت و پوست بدنم قفل شده بود .

بهروز لگد محکمی به پهلو ی مرد زد و هیكل خوك مانندش گوشه ای افتاد و از جایش بلند نشد . آخرین نیرویش را بکار برد و با اندازه دهانش گوشت و پوست بدنم را کند و خون گرم و لزجی از پشتم سرازیر شد و کمرم را قلمك داد . بهروز زیر بغلم را گرفت و گفت « باشو باشو هاشم الان پلیس میاد . » فوری بخودم آمدم و از جا بلند شدم و نگاهی به هیكل یارو انداختم و بعد نگاهی هم به پر نگاه پله ها کردم و بعد تفی روی مردك انداختم و از پله ها سرازیر شدیم .

شلوخی مردم و داد و بی داد آدمها مرا کاملاً بخود آورد . گفتم « چه خبره بهروز ؟ » بهروز همانطور که دستم را گرفته بود نگاهی بیاین انداخت و

گفت « وای پلیس » و با عجله اطراف را پائید . طبقه دوم شاگردان کلاس موسیقی اطرافمان جمع شدند و مردی که گویا صاحب مؤسسه بود یا کنجکاو پرسید « سرچی دعواتون شده؟ » بهروز جواب داد « هیچی میخواستم بیایم کلاس اسم بنویسم که این بی همه کس سر هیچی مزاحم شد و نداشت . » در کلاس با کمک شاگردان فوری ما را بردند داخل یکی از کلاسها و در را هم بستند .

بیرون توی راهرو روی پلهها خیلی شلوغ بود ، از بهروز سیگاری گرفتم و آتش زدم ، هنوز پک دوم را نزده بودم که در مؤسسه با شدت باز شد ، سه افسر و چهار پاسبان پشت سرهم داخل شدند ، انگار که برای دستگیری بزرگترین گانگستریهای دنیا آمده اند . همگی آماده دست به اسلحه بودند . یکی از پاسبانها زیر بغل مردک را گرفته و در ضمن مواظب بود که لباسش خونی نشود . مرد با بی حالی بطرف من و بهروز اشاره کرد . دو پاسبان طرف من حمله کردند و دستهایم را از عقب پشت کمرم پیچاندند . مردک به مدیر مؤسسه اشاره کرد و با زور دهانش را باز کرد و گفت « همش تقصیر این سرمطربهس . » یکی از افسرها گفت « آقا شما هم بفرمائید . » مدیر مؤسسه گفت « منکه اصلا دخالتی نداشتم . »

مردک گفت « آره جون خودت ، جناب سروان از این یارو شکیم . » بهر صورت من از جلو و سایرین هم از عقب پلهها سرانیز شدیم . توی خیابان و پیاده رو جمعیت بیکار کیپ هم ایستاده سرک میکشیدند و از هم سؤال میکردند که چه شده ، سیگار که به لبم بود دودش چشمانم را اذیت کرد . همینکه وسط پیاده رو رسیدم تکانی خوردم و گفتم « دستامو ول کنین خودم میام . » دستهایم را که ول نکردند بلکه فشار هم آوردند . یکی از پاسبانها فحش بمن داد . جلوی مردم عصبانی شدم و ناگهان نشستم و تکانی بخودم دادم و پاسبانها را بجلو پرت کردم و سیگارم را از لبم برداشتم و گفتم « مگه دزد گرفتین ؟ خودم میام دیگه . »

یکی از پاسبانها که گردن کلفت تر بود بطرفم حمله کرد . یکی از افسرها لبخندی زد و گفت « ولش کنین خودش میاد . » پاسبان دستم را گرفت و گفت « فرار میکنه قربان . »

همان افسر گفت «مگه نشنیدی گفت خودم میام .»
پاسبان یا دلخوری دستم را آزاد کرد و من با تحقیر نگاهش کردم و دود
سیگار را از دهانم بطرف پاسبان بیرون دادم . یکی از بچه‌های کنجکاو دوید
جلو و رو به من گفت ؟ «چاقو زده آقا ؟»
نگاهش کردم و لبخندی زدم ، دو مرتبه پرسید ،
«پشتتو چاقو زدن ؟»

بهر روز عقبتر می‌آمد. حرفهای پسر بچه را شنیدم و از گفته او استفاده کردم
و با صدای بلند گفتم «آره دیگه افسرای ارتشم چاقوکش شدن .»
یکی از افسرها نگاه تندى به بهروز کرد .
هنوز چند قدمی نگذشته بودیم که رسیدیم به در کلانتری . اول من رفتم
تو بعد بهروز داخل شد .

همینکه به زیر درختهای بلند و قدیمی حیاط رسیدیم ناگهان صدای
کلفت و چند رنگه بهروز بلند شد که میگفت «بمن چه ، بمن چه که تو مال
فلان جا هستی .» جلوی مردك زخمی را گرفته مرتب داد میزد .
«هر کی از فلان جا باشه باهاس بمردم زور بگه؟ که چی، از فلان جاس؟
کی تو این مملکت همچی دستوری داده که هر کی از فلان جا باشه بمردم
زور بگه و بزنه، اگه هم زورش نرسید چاقو بکشه ؟»
از حقه‌اش خوشم آمد و خنده‌ام گرفت اما جلو خودم را گرفتم .
سرگرد رئیس کلانتری رو برو ایستاده بود و تماشا میکرد و افسرها و پاسبانها
سعی میکردند که بهروز را ساکت کنند ولی موفق نشدند و بهروز مرتب
داد میزد .

«این چه وضعیه ؟ آی ... ما تأمین نداریم . جناب سرگرد بوالله اگه
بخورده جلو شونو ول کنین هفت تیرم میکشن . آدم میکشن . چیه ؟ چون از
فلانجاست آقا . آره باهاس بزنه توی سرمون و هام حرفی نزنیم . واسه اینکه
آقا از فلانجاست ، بما چه که مال فلانجائی ، جناب سرگرد تورو خدا
بین چه جورى پشت رفیقمو با چاقو تیکه تیکه کرده ؟» و دوبد طرفم و
پیراهن خونی مرا بالا زد و پشتم را نشان داد .

جناب سرگرد داد زد «خیلی خوب ، خیلی خوب ، ساکت باش ببینم چی

شده . « همگی رفتیم اتاق افسر نگهبان ، رئیس کلانتری با اخم نزدیکم شد و پرسید « پشتت چی شده پسر ؟ » آهسته و حق بجانب و بطوری که تنها خودش بشنود گفتم « جناب سرگرد آگه بخواین دروغ بگم با چاقو زده ، آگه راسشو بخواین گاز گرفته . »

با تعجب پرسید « این همه خون از جای گازه ؟ »

جواب دادم « بله جناب سرگرد . »

رئیس بسوی مردك برگشت و گفت « شما افسرین ؟ »

مردك جواب داد « نه قربان . »

پرسید « پس چی ؟ »

جواب داد « استوار يك نیروی هوایی . »

پرسید « پس چرا میگی افسر رکن دوئی ؟ »

مردك جواب داد « من کی گفتم ؟ »

رئیس گفت « خجالت نمیکنی با این همکات ؟ »

استوار هوایی با دستمالی که در دست داشت صورت خونیش را پاک

کرد .

رئیس کلانتری پرسید « چرا پشت پسره رو اینطوری کردی ؟ »

همانطور که سرش پایین بود جواب داد « آخه قربان میخواست منواز

اون بالا بندازه پائین . »

پرسید « کدوم بالا ؟ »

جواب داد « از بالا پلهها ، قربان . »

در همین بین یکی از افسرها داخل اتاق شد و سلام نظامی داد و در گوش

رئیس چیزی گفت و باهم رفتند بیرون . من و بهروز نشستیم روی نیمکت .

استوار هوایی هم روی صندلی نشست . صدای پا آمد و يك استوار دژبان با

يك استوار شهر بانی آمدند توی اتاق . مردك تا استوار دژبان را دید خوشحال

بلند شد و با هم دست دادند و احوالپرسی کردند و بعد با تهدید ما را

پاییدند .

استوار شهر بانی رفت پشت میزش نشست و دفتر بازجوئی را باز کرد .

دژبان کلانتری با ناراحتی نزدیک ما شد و روبروی من ایستاد و با عصبانیت گفت

« خیلی کردن کلفتی، ها ؟ بهت نشون میدم که آدم زدن چه جوهره . »
به پوتینهای سر بازیش نگاه میکردم ، بهروز سیگار درآورد ، یکی برای
خودش و یکی هم داد بمن . داشتم به سیگارم پک میزدم که دژبان گفت ،
« فکر کرده این ، ها ؟ به بلایین حرت بیارم که تو تاریخ بنویسن . »
و زل نوی چشمهایم نگاه میکرد . دود سیگارم را بطرف صورتش پخش کردم
و هیچ نگفتم . اما بهروز جابجا شد و گفت « اینقدام که فکر میکنی ، ما
دست پا چلفتی نیستیم . »

دژبان گفت « تخم مرغ داغ میدونی چیه ؟ »
بهروز گفت « آره داشم . فکر میکنی ، ولی نمیتونی کاری بزنی . ما
دموا کردیم اومدیم کلانتری ، اسلا وظیفه تو نیس که با ما حرف بزنی . تو فقط
باغاس از ارتشی ها بازجوئی کنی . ما خودمون میدونیم و خودمون هم فردا
صبح میریم دادسرا . یا آشتی میکنیم یا نمیکنیم . »

دژبان خودش را نباخت و گفت « خیلی بلبل زبانی میکنی . »
بهروز یکی به سیگارش زد و گفت « خدا پدر مادرامینی رو بیامرزه .
ما هر روز سر کوفتش میزدیم که چرا مردمو اذیت میکنه . »
دژبان گفت « لابد امینی پسر عموته . »

بهروز با بی قیدی تصنعی گفت « پسر خاله ه ، اونم منه شما . »
دژبان گفت « ده اتفاقاً دوست منه . » پاسبانی از در آمد تو روبه ما گفت
« بلن شین بیاین . » من و بهروز بلند شدیم و رفتیم حیاط . بهروز ته سیگار
را انداخت دور و رفت طرف سرگرد که گوشه حیاط روی صندلی نشسته بود .
من هم کنار باغچه ایستادم و سیگارم را کشیدم . مدیر «ؤسه موسیقی هم
گوشه ای با دو نفر افسر ایستاده صحبت میکرد یکی از پاسبانها نزدیک من
شد و گفت : « راه بیفت . »

پرسیدم « کجا ؟ »

گفت « بهداری . »

گفتم « واسه چی ؟ »

گفت « معاینه . »

بهروز هم اذتلور که با سرگرد حرف میزد متوجه من شد و معذرت خواست

و نزدیکم شد و گفت « هاشم تو بهداری خودتو بزین باون راه. »
گفتم « ولش با .. »

در همین موقع استوار هوایی باتفاق پاسبان نزدیکم شد و با هم راه
افتادیم و بهروز هم رفت پیش رئیس کلانتری .

بیرون دم در کلانتری سوار تاکسی شدیم . تاکسی دم در بیمارستان
شهر بانی نگه داشت . مردك زودتر پیاده شد سرش را انداخت پائین و رفت .
نگاهی به پاسبان کردم و پول تاکسی را دادم . هر سه داخل بیمارستان شدیم .
چند نفری هم مثل ما دعوائی و تصادفی آنجا نشسته بودند . وقتی نوبه ما شد
اول لاستوار را پانسمان کردند و برایش ده روز معالجه و استراحت نوشتند
اما وقتی نوبت به من رسید و دکتر فهمید زخم من از دندان استوار هوایی
است برایم پانزده روز استراحت و معالجه نوشت ، و گفت « برو پسر دیگر
این طرفها نبینمت . »

از در بیمارستان آمدیم بیرون و سوار تاکسی شدیم . پاسبان بهراننده
گفت « کلانتری ۴ »



دم در کلابتری زودتر از تا کسی پیاده شدم و رفتم . پاسبان توی تاکسی
در حال پیاده شدن داد زد « کرایه رو چرا نسیدی ؟ »
سرم را برگرداندم روبه او گفتم « رفتنه من دادم ، اومدنه هم باس
اون بده ، نوکر نه اش نیستم که هفتکی سوارش کنم و بیرهش دکنر . اگه
دلت میسوزه خودت بده . » از در کلابتری رفتم تو . بالاخره استوار مجبور
شد که کرایه را بدهد . توی حیاط بهروز نزدیکم شد و پرسید « شب چی
شد ؟ »

جواب دادم « واسه من پونزده روز واسه یارو ده روز معالجه نوشت . »
گفت « خوب شد . » همگی رفتیم باطاق بازجوئی . بهروز در گوشم
آهسته گفت « رئیس باماس . » همینکه خواستیم بنشینم پاسبانی آمد تو و به
بهروز گفت « جناب سرگرد کارت داره » بهروز رفت بیرون و بعد از مدتی
آمد دم در مرا صدا کرد ، از جایم بلند شدم رفتم توی راهرو . گفت « دلت
نمیخواه امشب بمونی ؟ »

پرسیدم « چقد ؟ »

گفت « پنجاه چوق . »

گفتم « هر کاری میکنی بکن . »

بهروز رفت ومن داخل اتاق شدم . بعد از چند لحظه ای رئیس آمد .
بعدش هم بهروز . همه بلند شدند و بعد نشستند ، دو افسر دیگر هم آمدند .
همه که نشستیم سؤال و جواب شروع شد . من آنچه که اتفاق افتاده بود از اول
تا آخر گفتم . طبق گفته هایم تقریباً بی گناه بودم .

نوبت بهروز که شد گفت « جناب سرگرد من یه تماشاچی بودم . »
 یکی از افسرها پرسید « مکه شما رفیقش نبودین ؟ »
 بهروز جواب داد « چرا ، اما دیگه نامردی بود منم برم جلو و دو
 نفری بریزیم سر یه نفر . دوماً این کت شلوار منو ملاحظه میکنی ؟ تازه دو
 روزه از خیاطی گرفتم ، در حدود چهار صد تومن پولش شده ... بخدا بیشترش
 هم واسه همین نرفتم جلو ، چون ترسیدم پاره بشه . »
 همه خندیدند. بهروز گفت « والله عین حقیقته . » نوبت استوار هوائی
 شد ، اوهم حرفهایش را زد و آخر سر از مدیر مؤسسه شکایت کرد و گفت
 « همش تقصیر این آقا ست . » مدیر مؤسسه با اعتراض گفت « بفرمائید ببینم
 بنده در این میان چه تقصیری داشتم ؟ »
 بهروز خیلی جدی گفت « خدا شاهده جناب سرگرد این آقا اصلا
 روحشم خبر نداشت. بی انصافی هم حدی داره . »
 یکی از افسرها پرسید « پس توی کلاس ایشان چیکار میکردین ؟ »
 بهروز جواب داد « از ترس شماها چپیدیم اون تو . »
 رئیس کلانتری با سنگینی خندید و گفت « میدونم ، میدونم ... اینها
 قبلاً با هم خورده حساب دارن . »
 مدیر مؤسسه با خوشروئی گفت « ممکنه این آقا داشته باشه ولی من ندارم
 جناب سرگرد . »
 رئیس سری تکان داد و رو کرد بمن و بهروز گفت « با شما دیگه کاری
 نیس تا فردا صبح اول وقت . »
 بهروز پرسید « مرخصیم ؟ »
 رئیس جواب داد « اما يك ضامن میخواد . »
 گفتیم « ضامن واسه چی جناب سرگرد ؟ ما خودمون میایم دیگه . »
 سرگرد از اتاق رفت بیرون و دم در به یکی از افسرها گفت « بقیه هم
 برن پی کارشون . »
 یکی از افسرها پرسید « این آقا ؟ » اشاره به مدیر مؤسسه کرد. سرگرد
 با خشکی جواب داد « اون آقا رو اصلا بیخود آوردین . »
 توی حیاط بهروز آهسته چند کلمه ای با سرگرد حرف زد و بعد با

يك دامود سه نفری سوار تاکسی شدیم و رفتیم به چهارراه امیریه گمرک جایگاه
بنزین . یکی از کارمندان دوست بهروز ماءور شب بود . بهروز جریان را
خلاصه برایش تعریف کرد و او هم يك تکه کاغذ برداشت و نوشت و زیرش هم
«هر شرکت نفت را زدکه اعتبار ضامن بیشتر باشد . پول تاکسی پاسبان را
دادیم و رفت . از دوست بهروز تشکر کردیم و بعد سوار تاکسی شدیم . توی
تاکسی بهروز کفش را درآورد و داد بمن و گفتم « اینو بپوش . وضع پیرهنیت
خیلی خرابه . » کت بهروز را پوشیدم و دم در شهر نو از تاکسی پیاده شدیم .
پرسیدم « باعرق ، موافقی ؟ » جواب داد « آره ، با . باک از دماغمون دراومد . »



صحبت‌کنان داخل کافه‌ای شدیم ، کافه خیلی شلوغ بود ، یکی از گارسن‌ها ما را سر میزی خالی راهنمایی کرد و نشستیم بعد پرسید « چی میل دارین ؟ »

با بی‌حوصلگی جواب دادم « یه پنچ سیری ۵۵ با دوتا آبجو . »
پرسید « غذا چی ؟ »

بهر روز گفت « یه کانادا و یه خورده هم پسته . »
گارسن فوری دور شد . رقااصه‌ای روی سن رقص عربی میکرد . هر میزی سه چهار نفر محو تماشای بدن لخت رقااصه بودند . گارسن سینی مشروب ما را یکجا آورد و چید روی میز و پرسید « دیگه چیزی نمیخواین ؟ »
گفتم « سلامتی . »

مشروبمان تمام شده بود که از گوشه سالن سر و صدائی بلند شد . پاسبان فوری دوید طرف آنها . تا پاسبان برسد هفت نفر بر سر و کول هم پریدند .

بهر روز پرسید « بازم میخوری ؟ »
گفتم « نه بسه . »

حساب را دادیم و از کافه آمدیم بیرون . توی خیابان لحظه‌ای مکث کردیم و بعد بهروز رفت از آجیل فروشی مقداری تخمه و پسته خرید و من هم يك پاكٲٲ سبكار خریدم و دوتائی راه افتادیم . دم در شهرنو مكث كردم و به يك نفر كه میآمد بیرون نگاه كردم بعد سبكارى آتش زد . بهروز هم سبكارى آتش زد و پرسید .

« چی بود ؟ »

گفتم « هیچی بریم . اشتباهی گرفتم . »

هر دو بدون حرف ، سرمان پائین ، داخل شهر نو شدیم ، تنه زدیم و تنه خوردیم تا رسیدیم به خانه طوطی . هر دو مکث کردیم و بصورت هم نگاه کردیم و لبخند زدیم و بعد در را زدیم . در باز شد و رفتیم تو .

دخترها بیشتر توی حیاط نشسته و صحبت میکردند . طوطی پشت به در حیاط بود . یکی از زنها اشاره کرد و گفت « هائیده اومدش . » طوطی سرش را بعقب برگرداند و صورتش خندان شد و از جایش بلند شد و دوید طرفم و سلام داد . با سر جواب سلامش را دادم . به بهروز هم سلام داد . بهروز جواب سلامش را داد و گفت ،

« اینم هاشم . »

طوطی با خوشحالی گفت « خیلی ممنون . » و پرید بغل بهروز بعنوان تشکر صورت بهروز را ماساژ کرد و بعد زیر بغل مرا گرفت و کشید طرف اتاقش و رو به بهروز گفت ، « با اجازه . »

دوتائی روی تخت اتاقش نشستیم ، بند کفشم را باز کردم و کفشهایم را جفت کرد و گذاشت کنار و بعد همانطور نشسته بغلم کرد و لبهایم را بوسید و بعد به چشمانم نگاه کرد و گفت « خیلی عرق خوردی؟ چشمات چقد قرمز . » همانطور که به صورتش نگاه میکردم گفت « چشمات که قرمز میشه خیلی برق میزنه ، این برق از چشمته یا از عرق ؟ »

سر دماغم را ماساژ کرد و دستی به موهای سرم کشید و عاشقانه نگاهم کرد و گفت ،

« الان سه روزه که منتظرتم ، هر دفعه که در حیاط باز میشه دلم هری میریخت ، خیال میکردم که توئی . اما همیشه و هر ساعت بوز میشدم و خیالم پوچ میشد . »

آهسته سر و گردن و موهایش را نوازش میدادم ، صورتش را به صورتم چسباندم و شانههای ظریفش را زیر بغل و دست زمختم حبس کردم و بخودم فشردم ، او هم نرم با موهای سینهام بازی میکرد و آهسته حرف میزد .

« شبا همونطور که چشمم به در بود و گوشم به صدا ، میرفتم تو رختخواب

فکر میکردم همین الان میای دیگه. فکر وقتو نمیکردم ، تا نزدیکیهای صبح تو خواب و بیداری بودم ، وقتیکه ساعت دوسه در حیات صدا میکرد یکمرتبه دلم هری میریخت وزود پا میشدم میشستم وگوش میدادم ، دلم طاقت نمیآورد بلند میشدم میرفتم دم درگوش میدادم ، بازم خیالم پوج میشد و بر میگشتم تو رختخوابم ... از صدای مستهای ولگرد که کاری ندارن و تا صبح میگردن دلم شور میزد . با خودم میگفتم نکنه توهم با اونا باشی .

خیلی آهسته حرف میزد . هوای اتاق داغ بود. عرق کرده بودم ، کت بهروز تنگ بود و بتم چسبیده بود و زخم پشتم میسوخت . گاهی طوطی را نوازش میکردم ، گاهی یا تکان دادن یقه پیراهنم خودم را باد میزدم . با این حرکات آرامش او را بهم زدم ، صورتش را بر رویم برگرداند و گفت « گرمته ؟ .. کنتو در آر . »

نگاهش کردم و لبخند زدم . بطریق لالها اشاره کرد که کتم را در بیاورم منم با اشاره سر و دهان گفتم که نمیخواهد. با محبت به چشمهایم خیره شد همانطور که نگاهم میکرد صورتش را نزدیک صورتم آورد و چشم چپم را بوسید و صورتش را به سینهام چسباند . هوای سرش را ماچ کردم و بازوهایش را توی مشتم فشردم . او هم زیرگردن و سینهام را ماچ کرد و صورتش را به سینهام چسباند و لبها و دماغش را به موهای سینهام مالید ، محکم بخودم فشردمش . زخم سوخت ولی اعتنائی نکردم ، سینهام را ماچ میکرد و مپلسید و می بوئید .

ناگهان بخودش آمد و لحظه ای مکث کرد و صورتش را از سینهام دور کرد و دومرتبه نزدیک کرد و بوئید و با تعجب گفت « بوی خون . بوی خون میدی . »

بعد با تعجب به چشمهایم خیره شد . معذب ازش جدا شدم و بی اختیار خودم را باد زدم . دوباره گفت « بوی خون میدی . » خودم را بی اعتنا نشان دادم و نگاهش کردم . گفت « تو بوی خون میدی . چیکار کردی ؟ »

فوری جلوی کتم را پس زد و چشمش به چند قطره خون که از سر و صورت یارو به جلو پیراهنم چکیده بود افتاد . چشمهایش از تعجب گرد شد

« اینا چیه ؟ ... » و اشاره کرد به لکه‌های خون . لکه‌های خشک شده خون را روی پیراهن دیدم و به خنده افتادم . انگشتم را روی دماغم بردم و کف دستم را زیرش گرفتم . راحت شد و خندید و گفت .

« بمیرم الهی ... خون دماغ شدی ؟ » سر دماغم را ماچ کرد و گفت « کنتو درآر، با اشاره گفتم نمیخوام . صورتش را توی هم کرد و گفت « آخه هوا خیلی گرمه . » شانهایم را بالا انداختم، یقه کتم را گرفت خواست کتم را در بیاورد که من نگذاشتم . ناراحت شد و به چشمهایم خیره شد . ابلهانه لبخند زد و از جایم بلند شدم ، دستپاچه شد فوری دستم را گرفت و سر جایم نشاند و با اشاره و حرف گفت « تو .. میخوای ... بری ؟ » لبخندی زد و صورتش را مابین کف دستهایم گرفته کشیدم جلو و لبهایش را ماچ کردم . چشمهایش را بست، دومرتبه ماچش کردم ، میخواستم برای بار سوم ماچش کنم که چشمهایش را باز کرد و گفت « امشب اینجا باش . » سرم را تکان دادم . فکر کرد که نفهمیدم . کف دستهایش را بهم چسباند و گذاشت زیر گوشش و چشمهایش را بست و بریده بریده گفت « پهلوی من ... روی این تخت .. باهم ... خوب ؟ ... »

سرم را تکان دادم که نه .

با ناامیدی گفت « چرا ؟ »

با اشاره گفتم کار دارم .

دستش را انداخت دور گردنم و لبهایم را ماچ کرد و با التماس گفت « منگه چی میشه یه شب پهلوی من باشی ؟ » همانطور که دستهایش دور گردنم حلقه بود سخت مرا بخودش چسباند لبهایش زیر گوشم میچسبید و التماس میکرد . « تورو خدا یه امشبو ... فقط امشب . » یکمرتبه دستهایش با شدت روی شانه و کتفم قفل شد و بشدت طرف خودش کشاند و گفت « نمیذارم بری . » که من مثل مارگزیده‌ها خودم را ازش جدا کردم و صدای خفهای از ته گلویم خارج شد . ناراحت و دستپاچه پرسید « چیه ؟ چی شده ؟ »

صورتم درهم شده بی اختیار دست راستم رفت زیر کت روی شانه‌ام . فوری کتم را از روی شانه‌ام عقب زد و به زور از تنم در آورد و

پشتم را دید و فریاد خفه‌ای کشید و بعد با دستپاچگی دگمه‌های پیراهنم را از هم گشود و پیراهن را از تنم در آورد و با تعجب به زخمم نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و بعد به چشمهایم خیره شد و بکھو از جایش پرید و با عجله از اتاق دوید بیرون ، بلند شدم و از دم پنجره حیاط را پائیدم دیدم دوید طرف بهروز . بهروز مطابق معمول روی یکی از تختها در حیاط خوابش برده بود . وقتیکه به بهروز رسید با عجله از خواب بیدارش کرد . بهروز وحشت زده از خواب پرید و نشست و گفت « چیه ؟ چه خبره ؟ » دست بهروز را گرفت و از تخت کشید پائین و گفت « زودباش بیا اینجا . » بهروز با اعتراض گفت « کجا ؟ چی شده آخه ؟ » گفت « کی اینجورش کرده ؟ ... » بهروز با تعجب پرسید « کی رو کی اینجورش کرده ؟ چی میکنی ؟ » بهروز را با زور بطرف اتاق کشاند و چند نفر از زنهام با کنجکاو از دنبالشان راه افتادند .

سیکاری آتش زدم و روی تخت نشستم . از خودم خجالت کشیدم . یکمرتبه همگی با سر و صدا داخل اتاق شدند ، طوطی با ناراحتی گفت « یاالله بگو ، کی اینجورش کرده ؟ باهاش راستشو بگی ، کی اینجورش کرده ؟ کی ؟ ها ؟ یاالله... »

بهروز خواب‌آلود و مست و هاج و واج گفت « چی چی ؟ کی ؟ چی ؟ چی میکنی ؟ »

طوطی دست بهروز را رها کرد و داد زد « پشتشو میگم . . . پشت هاشمو کی اینجور کرده ؟ »

بهروز هنوز گیج بود و چشمهای خواب‌آلود و مستانه‌اش در روشنائی خوب نمیدید .

طوطی با عصبانیت دست بهروز را گرفت و کشید تا نزدیک من و پشتم را نشان داد و گفت « اینو میگم ، اینجارو میگم . . . کی اینجورش کرده ؟ ها ؟ » زنها با تعجب من و بهروز و طوطی را نگاه میکردند . با عصبانیت یکی به سیکار زدم و سرم را بالا کردم چشمم به چشم بهروز خورد ، بهروز مثل اینکه تازه متوجه باشد یکمرتبه زد زیر خنده ، از زور ناراحتی لبخندی زدم و بعد سرم را تکان دادم . طوطی ناراحت‌گاهی بهروز ، گاهی مرا نگاه

میکرد و منتظر جواب بهروز بود ، بهروز با خنده گفت « من گفتم خدای
نکرده چی شده ؟ ... با بابا چیزی نیست که .. به زنه گاش گرفته .»

طوطی تغییر گفت « زن ؟»

بهروز با خنده گفت « آره زن .»

« کدوم زن ؟»

خنده بهروز بلندتر شد و گفت « به زن دیگه .»

طوطی ناراحت گفت « مگه با زن دیگه ای ... کدوم زن ؟»

صدای خنده بهروز بالا رفت و نزدیکم شد و با خنده زد روی شانه

لخت من و پهلویم نشست .

منهم از عصبانیت خنده ام گرفت . طوطی يك قدم نزدیکتر شد و صورتش

درهم رفت و گفت « با زن دیگه ای هم آره ... پس حقه شه .» خنده بهروز

شدت گرفت .

با قیافه ای حق بجانب به طوطی و سایر زنها نگاه کردم . یکمرتبه

طوطی صورتش را میان کف دستهایش پنهان کرد و زد زیرگریه دمر افتاد

روی تخت و گفت « پس بگو ...»

و زار میزد .

با ناراحتی دستم را بردم روی موهای سرش که نوازش کنم با عصبانیت

دستم را زد کرد . بهروز از خنده روده بر شد زنها بالای سر طوطی جمع

شدند و حالت نگاهشان نسبت بمن فرق کرد . بهروز مرتب میخندید . با

دلخوری محکم زدم به پهلویش . بدتر خنده اش شدت گرفت . با اشاره و

التماس از بهروز خواستم که تمام کند ، اما دهانش مثل تونل باز شد و خنده اش

بلندتر . دستهایش را به دلش گرفته و از خنده خم و راست میشد .

طوطی بدجوری به دلش گرفته بود و مرتب زار میزد ، کم مانده بود

که بحرف بیایم . با التماس به یکی از زنها نگاه کردم . زنها با نفرت و ترحم

نگاهم میکردند . بهروز میخندید و طوطی گریه میکرد و بقیه هم ناظر صحنه

بودند . بهروز آب چشمم را دید و بدتر خندید ، تکی برویش انداختم و محکم

زدم به پهلویش ، دردش گرفت اما باز خندید . خودم را گم کردم و بلا تکلیف

بودم .

بالاخره طاقتم تمام شد و پکی به سیگارم زدم و از پنجره انداختم توی حیاط و بلند شدم پیراهنم را برداشتم و پوشیدم . خنده‌های بهروز بریده بریده شد و با دستمال آب چشمانش را پاک کرد و رفت بالای سرطوطی و شانه‌های او را گرفت و تکان داد و گفت « میدونی چی شده ؟ گریه نکن تا واست بگم . » دو مرتبه خندید .

طوطی دماغش را بالا کشید و سرش را بلند کرد . بهروز گفت « گوش کن هائیده ، بسلامتیت رفتیم عرق خوردیم بعد داشتیم میومدیم اینجا که با به استوار نیرو هوایی دعوا مون شد . »

من داشتم کفشهایم را میپوشیدم که طوطی متوجه‌ام شد و با عجله از تخت پرید پائین دستم را گرفت و با گریه گفت « کجا ؟ کجا میخوای بری ؟ » با ناراحتی دستش را کنار زدم و با التماس و گریه گفت « نرو .. نرو غلط کردم ... نرو ، رو کرده به بهروز و ادامه داد « بهروز خان تورو خدا نذار ... »

بهروز دیگر جدی شده بود . نزدیکم شد دستم را گرفت و کشید بطرف تخت و گفت « بیابشین ... » خواستم بروم که بهروز با زور مرا نشان داد و گفت ، « لوس نشو دیگه ، بشین دیگه ، نشستم و سیگاری آتش زدم و سرم را انداختم پائین . طوطی هم کنارم نشست و با دامنش اشکهایش را خشک کرد . بهروز گفت « آره ... از اون دعواها بود . یارو این هوا بود . » و با دستهایش قد و هیكل مرد را نشان داد . « خلاصه چه درد سرتون بدم ، هاشم همچنین یارو رو زد که پاک نفله شد . تموم دك پوزش له شد . خلاصه میون همسایه‌ها و دختره خنثرا خیط و پیطش کرد ، آخرای دعوا بود که هاشم یارو رو سر دست بلند کرد میخواس از طبقه چهارم به ساختمون پرتش کنه پائین . خب دیگه ... یارو هم از ترس جوشش با دندوناش چسبید به پشت هاشم و نداشت اون کار و بکنه .. بعدش هم رفتیم کلانتری و پول دادیم و تموم شد . » طوطی با گله گفتی « پس چرا گفتی به زن ؟ »

بهروز گفت « خب دیگه باین آدم که همیشه گفت مرد . »

طوطی بلند شد و آمد روی زانویم نشست و صورتم را ماساژ کرد . بهروز با خنده گفت ،

« اقلا بذارین ما بریم بیرون اونوقت . » زنها خندیدند ، طوطی هم خندید و از روی زانویم آمد پائین و دو مرتبه پیراهنم را درآورد و زخمم را نگاه کرد و زنها هم با دلسوزی دورم جمع شدند ، طوطی باجی را صدا زد « باجی ، باجی . »

باجی آمد توی اتاق . طوطی از میان پستان بندش کیف پول کوچکش را درآورد و یک ده تومانی درآورد داد دست باجی و گفت « بدو برو به روغن پنسیلین با چسب بگیر و بیار ، گردشم بگیر . »

با اشاره خواستم بفهمسانم که امیدوارم اما باجی رفته بود ، بهروز کنارم نشست و به زخمم نگاه کرد و گفت « بی همه کس عجب گازی گرفته ما . » طوطی پرسید « سرچی دعواتون شد ؟ »

بهروز جواب داد « سر هیچ چی . »

یکی از زنها پرسید « سر هیچ چی ؟ »

بهروز با لحن حق بجانبی گفت « آره واله .. ما داشتیم میرفتیم کلاس موسیقی ساز دهنی یاد بگیریم که یارو جلوی مارو گرفت . بی معرفت فحش داد ما اولشو زیر سبیلی رد کردیم ، ولی ول کن نبود ، اصلا خیال داشت دعوا راه بندازه ، خب دیگه ... دعوا مون شد دیگه ... بدبخت پیزوری جلوی خونش هار شده میخواست هی پیره به پای مردم گاز بگیره .. اما خب هاشم دندوناشو شیکست دیگه ... »

باجی با بسته‌ای پیچیده آمد تو ، طوطی فوری از دستش گرفت و باز کرد و باکمک بهروز زخمم را پانسمان کردند .

بعد طوطی پیراهن خونی‌ام را داد دست بساجی و گفت « باجی جون بگیر تمیز بشورش . »

بهروز گفت « بیخودی خیشش نکن میخوایم بریم . »

طوطی « حالا که نشستین . »

بهروز گفت « خشک همیشه . »

طوطی جواب داد « هواگرمه . میشه . » بعد بهروز دست کرد جیبش و مقداری پسته که مانده بود درآورد میان زنها تقسیم کرد . کمی هم داد بمن ، منم سهم خودم را دادم به طوطی . بهروز سیکاری آتش زد و منم ته سیکارم

را انداختم دور، طوطی چندتائی پسته مغز کرد و گذاشت به دهان من و گفت

« میدونی چیه بهروزخان ؟ »

بهروز جواب داد « چیه ؟ »

گفت « امشب باهاس اینجا بمونین . »

بهروز گفت « زکی . ما باهاس بریم . »

« کجا برین ؟ »

« کار داریم باهاس بریم . »

« بی خودکار دارین . »

یکی از زنها گفت « حالا همیشه به امشبو اینجا بد بگذرونین ؟ »

بهروز گفت « قریون تو ... اما باهاس بریم ، کار داریم . »

طوطی گفت « الان دیگه دیروقته .. چه کار دارین ؟ »

بهروز گفت « کار داریم . »

طوطی با ناراحتی گفت « لابد باکس دیگه ای قرار دارین ؟ »

بهروز گفت « نه بابا این حرفها چیه ؟ میخوایم بریم خونه . »

طوطی با ناراحتی گفت « حالا همیشه ؟ »

بهروز گفت « آگه میشد که میموندیم . »

طوطی گفت « چرا ، همیشه . »

« آخه خونه نگفتیم . »

طوطی بلند شد و رفت طرف بهروز و پیشانی اش را ماچ کرد و با

التماس گفت

« تورو خدا... چون اون کسی که دوست داری ... چون هاشم ... بنذار

امشب اینجا بخوابه . »

بهروز با رودربایستی جواب داد « آخه ... »

طوطی گفت « آخه نداره ، ازت خواهش میکنم . » زنهاى دیگر هم همه

به زبان در آمده گفتند « خب راس میگه دیگه هم ... » بهروز انگار تو

رودربایستی گیر کرده گفت « من حرفی ندارم .. آگه خودش خواس بمونه . »

ولی من باهاس برم . » بعد با پرسش بمن نگاه کرد .

طوطی گفت « بهروز چون تورو خدا راضیش کن ، بهش بگو که به

امشبو اقلای پیش من بمونه. « برگشت با التماس بمن نگاه کرد .
بهروز کتش را از زوی تخت برداشت و از جیب بغاش دفترچه
یادداشت و قلم را در آورد و روی کاغذ نوشت و بوسیله نوشتن قرآمان را
گذاشتیم که من بمانم و او صبح اول وقت بیاید دنبالم که برویم . طوطی
خوشحال شده از بهروز تشکر کرد و بعد پرید بغل من و صورتم را ماسج کرد .
بهروز گفت « خب پس من میرم صبح زود اینجام. »
یکی از زنها با اعتراض گفت « این که لاله پس چه جووری سواد دار
شده ؟ »

بهروز جواب داد « این اولش که لال نبود . بابا مدرسه رفته اس ، دو
سال پیش یه اتفاقی براش افتاد نزدیک بود بمیره ، اما خدا رحم کرد زنده
موند اما بدبختی لال شد ، حالام دکتر زیاد میره ، دکترا گفتن که خوب
میشه . « طوطی با خوشحالی و در عین حال با تعجب گفت ،
« تورو خدا ؟ »

بهروز گفت « آره انشاءالله خوب میشه . »
همگی دسته جمعی گفتند « انشاءالله . »
بهروز گفت « خب دیگه من دیرم شد . قربون شما ، خدا حافظ همگی. »
و پشت کرد و راه افتاد ، من کتش را انداختم روی سرش . بهروز کت را
برداشت و از چوب رخت آویزان کرد و گفت « باشه تا صبح . »
یکی از زنها گفت « چی میشد توهم امشب پهلوئی من میخوابیدی ؟ »
بهروز در حال رفتن دم در مکئی کرد و رویش را بطرف زن برگرداند و
گفت « کار دارم جیگر ، غصه اشو نخور یه شب دیگه . « از در رفت . طوطی
و زنه های دیگر همگی رفتند که راهش بیاندازند . همینکه تنها شدم دستی
به سرم کشیدم و سیگاری آتش زدم .

بعد کت بهروز را انداختم روی دوشم و رفتم مستراح . وقتی که برگشتم دیدم طوطی تخت را مرتب میکنند و ملافه تا کرده و اطو زده روی تشک میاندازد . صدائی از حیاط آمد و هائیده شام حاضره . . . بیا شامتو بخور . «

طوطی از لب پنجره داد زد « شما بخورین من میل ندارم ، عصری به چیزی خوردم . » بعد برگشت طرف من و آهسته گفت « اگه شام بخورم سنگین میشم خوابم میبره ، میخوام تا صبح بیدار باشم . » ته سیگار را انداختم بیرون و لب تخت نشستم و با اشاره آب خواستم ، طوطی با خوشحالی دوید بیرون . من لباسم را در آوردم و روی تخت دراز شدم و بسقف اتاق خیره شدم . داشتم توی فکر فرو میرفتم که طوطی با يك كاسه بلوری آب یخ و يك خوشه بزرگ انگور در دستش آمد تو . نشستم و آب را گرفتم و خوردم بعد كاسه را گذاشتم روی لبه پنجره ، طوطی کنارم نشست و انگور را تعارف کرد و گفت « اینم سهم تو . » انگور را گرفتم و با دست دیگرم کمرش را چسبیدم و بطرف خودم کشاندم . خنده از صورتش دور نمیشد . خوشه انگور را بردم جلو و با اشاره فهماندم که او هم بخورد . دو نفری مشغول خوردن شدیم . هر دو با هم حبه انگور را از خوشه جدا میکردیم و میگذاشتیم در دهانمان و هر دو از این کار خوشمان میآمد . خوشه انگور تمام شد . فقط دو حبه باقی ماند . دو حبه را هم کندیم و گذاشتیم به دهانمان و خوشه لخت را انداختیم بیرون و هر دو زدیم زیر خنده و ماچ کوتاهی از لبان همدیگر برداشتیم . بعد طوطی ، انگار با خودش است ، گفت « نیت کرده بودم که اگه حبه انگور مساوی در اومدن منم به آرزوم میرسم . » بعد

با صدای بلند گفت « مساوی بودن . » و به چشمهای من خیره شد و انگار به من باشد گفت « مساوی بودن . جفت بودن . » و بلند شد چراغ خواب را روشن کرد و چراغ سقف را خاموش نمود بعد لباسش را در آورد و آهسته و نرم مثل مار خزید توی بقلم و زیر لب زمزمه کرد « دوستت دارم . »

موهای صافش از دو طرف روی صورتش پخش شده بود، قیافه‌ای آرام و در حال طنینان داشت . روی سینه‌ام خزید ، نوک پستانهایش به بدن لختم مالیده شد. بدنم به مور مور افتاد. پشتش را با دو دستم چسبیدم و بعد نوازش کردم . او آهسته با موهای سرم بازی میکرد ، چشمهای خوشحال و براقش به چشمانم خیره بود . همانطور که با موهای سرم بازی میکرد آهسته با خودش زمزمه کرد ، گویا خجالت میکشید یا نمیخواست من بشنوم میگفت « بالاخره امشبو با خیال راحت پهلوی اونکسی که میخواشم میخوابم ... بعد از چند روز تقلا و با دس به دامن بهروزت شدن ... خیلی سعی کردم ، افتادم به دست و پات ... عیب نداره کسی که کسی رو دوس داره این چیزا ایرادی نیست ... » نفس درازی کشید « آخ خدای من ... » صورتش را گذاشت روی سینه‌ام و موهایش روی صورتم پخش شد . باز گفت « خدایا الان حس میکنم که تو با منی ... داری با من رامیای ، منو مایوس نکردی ... حالام لطف بکن ... ازت میخوام که هاشمو همیشه واسم نیگر داری .. همیشه ... یعنی میشه ؟ »

چند لحظه‌ای ساکت شد و یکهو سرش را با عصبانیت بلند کرد و تقریباً بلند گفت

« باس بشه . . . چرا نشه ؟ ... باس بشه ... من میخوام که بشه . » همانطور که به چشمهایم نگاه میکرد . صورتم را میان کف دستهایش گرفت و سرم را از بالش جدا کرد و بطرف خودش کشید .

چشمهایش کمی آبکی شده بود ، چند تار مو روی چشم چپش آویزان بود ... برق چشمش حالام را عوض کرد . سرش را آهسته با خشم خود - گرفته‌اش تکان داد و گفت

« من میخوام بشه ... من میخوام بشه . » و بلندتر گفت « من میخوام بشه ، باید بشه ... چرا نشه ؟ » دیگر داشت داد میزد ناگهان صورتش را

بصورت چسباند و دستهایش را پشت گردنم قفل کرد. زخم کمی سوخت اما اعتنائی نکردم، نوازشش کردم، داشت گریه میکرد. میخواستم دلداریش بدهم، دلم میخواست حرف بزیم، جوابش را بدهم، ولی لال بودم، يك لال احمق زبان دار که هوس کرده بود در عالم مستی شوخی بکند، که کسی دیگر هوس کرده بود او را لال بخواند و او توی این هوس دیگران خودش را به تله انداخته بود.

او سخت بمن چسبیده بود میترسید که از دستش فرار کنم. و من همانطور که به طاق سفید خیره بودم تمام گذشتهام را میدیدم که رویم افتاده است. پدرم، مرگ او، بازماندگانش، خودکشی کردنم، عرق خوری، عرق خوری، بعد انگل و مثل کرم خاکی که توی لجن بیافتند. توی جنده... خانه‌ها لولیدم. برای چه؟ انتقام از زندگی؟ انتقام از خودم؟ هه...

ناگهان خنده‌ام گرفت. اول یواش بعد بلندتر و بازهم بلندتر، داشتم میخندیدم و به طوطی نگاه میکردم، اما نمیدیدمش، خنده‌ام هر لحظه بلندتر میشد و دیوانه‌وار میخندیدم، طوطی تعجب کرد و بعد مجبوری بخنده من خندید و سرش را تکان داد که چه شده؟ ولی جرأت نکرد، بالاخره طاقت نیاورد و پرسید وچی شده؟ چرا میخندی؟ خنده‌ام بلندتر شد، ایندفعه با عصبانیت پرسید و چیه هاشم؟ چرا میخندی؟ ها؟ آب توی چشمانم راپر کرد و خنده‌ام بریده بریده شد. طوطی با ناراحتی نگاه میکرد، خنده‌ام شبیه به سرفه شد. بلند شدم نشستم سرفه کردم و خندیدم. کم‌کم خنده‌ام تمام شد. زانوهایم را بغل کردم و پیشانی‌ام را گذاشتم روی زانوهایم و دماغم را بالا کشیدم. طوطی کنار نشسته تماشا میکرد.

پس از چند لحظه‌ای سکوت حس کردم که دست طوطی با نرمی روی سرم قرار گرفت. بخودم آمدم، از خودم خجالت کشیدم. سرم را بلند کردم و سیگاری آتش زدم اما از خجالت به طوطی نگاه نمیکردم، مرتب به سیگارم پك میزدم. او حرف نمیزد، فقط مرا می‌پایید. سکوت داشت طولانی میشد. سیگارم تمام شد و از پنجره انداختمش بیرون و آهسته‌بطرف او برگشتم و لبخندی زدم، او همانطور مات زده بمن نگاه میکرد، لبخند مرا که دید خوشحال شد. بغلش کردم لبهایش را توی دهانم گرفتم و با

همان حال روی تخت افتادیم .

بعد که خیلی خسته شدیم مثل مرده روی تخت افتادیم . کم کم نفسمان عادی شد . هیچ صدائی نمیآمد جز صدای سرسرها . خستهام بود ، زخمم قلقلکم میداد ، چشمهایم میخارید ، پلکهایم سنگینی میکرد ، مثل اینکه خوابم برد نمیدانم او هم خوابید یا نه ؟

يك موقع حس کردم که نفس گرمی صورت و پیشانیام را قلقلک میدهد . چشمهایم را باز کردم ، گرمی نفس او بود . چشمهایم زیر نور کم رنگ اتاق برق میزد ، گیج بودم ، پلکهای چشمم با سنگینی چند بار افتاد و بلند شد . هنوز بخودم نیامده بودم که لبهایم لبهایم را سوزاند ، زخم هشتم میسوخت . بدنش به بدنم چسبید . لرزش لذت سوزش زخم را خنثی کرد . توی بغل هم يك پهلو شدیم . لبهایمان بهمديگر چسبیده نفسهایمان قاتی شده بود . هوا داغ بود ، بدنهایمان داغتر . و نفسهایمان نازکتر .

بعد لبهایمان ازهم جدا شد و دهانهایمان نیمه باز . صورت عرق کردهام را لای پستانهایم قایم کردم ، او طاق باز سرش از مٹکا افتاده به طاق خبره شده بود و نفس نفس میزد

آهسته به پهلویش لغزیدم و سرش را بلند کردم و بازوی راستم را گذاشتم زیر سرش . هیچ نمیگفت و بهمان حال سابق به طاق نگاه میکرد و توی فکر رفته بود . راحتش گذاشتم تا هر چه قدر دلش میخواهد فکر بکند . منم توی خودم فرو رفتم .

دیگر هیچ صدائی نمیشنیدم ، خستهام بود ، خوابم میآمد .

در خواب و بیداری آواز خروسی بگوشم رسید ، فنرهای تخت بصدادر آمد و سرم تکان خورد و دست طوطی از زیر سرم کشیده شد ، خیلی مواظب بود که از خواب بیدار نشوم . آهسته از تخت رفت پائین ، چشمهایم را آهسته باز کردم دیدم که چادرش را برداشت و انداخت روی شانهاش و بدن لختش را پوشاند و رفت توی حیاط . نیم خیز شدم و کاسه آب را برداشتم و کمی خوردم و بعد یادم افتاد که موقع خواب من دستم را گذاشتم زیر سر او اما حالا دست او زیر سر من بود . سرم از مشروب دیشب سنگین بود و دهانم تلخ و خشک شده بود . هوا کمی خنک شده بود . شدم را از روی پاهایم

زدم کنار و شلوارم را پوشیدم خواستم بروم بیرون که طوطی از درآمد تو و پیراهنم در دستش بود. با لبخند سلام داد و نزدیکم شد و پیراهنم را انداخت روی شانه‌ام و چادرش از روی شانه‌اش لیز خورد و افتاد و بدن لختش جلوی چشمانم قرار گرفت. لبخندی زد و بعد لب پائینش را گاز گرفت و فوری خودش را پوشاند و من رفتم بیرون.

از حیاط که برگشتم دیدم به پشت روی تخت دراز کشیده و شمد را تا زیر گلویش بالا کشیده است. پیراهنم را روی چوب رخت انداختم و نزدیک تخت شدم، هر طرف که میرفتم و تکان میخوردم چشمانش مرا دنبال میکرد، کنارش نشستم، چشمهایش از محبت برق میزد. شمد را آهسته از بدنش سراندم پائین تا روی نافش، دو دستم را گذاشتم طرفین بدنش و رویش خم شدم. ساکت و آرام نگاهم می‌کرد. نوک پستانش را با لبم گرفتم. بدنش تکان خورد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و دوباره پستانش را با لبم قلقلك دادم و یواش یواش روی پستانها و زیر گلویش را ماساژ کردم و دماغم را به دماغش مالیدم و لبهایم را به لبهایش چسباندم. ناگهان دستهایش دورگردنم قفل شد و با یک حرکت تند پهلویش غلتیدم و زیر و رو شدیم و شمد بکناری افتاد و لمبرهای سفتش راست گرفت و بازی زن و مرد را شروع کردیم....

از شب تا صبح يك كلام حرف هم نزده بودم ، فقط کمی دیوانه‌وار خندیده بودم ، آنهم بخودم . خیلی دلم میخواست که حرف بزدم اما محکوم شده بودم به لالی . حبه انگورها مساوی درآمده بودند .
 دلم بدطوری گرفت . به رو دراز کشیدم و صورتم را به متکا چسباندم و به گوشه اتاق خیره شدم .

چه زود ول شدم ، آدم چه زود توی تاریکی پیش میرود . توی روشنائی خیلی سعی کردم که بروم جلو تا جایی برای خودم باز کنم . چقدر جلو رفتم ؟ هیچ . . . اما توی تاریکی چشم بسته و بی باک جلو رفتم ، چقدر هم زود پیشرفت کردم . توی تاریکی واسه خودم جا باز کردم . دارم موفق میشوم

تخت صدائی کرد و طوطی شد را تا کمرم بالا کشید و بعد زخم را واری کرد و دوباره روغن مالید و کمی پودر رویش ریخت و پنبه گذاشت و با چسب محکمش کرد و بعد لباسهایش را پوشید و رفت بیرون . چشم را با تفلیلی باز کردم و غلت زدم و به ساعت نگاه کردم ، ساعت در حدود هفت و نیم صبح بود . قرار بود بهروز ساعت هفت بیاید . فس و فس کنان از تخت آمدم پائین و خمیازه‌ای کشیدم و با مشت زدم به سینه‌ام و رفتم جلوی آئینه خودم را نگاه کردم . دور چشمانم گود رفته بود و کمی هم کبود شده بود . بیشترش از بیخوابی بود . زبانم را نگاه کردم . زبانم خشک و دهانم بی آب بود . دستی به موهای سرم کشیدم و شلوارم را پوشیدم و دنبال پیراهنم گشتم . نبود . خوب یادم بود که طوطی آنها آورد توی اتاق . کت بهروز

را انداختم روی شانام و رفتم توی حیاط . زنها همگی گوشه حیاط روی تخت نشسته بودند و صبحانه میخوردند . همگی بمن سلام دادند و یکی با اشاره یکی با زبان بمن تعارف کردند . طوطی داشت باقوری لعابی داغ چروکهای پیراهنم را صاف میکرد ، تا مرا دید به رویم لبخند زد . با سر جواب سلام همگی را دادم و لب حوض نشستم . باجی حوله و صابون آورد . دست و صورتم را با دستمال بهروز خشک کردم و رفتم توی اتاق . موهای سرم را مرتب میکردم که طوطی پیراهنم را آورد که گرفتم پوشیدم بعد بجای تشکر ماچش کردم . او با اشاره و حرف گفت « بریم صبحانه بخوریم . » با سر اشاره مثبت کردم . اما ناگهان صورت خندان و شادابش تو هم رفت و لب پائینش را گاز گرفت و دستش را روی دلش برد و خم شد و بعد تقریباً با عجله از اتاق رفت بیرون . کمی تعجب کردم ولی اهمیتی ندادم . با خیالی راحت لب تخت نشستم . داشتم بند کفشم را می بستم که ناگهان صدای ناله‌ای از حیاط بگوشم رسید و بلافاصله فریاد زنی بلند شد ، با تعجب از پنجره حیاط را نگاه کردم دیدم طوطی روی تخت افتاده و بهم گره خورده و بخودش می پیچد و می نالد . زنها دستپاچه دورش را گرفته نمیدانستند چکار بکنند . با عجله از اتاق دویدم بیرون ، همینکه نزدیکش شدم خشکم زد .

طفلك رنگش رنگ آهك را گرفته بود و حبابهای عرق سرد از پیشانی و صورتش بیرون میزد ، بهت زده نزدیکترش رفتم و به رویش خم شدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده . تا چشمش بمن افتاد تکانی به خودش داد و مانند غریقی که به نجات دهنده اش دست میاندازد که تاهرجا که رسید بگیرد ، دستهایم را محکم گرفت و با شدت بطرف خودش کشید . کم مانده بود که با تمام هیكل بیافتم رویش . چقدر دستهایم سرد شده بود ! مثل مرده‌ها . ترسیدم و لحظه‌ای ماتم زد . بسختی ناله میکرد . چشمهایم با درد هم رفت و بعد باز شد و درشت و تقریباً بی حرکت روی صورت من خیره شد و پره‌های دماغش زد و لبش لرزید و دهانش باز شد و بریده بریده گفت « ها... ها... هاشم جون . دا... دا... آخ... دارم میمیرم... هاشم دو... دوست... »

ناگهان بخودم آمدم ، ناخنهایم از شدت دردی که داشت توی پوست دستم فرو رفته بود . با زور خودم را خلاص کردم و بطرف در حیاط دویدم

و با عجله در حیاط را باز کردم و سینه به سینه به بهروز خوردم . تا خواستم حرفی بزنم گفت : چته مادر قحبه ؟ مگه باز گندکاری کردی ؟ ها ؟

حرفش را بریدم و گفتم

« زود برو به تاکسی بیار . »

گفت : واسه چی ؟

گفتم : زود باش . »

پرسید : چه گندی کاشتی ؟

گفتم : طوطی داره میمیره .

گفت : چشه ؟

گفتم : نمیدونم .

گفت : آخه تاکسی همیشه ، یعنی این تو همیشه بیاد .

گفتم : درشکه بیار منم اونو بغل میکنم از اینطرف میام تا تو برسی .

خواست که بساز حرف بزند با خشونت هاش دادم و خودم دویدم تو

حیاط و با عجله نزدیک طوطی شدم . همه بلا تکلیف مرا می پائیدند . خم شدم

که طوطی را از روی تخت بردارم چشمم به چادری افتاد . آنرا برداشتم و

پاهای لخت او را پوشاندم .

از درد به شکمش چنگ میانداخت . فوری روی دستهای بلندش کردم

و با سرعت راه افتادم ، طوطی بی حال روی دستهایم شل شد و افتاد و چشمهای

بازش را به صورتم خیره کرد . دو قطره آب از گوشه چشمانش سرازیر شد .

وسط خیابان خاکی و خلوت صبح شهر نو بطرف پائین دویدم . کاسبها

خواب آلوده و آفتابه بدست و نان زیر بغل مات زده ایستاده مرا تماشامیکردند .

بعضی ها هم که میخواستند نزدیکم بشوند تا از ماجرا با خبر شوند با

سرعت دور میشدم . یکی از جنده های خیابان دوید جلو و با ترس پرسید

« آقا چی شده ؟ » بی اعتنا به راه خودم میدویدم و اوهم همانطور باهن میدوید . دو

مرتب با ناراحتی پرسید « آقا تو رو خدا چی شده ؟ چاقو زدنش ! » فاصله ام از زن

زیاد شد . درشکه ای از پائین خیابان با سرعت بطرف بالا می آمد . بهروز روی

رکاب درشکه ایستاده بود و درشکه چی را تشویق میکرد که تندتر برود .

درشکه نزدیک شد و منم با عجله ، طوطی در بغلم ، پریدم بالای درشکه

درشکه‌چی افسار را کشید و یکطرفه کرد و دور زد. بلافاصله مردم اطراف درشکه را احاطه کردند. بهروز داد زد «بابا چه خبره؟ برین کنار.» درشکه‌چی دوسه شلاق به گرده اسب زد و درشکه سر پائینی خیابان سرعت گرفت. ناگهان صدای زنی از عقب بگوشمان رسید. «بهروز خان، هاشم آقا.» بهروز از روی رکاب به عقب برگشت و بعد رو به درشکه‌چی گفت «یواش داداش، نیکردار.» درشکه‌چی افسار را کشید و زن هن و هن کنان رسید. بهروز دستش را گرفت و کمک کرد تا سوار شود. درشکه به راه افتاد. زن که دوست طوطی بود گفت «بیا این کت مال کدومتونه؟» بهروز کت را گرفت و گفت

«چشمه شهین؟»

شهین جواب داد «نمیدونم، یهو دلشو گرفت وگفت آی دلم .. خسته شدم از بس دویدم. مکه میشه به هاشم آقا رسید.»
بهروز گفت «حتماً آپاندیسش گل کرده.»

از در شهر نو آمدیم بیرون: بهروز فوری پول درشکه‌چی را داد و هنوز به خیابان اصلی نرسیده پرید پائین و جلوی یک تاکسی را گرفت و ما نزدیک شدیم. درشکه ایستاد و ما پیاده شدیم. اول شهین رفت بالا عقب نشست و منم با طوطی پهلویش قرار گرفتیم.

بهروز هم جلو پهلویش راننده نشست و گفت «آقا بیمارستان سینا.» طوطی بحال آمد و دوباره نالید. باگوشه چادر عرق پیشانی‌اش را پاک کردم. شهین با دلسوزی گفت:

«نترس هائیده جون، الان میرسیم مریضخونه.» طوطی با بی‌طاقتی زار میزد. راننده با تعجب از آئینه عقب را نگاه میکرد و آخر طاقت نیاورد و از بهروز پرسید.

«آقا چی شده؟»

بهروز جواب داد «هیچی، چیزی نیس، آپاندیسش عود کرده، خدا کنه حاد نباشه.»

راننده پرسید «حاد چیه؟»

طوطی می‌نالید . بهروز بی‌حوصله جواب داد « یعنی فوری . »
راننده با تعجب نگاه کرد و گفت « خب ؟ » بهروز دیگر جواب نداد و
بجلویش نگاه کرد . طوطی سخت می‌نالید . عرق پیشانی‌اش را خشک کردم ،
لحظه‌ای آرام شد و آب دهانش را با زور قورت داد و بمن نگاه کرد . مثل
يك بچه توی بنام مجاله شده بود . آهسته دستم را گرفت چسباند به لبهای
سرد و بی‌رنگش . ناگهان درد حمله‌ور شد و همانطور که دستم در دستش بود
برد روی شکمش و داد زد « آ . . . »

شکمش داغ بود . راننده برگشت عقبش را نگاه کرد . شهین دستپاچه
و تند و تند میگفت « نقرس جونم ، نقرس . الان میرسیم . »

بهروز با ناراحتی رو به راننده گفت « آقا جون حواستو جمع کن ،
جلوتو نیکاکن . . . به خورده‌هم تندتر برو . »
راننده گفت « ازاین تندتر همیشه . »

بهروز گفت « میشه . بعد دستش را گذاشت روی بوق و شروع کرد به بوق
زدن و گفت « آگه طوری شد با من . »

راننده پایش را روی گاز فشار آورد و از میان اتومبیلها گذشت و سبقت
گرفت تا رسید به بیمارستان . اول مریض را دیدند و بعد در را باز کردند .
با تاکسی داخل شدیم و بهروز پول تاکسی را داد و با عجله ازمایشین
پیماده شدیم و بهروز از جلو و ما هم از عقب در کریدور به راهنمایی يك
پرستار رفتیم توی اتاق معاینه و بعد از چند لحظه دکتر گفت « باید عمل بشه . »
طوطی روی نیمکت بخودش پیچید و سخت نالید . دکتر از من و
بهروز پرسید

« شما چیکاره شین ؟ »

بهروز و من هاج و واج ماندیم . شهین به دادمان رسید و گفت « من
خواهرشم آقای دکتر . این آقاها هم پسر صاحب‌بخونه‌هاشن ، آگه اینا نبودن
هیچ کاری از دستمون بر نمیومد . خدا عوضشون بده . »
بهروز گفت « آره آقای دکتر کسی رو ندارن . »

دو پرستار مرد با برانکارد داخل شدند و مریض را رویش خواباندند و
باتفاق دکتر از اتاق رفتند بیرون ، ما سه نفر هم از دنبالشان راه افتادیم .

شهین از ما دو نفر جلو افتاد تا رسید بالای سر طوطی ، بهروز رو به من خیلی آهسته گفت « هاشم تو بدو بیرون حوله و صابون و قاشق و چیزای دیگم بخر بیار تا من اتاقشو یاد بگیرم . »

با عجله از کریدور دراز بیمارستان دویدم بیرون و از بیمارستان خارج شدم . دم در از دربان پرسیدم « آقا قاشق چنگال و لیوانو از کجا همیشه خرید ؟ »

گفت « اونور خیابون . »

گفتم « قربون شما . » و بطرف مغازه دویدم . کم مانده بود زیر ماشین بروم . از خیابان گذشتم و داخل مغازه شدم . فوری وسایل مورد احتیاج را خریدم و از مغازه پهلوی سه قوطی کمپوت سیب و گلابی هم خریدم و با عجله از خیابان گذشتم . به دم در بیمارستان که رسیدم خواستم بروم تو راهم ندادند . رفتم پهلوی همان دربان که ازش سراغ مغازه را گرفته بودم . او هم جواب داد « همیشه آقا ، اجازه نداریم . » دو تومان کف دستش گذاشتم . باینطرف و آنطرف نگاهی کرد و یواشکی هلم داد تو . بمحض اینکه داخل شدم دویدم .

توی کریدور سرگردان بودم که بهروز را دیدم . رفتم طرفش و پرسید « خریدی ؟ »
گفتم « آره . »

با اتفاق داخل اتاقی شدیم . پرستاری سرنک بدست روی طوطی را پوشاند و بعد از اتاق رفت بیرون . نزدیک طوطی شدم . دردش موقتاً تسکین یافته بود . وسایل خریده شده را دادم به شهین و او هم همه را در قفسه کوچک پهلوی تخت جا بجا کرد . طوطی آرام و با محبت نگاهم میکرد . پهلوی نشستم و دستش را گرفتم و با محبت فشردم بعد لبخندی زدم . او هم با زور لبخند زد و دستم را گرفت و نزدیک دهانش برد و بوسید ، لبش هنوز سرد بود ، همان پرستاری که آمپول زده بود داخل اتاق شد و گفت « آقاییون لطفاً بیرون . »

پلك چشمان طوطی سنگین شده بود . بهروز اشاره کرد که برویم . پیشانی طوطی را ماچ کردم و با سر خدا حافظی نمودم و بلند شدم .

پلکهایش با سنگینی چند بار بهم خورد و آهسته گفت «بازم بر میگرددین؟»
بهر روز جواب داد «آره حتماً میایم.»

بهر روز هم خداحافظی میکرد که پرستار رو به شهین گفت «خانوم
شمام بفرمائین.»

شهین گفت «نمیشه من پهلویش باشم؟»

پرستار گفت «نه نمیشه، بعد از ظهر میتونین بیاین.»

شهین با اعتراض گفت «آخه...»

پرستار گفت «آخه نداره خانوم، اینجا بیمارستان دولتییه، مقررات
داره.»

شهین با بی‌یلی بلند شد و طوطی را بوسید و گفت «هائیده جون
قربون تو، به موقع نترسی ها، زود خوب میشی. منم بعد از ظهر میام
پهلوت. خدا حافظ خواهر.» دو باره صورت او را بوسید و باتفاق از
اتاق آمدیم بیرون.

توی پیاده رو کنار خیابان دم در بیمارستان ایستادیم. بهروز رو به
شهین گفت

«امروز جمعه‌س، بعد از ظهرم ملاقاتیه شما حتماً بیاین بهش سر بزنین.»

شهین گفت «آره حتماً.»

بهر روز گفت «مام میایم.»

شهین گفت «نه اینکه حالا میخواستن عملش کنن.»

بهر روز گفت «آره اون آمپول بیهوشی بود.» بعد بهروز جلوی يك

تاكسی را گرفت و شهین را سوار کرد و کرایه‌اش را هم پرداخت و تاكسی
دور شد. من سرم پائین توی فکر بودم. بهروز گفت «اما چه زود عملش
میکنن؟ مگه نباس شکمش خالی باشه؟»

نگاهش کردم و گفتم «بیچاره شکمش خالی بود، شام که نخورد

هیچی، صبحونم نخورد، یکی اینم بقول خودت حاده.»

گفت «آره اما خوب شد زود رسوندیمش، بیچاره شانس آورد که

تو دیشب پهلویش موندی.»

گفتم «ای بابا، چه شانسی. طفلک از خداشه که زودتر راحت بشه.»

بهر روز یکمرتبه گفت « راسی هاشم . »

گفتم « چیه ؟ »

گفت « ما باس بریم کلانتری »

گفتم « آره راس میگن ضامن دادیم . »

هر دو سوار تاکسی شدیم و دم کلانتری پیاده شدیم و رفتیم تو .
استوار هوایی با استوار دژبان زیر درختها ایستاده صحبت میکردند.
نزدیک آنها رفتیم و سلام دادیم ، مثل اینکه تازه با همدیگر آشنا شدیم .
دست دادیم و بعد از احوالپرسی از پلهما رفتیم بالا توی اتاق دژبان و بعد از
تعارف و احوالپرسی روی صندلی نشستیم . استوار دژبان پایه را چیده بود .
گفت

« برادر با برادر دعوا میکنه ، آدمم تا دعوا نکنه دوستیش محکم
نمیشه . حالا دلم میخواد گذشته را فراموش کنین و روی همدیگر رو ببوسین . »
با وساطت دژبان آشتی کردیم و صورت همدیگر را بوسیدیم ، بیچاره
استوار هوایی صورتش مانند کوفته تبریزی ترکیده بود و دهان و دماغش
باد کرده و دور چشمانش کبود شده ورم کرده بود و نی نی چشمانش به زور
پیدا بود . و به من لبخند میزد . گفت « انشاءالله یه شب باهم میریم عرق خوری . »
بهر روز جواب داد « انشاءالله . »

دستهای همدیگر را فشردیم و از هم خدا حافظی کردیم و آمدیم بیرون .
توی خیابان نفس راحتی کشیدیم . : بعد بهروز گفت « بریم خونه ما . »
گفتم « باشه . » پیاده راه افتادیم ، غصه ام بود .

بهر روز گفت « بعد از نهار میریم پهلوش . »

گفتم « آره حتماً طفلك تنهاس . »

بهر روز خندید و هلم داد و گفت « اوهو... واسه من احساساتی شده . »
بهر روز توی راه مقداری میوه خرید و با خودمان بردیم منزل . مادر
بهر روز با تعجب و اعتراض پرسید « کجا بودین ؟ »

بهر روز گفت « شب کار بودم ، هاشم صبح زود اومد پهلوم . »
مطابق معمول میجو شید . کمی نان و پنیر و انگور خوردیم و سیگاری آتش
زدیم و رفتیم تو اتاق بهروز و خوابیدیم .

نهار را دسته جمعی خوردیم و بعد لباس پوشیدیم و از خانه آمدیم بیرون . سر خیابان مکث کردم و به ساعت نگاه کردم و گفتم « بریم به طوطی سر بز نیم . »

گفت « داریم میریم دیگه . »

گفتم « پس کمی میوه هم بگیریم . »

گفت « باشه میگیریم ، هرچن بخودش نمیرسه . »

گفتم « عیب نداره . خوب نیس دس خالی بریم . »

سیگاری آتش زدم و پاکت خالی را مچاله کردم انداختم توی جوی آب لجن و بعد سوار تاکسی شدیم . چهار راه حسن آباد از تاکسی پیاده شدیم و رفتیم توی يك قنادی دو قوطی کمپوت گرفتیم و آمدیم بیرون و دم در سینما يك پاکت سیگار خریدم و راه افتادیم . گفتم « همین دو قوطی رو ببریم ؟ » بهروز با اعتراض گفت « مگه شیش ماعه‌ای ؟ » از طوافهای کنار خیابان دو کیلو سیب و گلابی خریدیم و رفتیم .

جلوی بیمارستان خیلی شلوغ بود . ملاقاتی‌ها زن و مرد و بچه درهم آمیخته سر و صدا میکردند . يك گوشه پیاده رو جلوی بیمارستان عده‌ای از مردم جمع شده بودند و صدای گریه زنی بگوش میرسید . همینکه نزدیکتر شدیم دیدیم يك زن تقریباً مسن و چادر سیاه کنار جوی آب نشسته و پاهایش را داخل جوی خشك گذاشته و چادرش روی شانه‌اش افتاده و خودش بشدت زاری میکند . اشك از چشمانش می‌آید ، صداهای خشك و یکنواختی از گلویش بیرون میداد . مانند يك شغال پیر مینالید . اطرافیان سعی میکردند

که ساکنش کنند و بپزندش . اما زن از جایش تکان نمیخورد و هر کسی را که باو دست میزد یا ناراحتی و بدون توجه به شخص از خودش دور میکرد و می نالید و میگفت « من پسر مو میخوام ... بچه ام : وای خدا .. از اینجا نمیرم تا بچمو ندن ، بچمو میخوام ... قاتلا ، آدمکش ، بی دینا ... شیون میکرد و خودش را میزد و به موهای سرش چنگ میانداخت و میکشید و بعد صدایش خفه شد و دستهایش بی حس از طرفین افتاد و با دهانی نیمه باز به نقطه ای خیره شد . نفسهایی با خرخر از سینه بیرون میداد . بعد از چند لحظه ای که بهمان حال ماند سرش را جنباند و گفت « هی هی ... هی هی ... عباس جونم بر اشام میای ؟ زود بیا ، شام واست دلمه بادمجون میپزم کرایه دو ماهه عقب افتاده ... صاحب خونه ... اوخ ... خدایا پائیز کی میرسه که عروسیتو ببینم ؟ » خنده جنون آمیزی سر داد و دو مرتبه ادامه داد ، « خودم شب عروسیت میرقصم ، تا صبح میرقصم ، عمه کاراتو خودم میکنم ، اتاقتو درس میکنم ، تخت باهاس بگیرم ، رؤیقات کمک میکنم ؟ آره باهاس بکنن . مگه تو عروسی محمد کمکش نکردی ؟ »

اشک از گوشه چشمانش سرازیر بود و روی پوست چروکیده صورتش می غلتید . صورتش تو هم رفت و با بغض گفت « چرا ؟ آخه چرا ؟ » ناله خراش داری از گلویش بیرون داد و رو کرد به طرف بیمارستان و داد زد « بی رحما ، آدمکش ، قاتلا ، وای بچه ام ... »

افتاد توی جوی و غش کرد . دو نفر زن و يك مرد که گویا فامیل یا همسایه اش بودند با حالت گریه از جوی بلندش کردند . پاسبانی دخالت کرد و تا کسی صدا زدند و بعد مانند میت انداختندش توی تاکسی و بقیه هم سوار شدند و تاکسی حرکت کرد . دود اگزوز ماشین میان مردم که دوره اش کرده بودند پخش شد . و با پراکنده شدن جمعیت از میان رفت .

چشمه ام سوخت و بازور آب دهانم را قورت دادم و به خیابان بعد از ظهر گرم که تا کسی دور میشد نگاه کردم . بهروز زیر بغلم را گرفت و بطرف خودش کشید و از در رفتیم تو .

توی اتاق سرهرتختی سه چهار نفر ملاقاتی بودند ، یگراست رفتیم

گوشه اتاق . اطراف طوطی خیلی شلوغ بود . پنج شش تا زن چادر نمازی دور طوطی را گرفته بودند . همینکه نزدیک آنها شدیم همگی سلام دادند و جابجا شدند . پاکت خوراکی‌ها را به شهین دادیم . طوطی در حال خواب و بیداری بود ، تا چشمش بمن افتاد با محبت به زحمت لبخند زد . رنگش سفید و آهکی بود . يك شیشه سرم از پهلوئی تختش آویزان بود و مایع چکه چکه داخل بدنش میشد .

آهسته پهلویش روی تخت نشستم و دستم را گذاشتم روی پیشانی‌اش و بعد موهایش را کنار زدم و نوازشش کردم . احساس آرامش کرد و پلکهایش بسته شد . بهروز پهلوئی من ایستاد و گفت « خب بسلامتی عملت کردن . » طوطی آهسته چشمانش را باز نمود و به بهروز نگاهی کرد و لبخند زد . خانم رئیس گفت « خدا ایشاءالله شمارو عمر بده ، چقد خدائی بود والله هاشم آقا شب پهلویش بود . امیدوارم - خدا عوضشو بده . »

بهروز گفت « قربون شما ، هر کسی هم جای ما بود همین کارو میکرد که ما کردیم . » یکی از زنها با اعتراض گفت « به بهروز خانوباش . ندیدی آدمهائی هستن که اگه بودن صبح عوض اینکه کمک کنن غیر از پول شب خواب به چیزیم بلن میگردن و جیم میشدن . کجای کاری ؟ » بهروز به طوطی گفت « حالت خوبه هائیده خانوم ؟ »

طوطی با پلک چشمانش اشاره مثبت کرد و آهی کشید . زخمش به درد آمد ، پرستاری نزدیک شد و گفت « چیزی بهش ندین بخورده‌ها . . . » بهروز با شوخی گفت « خاطر تون جمع باشه . خودمون میخوریم . » بعد پرستار نزدیکتر شده و نبض طوطی را گرفت ، شهین مقداری میوه و کمپوت به پرستار تعارف کرد . اما او امتناع کرد و شهین بیشتر تعارف کرد تا بالاخره گرفت . بعد شهین گفت « تو رو خدا خوب مواظبش باشین . »

پرستار گفت « خاطر تون جمع باشه . »
من دست کردم جیبم و يك اسکناس پنج تومانی در آوردم گذاشتم کف دستش و بهروز گفت « انشاءاله موقع مرخصی‌اش تلافیشو در میکنیم . »
پرستار گفت « مطمئن باشین از خودمم بهتر مواظبش هستم . »

خانم رئیس گفت « خدا عمرت بده . »

دست طوطی را در دسبم گرفتم و ملایم فشردم ، هنوز اثر داروی بیهوشی از بین نرفته بود ، پلکهایش با سنگینی افتاد ، کمی سعی کرد که چشمهایش را باز کند ، اما موفق نشد و بنرمی خنده از صورتش محو شد و به راحتی نفس کشید . شهین آهسته گفت « خوابید . »

بهر روز گفت « خب مام بریم دیگه . »

دست طوطی را آهسته گذاشتم پهلویش و از جایم بلند شدم . بهروز دو مرتبه سفارش‌هایی به پرستار کرد و بعد از همه خدا حافظی کردیم و راه افتادیم . مریض‌ها و ملاقاتی‌ها خیلی ناچور عده ماها را می‌پائیدند و پنج پنج میکردند ، بی‌اعتنا از میان مردم گذشتیم و رفتیم بیرون . تا چهارراه حسن آباد پیاده قدم زدیم و بعد گفتم « حالا کجا بریم ؟ »

بهر روز جواب داد « کجا می‌خوای بریم ؟ »

گفتم « واله تو این گرما جائی رو بلد نیستی جز شهر نو . »

گفت « موافقی بریم سینما ؟ »

گفتم « آره بد نکفتی . »

گفت « سینماها چه فیلمی میدن ؟ »

گفتم « بریم رادیوسیتی . »

گفت « چه فیلمی می‌ده ؟ »

گفتم « بد فیلمی نیس ، آنتونی کوئین بازی میکنه . »

گفت « باشه بریم . »

سوار تاکسی شدیم و جلوی رادیوسیتی پیاده شدیم ، خیلی شلوغ بود . بهروز خودش را قاتی جمعیت کرد و رفت جلوی صاف ایستاد . تا مردم صدایشان در بیاید او بلیط را گرفته بود . توی سالن انتظار همه جور آدم بود . خوشگل و بی‌ریخت . اکثراً جوانهای قرتی که لباسهای رنگین به تن داشتند آمده بودند . هم‌الطور که بدخترها چشم چرانی میکردیم رفتیم زیر پله دم بوفه و گفتم « آقا دوتا آبجو . »

بهر روز گفت « بابا تو سینما شامون میگیره . »

گفتم « هواگره عرق میشه میاد بیرون . »

بوفه‌چی دو شیشه آبجو با لیوان گذاشت روی پیشخوان و بهروز با شیشه سرکشید و منهم ریختم توی لیوان و خوردم . بطری‌های دوم هم باز شد و درسالن نمایش باز شد و آبجو را بالا کشیدیم و گفتم «اول بریم شاش‌خونه.»

ساعت هفت بعد از ظهر بود که از سینما آمدیم بیرون و سر پائینی خیابان پهلوی قدم زدیم ، نرسیده به چهارراه پهلوی داخل يك کافه رستوران کوچکی شدیم و هردو مست از کافه آمدیم بیرون. سر چهار راه که رسیدیم بهروز يك بسته سیگار خارجی خرید و درش را باز کرد و تعارف نمود . هردو سیگارمان را آتش زدیم و توی خیابان جلوی يك تاکسی خالی را گرفتیم و سوار شدیم. هردو بی جهت میخندیدیم ، راننده با تعجب از آئینه ما را پائید . گفتم « قنات .»

پرسید « کجای قنات ؟»

بهروز جواب داد « دم در شهر نو .»

راننده گفت « آهان ... این شد آدرس درس حسابی .»

بهروز سیگاری تعارف راننده کرد . او سیگار را گرفت و گفت « قربون

معرفت .»

بعد سیگارش را خودش آتش زد .

من گفتم « آدم یه ماشین داشته باشه خوبه ها .»

راننده پرسید « چطو مکه ؟»

گفتم « خب دیگه ، اونوقت آدم از بیرون پلن میکنه .»

راننده گفت « زکی !! معذرت میخوام ها ، داداش ، این بیرونی ها همه

لاشی ان . باز صد رحمت به اون توئی ها ...»

بهروز گفت « آره والله .»

راننده ادامه داد « خب اون خوباشم ، منظور اون تك پرونام که بما

محل نمیذارن میرن پی پولداراش .
بهر روز گفت « راستش اگه جنده‌های شهر نوآدمو بخوان خیلی بیشتر از
اونا مزه میده . »

راننده گفت « خب آره . »
گفتم « میدونین چیه ؟ آدم باس پول داشته باشه ، پول نداشته باشه
نه جنده‌ش نه کسای دیگه ، هیچکی محل سکون نمیزاره . »
راننده گفت « اون که بله . »

بهر روز گفت « حالا که نداریم چیکار کنیم ؟ »
گفتم « هیچی سر تو بذار زمین و بمیر . »
تا کسی جلوی شهر نو نگهداشت و پولش را دادیم و خدا حافظی کردیم
و راه افتادیم .

راننده از توی ماشین در حال حرکت داد زد « خوش باشین . » من و
بهر روز هر دو باهم جوابش را دادیم « قربون شما . » بعد بهروز مقداری بسته
شور خرید و رفتیم .

سر راه زن و شوهر شیرهای مردم را دور خودشان جمع کرده بودند .
بسته میخوردیم و از خیابان دوم رفتیم بالا تا رسیدیم بخانه طاوس . خانه
طاوس خیلی شلوغ بود . از در بازکن پرسیدم ،
« برو بچه‌ها هسن ؟ »

جواب داد « آره هاشم آقا . »
داخل حیاط برای نشستن جا نبود ، مردم دسته دسته گوشه‌ای ایستاده
بودند . بیشترشان راننده و شاگرد راننده کامیون‌های جاده بودند و بیشتر
آنها هم ترکی حرف میزدند .

یکراست از میان جمعیت گذشتیم و رفتیم توی اتاق نشیمن . توی اتاق
یک مرد با طاوس صحبت میکرد تا ما را دید از جایش بلند شد و سلام
کرد . جواب سلامش را دادیم و روی یخدانها نشستیم . بهروز رو به مرد گفت
« ولابد اومدی قسطها تو جمع کنی ؟ »

مرد گفت « خب دیگه چیکار کنیم بهروز خان ؟ » و بعد راه افتاد و گفت
« با اجازه . »

طاوس گفت « کجا ؟ »

مرد جواب داد « خب دیگه مزاحم نمیشم . »

بهر روز گفت « مزاحم نیستی . »

گفت « خب باهاس برم بکار و زندگیم برسم . » خدا حافظی کرد و از اتاق رفت بیرون . بهروز رو به طاوس با لحن مسخره‌ای گفت « اینم هاشم . » و من با خستگی کف اتاق روی فرش دراز کشیدم که یکمرتبه زخم سوخت و برگشتم به رو افتادم . طاوس همانطور نشسته نزدیکم شد و موهایم را برهم زد و بعد شروع کرد به آواز خواندن و قلقلکم میداد و نیشگونم میگرفت و موهای سرم رامیکشید . بهروز هم میخندید . من مست بودم . تمام بدنم کمرخت شده بود . صدای اقدس بچه‌دار بلند شد که تو آمد و سلام کرد و قربان صدقه بهروز رفت . سرم را بلند کردم و با بی‌حالی حالش را پرسیدم و دو مرتبه بهمان حال افتادم . طاوس ول کن نبود ، يك نخ از ریشه قالی کند و کرد توی گوشم که یکمرتبه از جای پریدم . با این کار طاوس همه زدند زیر خنده ، طاوس بیشتر از همه قهقهه میزد . با دلخوری گفتم « کاش دوقلو بودی ، نمک . » و دومرتبه دراز کشیدم .

هنوز راحت نشده بودم که طاوس ندانسته با خنده زخم پشتم را انگولک کرد . مثل برق گرفته‌ها از جای پریدم و فحش دادم ... « ننه سگ خیال میکنه دختر چهارده ساله اس . » هر سه از عصبانیت من زدند زیر خنده . با دلخوری سیگاری آتش زدم و همانجا زانوهایم را بغل کردم نشستم . بهروز با اقدس خنده‌کنان از اتاق خارج شدند .

طاوس همینکه اتاق را خلوت دید خودش را کشید طرفم و نازم کرد ، اما من محلش نگذاشتم . خودش را بیشتر بمن چسباند و با لحن خیلی جدی گفت « گوش کن هاشم بین چی میگم . » بی‌اعتنا به سیگارم يك زدم . دستش را انداخت به گردنم و گفت ،

« اگه با من باشی خیلی بمنفعتمه . »

نگاهش کردم و چیزی نگفتم . گفت « اگه تو هر شبی که ... »

حرفش را پریدم و گفتم « فریبا کجاس ؟ »

با دلخوری جواب داد « نیس . »

« کجاس ؟ »

« تعطیلشه . »

« چرا امروز ؟ »

« از شلوغی خوشش نمیاد . »

« تو که از شلوغی بدت نمیاد . »

گفت « گوش میدی هاشم ؟ آگه تو هر شبی که پهلوی من بیای - البته

این خونه نه ، خونه خودم . »

پکی به سیکار زدم و گوشه فرش را بلند کردم و ته سیکار را زیر فرش

خاموش کردم و دمنغ بودم . گفت « هر شبی که بیای صبح صد تومن داری ... »

برگشتم به صورتش خیره شدم ، او هم بمن نگاه کرد . منتظر بود .

گفتم « انقدر بدبخت شدم ؟ »

با التماس گفت « هر چی بخوای ، انگشتر ، ساعت ، دستبند طلا ،

پول ، هر چی بخوای ، هر چی ... »

زهر خندی زدم و گفتم « مارو ببین - »

خودش را محکمتر بمن چسباند و گفت « واست تا کسی میخرم که

برات کار کنه . » زدم زیر خنده . خیلی عصبانی بودم ، از خنده من استفاده

کرد و با ولع دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و کشید بطرف خودش ، تا

خواستم بخودم بچنیم که توی بغلش جای گرفتم ، خواست لبهایم را ماچ کنه

که صورتم را برگرداندم ، زیر گوش و گردنم را با دندان مصنوعی اش گاز

گرفت ، تقلا کردم که خودم را خلاص کنم ، اما فشار دندانهایش روی گردنم

و فشار دستهایش روی زخمم پاك مرا از پای در آورد ، آخم در آمد . اما

او داشت لذت میبرد ، از درد تکانی بخودم دادم که خلاص بشوم اما هر دو

روی فرش غلتیدیم . من يك پهلوی افتادم و او هم روی من افتاد اما گوشت

گردنم را رها کرد ، مثل يك کفتار گرسنه که سر لاشه ای بیافتد و با ولع

خونش را بمکد ، پوستم را می مکید . بالاخره صدایم در آمد و با اعتراض

داد زدم

« آئی ، آئی ... زن مکه دیوونه شدی ؟ .. آ - آ ... الان یکی میاد تو . »

ول کن . »

حرفهای مرا نمی شنید ، شهوت کرو کورش کرده بود ، با سرو صدای عجیبی از دماغش نفس میکشید . داد زدم « زن خجالت بکش ، ولم کن رو صورتتم جا میندازی . »

اما او ول کن نبود ، تسکانی محکم بخودم دادم و هلش دادم ، خیلی سبك از من کنده شد و افتاد گوشه اتاق و پاهای لاغر و استخوانی اش از هم باز شد و پیراهنش بالا رفت و آرنجهایش را حائل بدنش کرد و تنش را از زمین بلند کرد و با غیظ از وسط پاهاش بمن خیره شد .

درست مثل يك كركس پير و بال شكسته كه به پشت افتاده باشد و نتواند خودش را تکان بدهد ، و تند و تند نفس میکشید و چشمهایش پر خون شده بود و بمن نگاه میکرد . با عصبانیت گفتم « خجالتتم خوب چیزیه ، پول بدبختها رو میگیری و اونوقت میخوای برای دل خودت خرج من کنی ؟ بده به مستحقش . »

او همانطور خشك زده بمن نگاه میکرد . سیکاری آتش زدم و ایستادم و باز نگاهش کردم و او همانطور بی حرکت افتاده و با نفرت مرا نگاه میکرد . سرم را انداختم پایین و راه افتادم ، دم در برگشتم لحظه ای مکث کردم و خواستم چیزی بگویم . دیدم چه بگویم . گفتم « لاله الا الله » و از اطاق رفتم بیرون . اقدس مراغه ای مرتب ژتون میفرودخت . ناگهان يك افسر گشت با دو پاسبان آمدند توی حیاط و لب حوض ایستادند . مردم همه ساکت شدند . افسر از اقدس مراغه ای پرسید « چرا انقدر شلوغه ؟ » اقدس مراغه ای به تته پته افتاد و سرخ شد نتوانست حرف بزند ، افسر كشيک داد زد « با توام چرا لال شدی ؟ »

اقدس با خجالت سرش را انداخت پایین . افسر كشيک رو به مردم کرد و با عصبانیت گفت « اینهمه اینجا جمع شدین چه کار ؟ »

بعد صورت يك يك مردم را از نظر گذراند ، چشم او که به چشمان مردم میافتاد سرشان را میانداختند پایین تا از دید او در امان باشند .

افسر برگشت طرف اقدس مراغه ای و پرسید « چندتا خانوم داری ؟ » اقدس بحرف آمد و آهسته گفت « پنج تا با خودم شیش تا جناب سروان . » افسر كشيک با مستخره پرسید « مکه خودتم خانومی ؟ »

جواب داد « نه جناب سروان من ، من سردستم ، کارگرم . »

پرسید « خانوم رئیس کجاس ؟ »

جواب داد « نیستش ، رفته خونه . » و با دروغی که گفت فوری باتاق طاوس نگاه کرد و سرش را انداخت پائین اما افسر متوجه نشد و رو کرد به مردم و گفت « با شماهام ، اومدین اینجا چیکار ؟ »

کسی جواب او را نداد و هرکسی سعی میکرد زودتر جیم بشود . هیچکس حوصله جرو بحث با پلیس را نداشت . چون بیش از چند ساعت وقت ندارند و نمیخواهند بیهود و بیجهت خودشان را به درد سر بیاندازند . افسر بلندتر و عصبانی‌تر پرسید « مگه زبون ندارین ؟ »
ته سیکارم را زیر پا له کردم .

دومرتبه گفت « مرد نیستین به سؤال من جواب بدین ؟ ... ازتون پرسیدم اومدین اینجا چیکار ؟ »

ازگوشه حیاط چند قدمی جلوآمدم و گفتم « اختیار دارین جناب سروان

من مردم . »

يك مرتبه همه سرها به طرف من برگشت و افسر گفت « عجب !! پس به مرد پیدا شد . بیا جلو بینم ، پسر . »
آهسته پاهایم را روی زمین کشاندم تا نزدیک افسر کشیک شدم و گفتم
« بله ؟ »

پرسید « تو مردی ؟ »

جواب دادم « سؤالی میکنین جناب سروانها . خب معلومه . »

پرسید « خب اومدی چیکار ؟ »

جواب دادم « نمیدونم والله جناب سروان لابد کار داشتم . »

پرسید « چیکار ؟ »

جواب دادم « خب کار دیگه . »

گفت « تو اومدی مردم آزاری یا اینکه کارتو انجام بدی وبری ؟ »

جواب دادم « اومدم کارمو انجام بدم و برم ، اگه شد شبهم کار انجام

بدم . »

گفت « ده ؟ »

گفتم «آره ، آره دیگه ، شمام حتماً از این کارا کردین ، یا میکنین.»
با ناراحتی جواب داد «خیلی زمخت حرف میزنی.»
جواب دادم «اگه نزنم تو دهنی میخورم ، اول کسی ام که بزنه
شمائین.»

زیر دندان گفتم «زمخت حرف زدنو یادت میدم.»
گفتم «جناب سروان شما خودتون خواستین ، اینجاشهرنوس ، خودتون
یه مرد خواستین اما حالا که یه مرد جلوتون وایساده میخواین اونو کزفت
کنین . پس واسه چی مرد خواستین ؟»
صورت بظاهر ملایمی بخود گرفت و چوب تعلیمی اش را چند بار به
شلوارش زد و سرش را تکان داد وگفت «خب... پس اومدی عشق کنی، ها ؟»
ابلهانه لبخندی زدم و گفتم «با اجازتون.»
گفت «وایسا این کنار.»
«چشم جناب سروان.»

بعد روکرد به مردم و داد زد «یاالله گمشید برید بیرون... زود...»
پاسبانها هم جلو افتادند و همه را بیرون کردند هیچکس توی حیاط
نماند جز من و پلیس ها .

جناب سروان گفتم «تو چرا وایسادی ؟» فکر کردم که با من است با
تعجب نگاهش کردم و بعد متوجه شدم که با بهروز است . بهروز پشت سر من
دم در اتاق اقدس بچه دار ایستاده بود و دگمه های پیراهنش را می بست و با
خنده گفت ،

« همین الان از اتاق اومدم بیرون .»

افسر با اخم گفت «زود باش خلوتش کن .»

گفتم «جناب سروان با منه ، رفیقمه .»

افسر گفت «با تو ؟»

گفتم «بله .»

گفت «خب اومدی عشق کنی ؟»

جواب دادم «ای .»

گفت «عرقم خوردی ؟»

گفتم « چیکار کنیم دیگه . »

گفت « زهرمار کن . »

ابلهانه لبخند زد . جناب سروان لحظه‌ای در حالی که با تعلیمی‌اش بازی میکرد بمن خیره شد و بعد آرام‌تر گفت ،

« پسر کمتر بیا اینجاها ... »

به‌کم حیاط نگاه میکردم . گفتم « جوونیه جناب سروان . »

گفت « جوونیت زیر گل بره . »

گفتم « میخوام ، اما نمیره . »

از رو رفت و گفت « بسه بسه . دیگه کمتر بیا . »

گفتم « چشم ، از لطفتون متشکرم جناب سروان . »

با چوب تعلیمی‌اش به پایم زد و گفت « از جوونیت استفاده کن ، تو

جوون بدی نیستی . »

گفتم « قربون شما . چشم . »

سرش را انداخت پائین و با اتفاق پاسبانها از حیاط رفت بیرون . یکمرتبه زدم زیر خنده ، بهروز هم خندید و رفت مستراح . زنها یکی یکی روی تخت دورهم نشستند .

اقدس بچه دار آب خواست ، با با يك كاسه آب یخ برایش آورد . پرسیدم « بچه‌ها فریبا کجاس ؟ » اقدس مراغه‌ای جواب داد « رفته تعطیلی فردا میادش . » با لبخند گفتم « پس چرا گریه میکنی و حرف میزنی ؟ » باگله گفت ،

« مکه نمی‌بینی؟ نمیزارن کارمونو بکنیم . » در این بین طاوس خیلی ناراحت و عصبانی از اتاق آمد بیرون و چادرش را انداخت روی سرش و با عجله از حیاط خارج شد . بهروز که داشت دستش را با دستمال خشک میکرد با تعجب پرسید ،

« طاوس چشه ؟ » بعد نگاهی بمن کرد . اعتنا نکردم . مهین و ژاپنی هم زل زده بودند . شهین کرمانشاهی هم با لهجه غلیظش مرتب حرف میزد . بهروز نزدیک شد و گفت « خب هاشم . »

« چیه ؟ »

« بریم بیرون آخر شب برگردیم. »

« برگردیم باکی باشم. »

« با مهین دیگه. »

بعد هردو به مهین نگاه کردیم. لب بالای مهین بطرف بالا کج شد و چشم ابرو نازک کرد و گفت « وای ، وای ، وای . آدم قحطه که حالا دیگه با هاشم هر جایی ؟ »

خم شدم از روی تخت کاسه آب یخ را برداشتم که بخورم گفتم « مهین خیلی روت زیاد شده ها. »

با اخم جواب داد « روی تو زیاد شده. »

گفتم « خب خفه. »

جواب داد « خودت خفه. »

خیلی جدی و کمی عصبانی گفتم « مهین مواظب حرف زدنت باش. »

« گفت واه ، واه ، واه ، سگ کی باشی دستور بدی. »

از جا در رفتم و کاسه آب یخ را نخورده پرت کردم روی صورتش که خیس شد و کاسه افتاد و شکست و او ناگهان مثل گربه خشمگین و نا امید پرید رویم . تا خواستم بخودم بجنبم سر شانهام سوخت . با عصبانیت دست انداختم زیر پستانها و پاچه اش را گرفتم و همانطور روی هوا پرت کردم افتاد روی تخت . بهروز فوری پرید جلویم و دستم را گرفت و گفت « باز بچه شدی ؟ »
گفتم « ول کن بینم این جنده خانوم چشه ؟ » مهین ناگهان جیغ کشید و داد و بیداد راه انداخت و فحشهای رکیک داد و فریاد زد « آی بی همه کس ، آی پاسبان ... »

رو به بهروز کردم و گفتم « می بینی ؟ »

بهروز گفت « عیب نداره. »

با اعتراض گفتم « آخه این جنده خانوم .. »

گفت « عیب نداره . تو خودت میگی جنده ، آدم که رو جنده دس بلن

نمیکنه. »

گفتم « آخه میبینی چه جور فحش میده ؟ »

بهروز گفت « ولش. » و بازور مرا کشاند روی تخت کنار حوض نشاند .

سیگاری آتش زد . و مهین مرتب داد و بیداد میکرد و فحش میداد ، هنوز يك اول را به سیگارم نزده بودم که يك پاسبان با در بازکن بی معرفت آمد تو . مردم دم درشلوغ کرده بودند ، خیال میکردند که چاقوکشی یا اتفاقی افتاده . دوسه تا زن هم حاج و واج داخل حیاط شدند . مهین تا پاسبان را دید بیشتر داد و بیداد راه انداخت . پاسبان دست به باطوم نزدیک شد و گفت « چیه ؟ چه خبره ؟ »

مهین باگریه رو به پاسبان گفت « این پدر سوخته میخواست منو بکشد . پاسبان پرسید « کی ؟ »
مهین مرا نشان داد و گفت « این... اونها اونجا نشسته . »

پاسبان ما را بسوی پاسگاه راهی کرد . مهین با عجله دم پائی هایش را پوشید و اقدس مراغه‌ای هم چادرش را سر کرد و عقب مهین دوید . در خیابان که میرفتیم به بهروز گفتم « تو بیخود میای . »
 جواب داد « میام ببینم چی میشه . »
 گفتم « چی میخوای بشه ؟ »
 گفتم « تو کاریت نباشه . »

اقدس مراغه‌ای و مهین توی تاریکی در حین راه رفتن زیر گوشی بیج بیج میکردند . از در پاسگاه رفتیم تو و داخل اتاق افسر نگهبان شدیم ، فوری سلام کردیم و سرمان را انداختیم پائین . افسر نگهبان تا سرش را بلند کرد جواب سلام ما را بدهد که اقدس مراغه‌ای با مهین از در وارد شدند و شروع کردند به سر و صدا و جیغ و داد . اقدس انکار که اصلا ما را نمی‌شناسد . با ناراحتی و عصبانیت بلند بلند میگفت ،

« جناب سروان روز و شبمون از دست این دو تا سیاه شده ، خواب و خوراک از این دو تا نداریم ، امون نمیدن ، باج میخوان ، خانومارو کتک میزنن ، تورو خدا ببین . » و هیکل خیس شده مهین را نشان داد .

با خنده گفتم « خب میخواس آب بازی نکنه . »

مهین نگاهم کرد تا چشمش به چشمم خورد نرمتر شد .

افسر نگهبان رو به پاسبان گفت « این دو تا برن بیرون تو حیاط و ایسن

هر موقع که ساکت شدن بیان تو . »

اقدس با ناراحتی گفت « جناب سروان ما از دس این دو تا شاکی ایم . »

بهر روز با آرامی گفت « من چیکار تون کردم ؟ »
مهین جواب داد « خب تو و هاشم هر شب مزاحم میشین دیگه . »
افسر نگهبان گفت « گفتم بیرون . »

پاسبان دست اقدس و مهین را گرفت و از اتاق برد بیرون . بعد افسر
نگهبان با خوشروئی بما گفت « خب مردای حسابی مگه عقلتون کمه با اینا
سر و کله میزنین ؟ » بهروز گفت « باور میکنین ما اصلا تقصیری نداشتیم . »
افسر گفت « میدونم ... اما حیف از شما نیس که پا تونو تو پاسگاه
بذارین . »

با خنده گفتم « جناب سروان اگه پاسگاه بده پس چطور شما پا تونو
میدارین ؟ »

بعد هر سه باضافه سرکار استوار خندیدیم. افسر نگهبان با خنده گفت،
« پسر خجالت بکش . چند روز پیشم دعوا کردی اونم باچه کسایی -
با جیب براو چاقوکش ها ، خب این بی پدر مادرا که از زندون نمیرسن .
میزنن لت و پارت میکنن. خب چاقوئه دیگه، یهودیدی برای همیشه بله... »
بهر روز باقیافه حق بجاینبی گفت « درسته جناب سروان . »
افسر پرسید « خب جریان امشب چیه دیگه ؟ »

از اول تا آخر برایش تعریف کردم . حرفم که تمام شد افسر گشت
هم پیدایش شد ، تا چشمش بمن افتاد یکه خورد و گفت « چه دسته گلی به
آب داده ؟ »

افسر نگهبان جریان را خلاصه برایش تعریف کرد . بهروز هم گفت
« منم دنبال رفیقم اومدم گیر افتادم . چون از منم شاکین . »
افسر گشت به استوار گفت « بگو اون دوتا زنو بیارن تو . »
اقدس و مهین بسا قیافه های ترش آمدند تو و سلام کردند . افسر
نگهبان گفت،

« خب اگه داد و بیداد نمیکنن حرفتونو بزنین . »
اقدس گفت « قربان ما از دس این دو تا شاکي هستیم . »
پرسید « چیکار تون کرده ؟ »
اقدس جواب داد « دائم میان اونجا اذیت میکنن . »

« مثلاً ؟ »

« زور میکن ، کتک میزنن . »

افسر گشت گفت « حواست باشه راست حرف بزنی ها . »

اقدس جواب داد « راس میگم جناب سروان . »

« راست بگو . »

« چشم . »

« بگو . »

افسر نگهبان پرسید « تو موقعیکه اومدی با داد و بیداد گفتی باج

میگیرن ، کتک میزنن ، فلان و فلان... »

اقدس جواب داد « آره جناب سروان دائم میان دعوا را میندازن ،

بازور با خانوما میخوابن . »

« کدوم بیکیشون ؟ »

« هاشم . »

« هاشم کدومشونه ؟ »

« اون . » اشاره بمن کرد . منم نگاهی کردم و خون سرد لبخند زدم .

افسر گشت روبه اقدس گفت « پس تو اینارو میشناسی ؟ »

« بله قربان هر دوشونو . »

« چن وقته ؟ »

« خیلی وقته . »

« پس چرا تا این مدت شکایتی نداشتی ؟ »

جواب داد « خب میترسیدیم . »

« میترسیدی که چه ؟ »

« که بیان باز شلوغ کنن . »

افسر نگهبان گفت « تا حالا هرچی گفتی دروغ بود . »

« چرا قربان ؟ »

افسر گشت گفت « الان چند مدته که خونه شما دعوا راه میفته ، همیشه ام

تقصیر از خودتون بوده . »

اقدس گفت « والله ما تقصیری نداریم .
 افسر گشت اشاره به مهین کرد و گفت « این چی میگه ؟ »
 مهین بادستپاچگی هرچه اتفاق افتاده بود تعریف کرد. افسر گشت روبه
 اقدس کرد و گفت « دیگه حوصله منو سر بردین، باون پرسگ بگو که این دفعه
 اگه یه دعوا تو خونهایش بشه در خونهایش رومی بندم، میفهمی ؟ »
 اقدس جواب داد « بله قربان .
 « برای همیشه بسته میشه، فهمیدی ؟ »
 اقدس آهسته جواب داد « بله .
 « این دفعه رو جریمه میشین تا حواستون جمع باشه .
 با اعتراض جواب داد « آخه جناب سروان ما تقصیری نداریم .
 « دیگه کوتاهش کن .
 اقدس با التماس گفت « آخه خانوم رئیس از من کم میکنه .
 « دیگه من نمیدونم .
 اقدس التماس کرد و گفت « جناب سروان من بدبختم .
 افسر نگهبان گفت « طاوس که بدبخت نیست .
 اقدس گفت « اون قبول نمیکنه .
 افسر نگهبان گفت « غلط میکنه . اگه حرف زیادی زدفوری بیا اینجا .
 اقدس گفت « پس اقلاکمتر بگیرین .
 « دیگه انقدر ورنزن .
 اقدس کیسه ژتون و پولها را از کمرش درآورد و روی میز پهنش کرد .
 طفلك به گریه افتاد و التماس کرد کمترش کنند ولی نشد. من و بهروز وساطت
 کردیم بازهم نشد. دوست وهشتاد تومان شمر د و گذاشت روی میز و يك رسید
 گرفت و باغرغر از در خارج شدند. افسر گفت « این آخرین بار باشه، دیگه
 نبینم اونجا دعوا بشه ها . » افسر گشت و افسر نگهبان قدری من و بهروز را
 نصیحت کردند و ماهم مؤدبانه خدا حافظی کردیم و از آنجا آمدیم بیرون. توی
 خیابان کمی که قدم زدیم گفتیم،
 « خب بهروز حالا چیکار کنیم ؟ »
 گفت « بریم اونجا دیگه . »

« کجا ؟ »

« خونه طاوس ، دیگه . »

گفتم « به ! رو بروم . »

هر دو خندیدیم و راه افتادیم . در خانه طاوس را زدیم و در باز شد

دم در به در باز کن گفتم « تف باون معرفت . »

با التماس گفت « جون هاشم آقا من پاسبان نیاوردم . »

گفتم « جون خودت مادر سگ چرا از من مایه میداری ؟ »

گفت « جون خودم والله ... »

دیگر به حرفهایش گوش ندادم و داخل حیاط شدیم . زنها نگاهشان

فرق کرده بود . رفتیم توی اتاق نشیمن . زنها یکی یکی جمع شدند و دور

سفره نشستند . به-روز رفت پهلوی رفیقش اقدس بچه دار نشست . اقدس

کمی دلخور بود . بهروز او را قانع کرد و گفت « ما تقصیری نداشتیم ،

خدایم شو بخوای تقصیر مهین بود . » مهین با خجالت گفت « من چه تقصیری

داشتم ؟ خب هاشم سر به سرم گذاشت دیگه . »

بهروز گفت « هاشم چی گفت ؟ غیر از این بود که من گفتم بخواب

اونوقت تو جواب دادی . مگه آدم قحطه که با هاشم هر جایی بخوابه ؟

بعدشم مرتب یکی به دو کردی تا کار باونجا کشید . تازه حالام چیزی

نشده ، هر چی شده به طاوس شده . »

اقدس مراغه‌ای گفت « حالا جواب طاوسوچی بدم ؟ »

گفتم « خب زن حسابی این چه قشقرقی بود که راه انداختی ؟ »

جواب داد « چیکار کنم آخه . »

گفتم « زهر مارکن آخه . چرا پاسبون آوردی ؟ »

گفت « من نیاوردم اون جاکش در باز کن آورد . بگم خدا چیکارش

کنه . »

گفتم « خلاصه دوپست و هشتاد تومن به طاوس ضرر دادی . »

بهروز گفت « فردا همشو در میاره . »

بعد با هم شام خوردیم . سرشام خیلی خندیدیم . بعد بهروز و اقدس

رفتند توی پشه بند . من و مهین هم رفتیم توی اتاق .
 لباسم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم ، مهین رفت که یخ
 بیاورد . سیگاری آتش زدم و با دود سیگار بازی کردم . مهین از در آمد
 و کاسه آب را گذاشت روی طاقچه و مشغول در آوردن لباسش شد . مهین
 از اینکه بی جهت با من حرفش شده بود از خودش خجالت میکشید .
 پستان بندش را باز کرد و انداخت روی صورتم و خندید ، و
 همانطور که میخندید تشکهاش را از پاهای کلفت کشیده اش سراند پائین و زیر
 پاهایش مچاله کرد . سیگارم را انداختم توی سطل پنبه . مهین با لبخند آمد
 روی تخت . صدای بهروز از حیاط بلند شد «چه خبر تونه؟ مس شدین؟» صدای
 اقدس مراغهای آمد که « نه باون دعوا مرافه شون نه باین مس بازی شون . »
 بعد که راحت شدیم آهسته از رویش بلند شدم . چراغ خواب را
 روشن کردم و کلید برق اتاق را زدم آهسته پهلویش روی تخت دراز کشیدم .
 پشتم عرق کرده بود و زخمم میسوخت اما سوزش شدت نداشت . مهین نفس
 درازی کشیدم و گفت ،

« هاشم ؟ »

« چیه ؟ »

« مگه من چمه که دوسم نداری ؟ »

« از این گله‌ها خوشم نمیاد ، من همنونو دوس دارم . »

« ازت قر کرده بودم ، واسه همینم بود که باهات اوقات تلخی کردم . »

« تو نباهاس باین زودی دلخورشی ، تو که باخلاق من واردی . »

« آخه از روزی که فریبا اومده اینجا تو اصلا با من نیستی . »

خوا بیدنش جهنم ، جواب سلام رو هم نمیدی . »

« خوبه که من همیشه سلام میدم ، تو وژاپنی جواب سلام منو نمیدین . »

« ببینم هاشم اصلا تو چرا رفیق نمیگیری؟ » و برگشت طرفم و يك

پهلو شد .

گفتم « چن سال با یکی بودم بسه . »

« کی ؟ »

« تو نمیشناسیش . »

« تو شهر نوس ؟ »
« نه . »
« چنده اس ؟ »
« نه »
« ميخواسي بگيريش ؟ »
« آره . »
« پس چطو شد ؟ »
« هيچي از هم جدا شديم . »
« تو جدا شدي ؟ »
« نه اون جدا شد . »
« چرا ؟ »
« نميدونم . »
« لابد يارو از تو بهتر بود . »
« شايد . »
« گفتم نه از تو بهتر كسي نيس . »
« كي ميگه ؟ »
« تموم جنده ها . »
« جنده ها ! »
« پس ميخواي كي بگه ؟ »
« جنده ها . »
« نميخواي زن بگيري ؟ »
« نه . »
« چرا ؟ »
« آفتن . »
« خوب و بد داره . »
« نداره . »
« داره . »
« نه . »

- « از زنا بدت میاد ؟ »
 « نه خوشم میاد . »
 « خوشت میاد و میگی بدن ؟ »
 « آره . خوشم میاد و میکم بدن . »
 « از منم خوشت میاد ؟ »
 « از توام خوشم میاد . »
 « بدتم میاد ؟ »
 « بدمم میاد . »
 « چقدر خوشت میاد ؟ »
 « جواب دادم » خیلی . «
 « پرسید » چقدر بدت میاد ؟ «
 « خیلی . »
 « از طاوس چطو ؟ »
 « از اونم خوشم میاد . »
 « چرا باهات نمیبخوابی ؟ »
 « آهه ! »
 « آهه نداره . »
 « زکی ا »
 « زکی نداره . خب اونم زنه دیکه . »
 « سگ پدر ! »
 « از تو خوشش میاد ؟ شبها تورو تو خواب میبینه ، روزا واسه ما
 تعریف میکنه ، میگه پول چیه ؟ اونوقت گریه میکنه . »
 « پیره زال ! »
 « چرا دلشو بدس نمیاری ؟ »
 « دلشو همسن خودش بدست بیاره . »
 « اون میخواد تو باشی . »
 « من نمیبخوام . »
 « پسرشو دیدی ؟ »

« نه . »
 « از تو خیلی بزرگتره . »
 « شنیدم . »
 « رفیق فاطمه . »
 « شنیدم . »
 « فاطمی ازش دوتا بچه داره . »
 « ده ؟ »
 « بیچاره طاوس . »
 « گفتم بیچاره شما ، بیچاره جنده‌ها . »
 « دلم واسش میسوزه . »
 « دلت واسه خودت بسوزه . »
 « دلم میخواد از اینجا برم بیرون ، دلم میخواد زن بشم ، دلم میخواد
 زندگی کنم . »
 « از این کار خوشت نمیاد ؟ »
 « هم میاد هم نمیاد . »
 « آره یا نه ؟ »
 « هم آره هم نه . »
 « بچه دوس داری ؟ »
 « آره دوس دارم . »
 « پس چرا دس پا نمیکنی ؟ »
 « از کی ؟ »
 « از یکی . »
 « از کی ؟ »
 « نمیدونم . »
 « با لبخند گفت « میخوای از تو باشه ؟ »
 « برو بابا . »
 « خب خودت گفتی . »
 « حالا همیشه بچه نخوای ؟ »

- « تو پرسیدی بچه میخوای . »
- « خب حالا نخواه . »
- « باشه ، نه میخوام . »
- « قربون تو . »
- « از من ناراحت نشدی که ؟ »
- « فحشت دادم . »
- « واسه چی ؟ »
- « ای بابا... »
- « راسی پشتت چی شده ؟ »
- « گازگرفتن . »
- « کی ؟ »
- « یه زن »
- « چیکارش کردی که گاز گرفت ؟ »
- « دعوا مون شد . »
- « کجا . »
- « بیرون . »
- « اوه هاشم تو با تموم زنای شهر هسی . »
- « نه فقط با زنای شهر نو هستم . »
- « زنای بیرونو بیشتر دوس داری یا اینجارو ؟ »
- « اینجارو . »
- « چرا ؟ »
- « معرفت دارن . »
- « همشون ؟ »
- « آره همشون . »
- « مردا چی ؟ »
- « همه رو دوس دارم . »
- « همه رو ؟ »
- « همه رو . »

« اونام تورو دوس دارن ؟ »

« نه . »

« دوس و رفیق خیلی داری ؟ »

« خیلی داشتم . »

« حالا چندتا ؟ »

« یکی . »

« لابد بهروز ؟ »

« آهان ... »

« چرا همین یکی ؟ »

« بهم نارو زدن . »

« من یکی ام ندارم . »

« گفتم خوش بحال تو . »

تا صبح هیچکدام نخوابیدیم . هوا روشن شده بود که از رختخواب آمدیم پائین و لباسهایمان را پوشیدیم . مهین شوخیاش گل کرد و مرا هل داد . مانند يك تکه چوب خشك افتادم روی تخت ، خیلی بی‌رمق شده بودم . پولی سلفیدیم و آمدیم بیرون .

سر خیابان از بهروز جدا شدم . سر کارم مرتب چرت میزدم . شب که شد زود خوابیدم . مثل مرده تا صبح افتادم . روز بعد تا غروب کتاب خواندم . عصر که شد بهروز آمد پهلویم و بعد با اتفاق تسوی خیابانها قدم زدیم و رفتیم سینما . از سینما که آمدیم بیرون بهروز گفت :

« هاشم بریم یه سری به نیر بزنین . » گفتم « بریم . »

نیر زنی بود در حدود چهل سال لاغر اندام و بلند قد که از ریخت و قیافه‌اش معلوم بود در جوانی رنگ و روئی داشته ، اما حالا در این سن و سال بقیافه مردان در آمده بود مخصوصاً از جهت سینه . سینه من از سینه او برجسته تر بود . اصلاً پستان نداشت .

يك سال پیش منزل طاوس سردسته بود ، بعد از آنجا که آمد بیرون با پول و پله‌ای که از سابق اندوخته داشت يك حیاط در خیابان جمشید خرید و با شوهر سابقش آشتی کرد و زندگی تازه‌ای را شروع کرد . شوهرش تریاکی بود و باهمکاری مردی که شوهر توران بود قاچاق می‌فروختند و هر دو نیز گرفتار شده بودند و مدتی می‌گذشت که در زندان بودند .

توران زن جوان و خوشگلی بود . دو سال بود که شوهر کرده بود و يك پسر یکساله هم از او داشت . توران گول خورده بود . پدر و مادرش

مذهبی با تعصب بودند .

توران بدون اینکه مرد را دیده یا شناخته باشد زنش شده بود ، بعد که کار از کار گذشت فهمید که شوهرش تریاکی است .

حالا گاه گاهی از تبریز میآمد تهران که شوهرش را ببیند و این چند وقتی هم که در تهران میماند با نیر زندگی میکرد . غیر از نیر کسی را نداشت و باهم از تبریز همسایه و دوست بودند .

دو ماه پیش بود که با بهروز بمنزل نیر رفتیم . برای اولین بار با توران آشنا شدیم ، البته خیلی ساده و معمولی و بعد از آن دیگر آنها را ندیده بودیم .

از خیابان جلوی شهرنو گذشتیم و داخل خیابان جمشید شدیم و از چند کوچه پس کوچه تاریک و تاریک گذشتیم . ساعت هشت ، هشت و نیم شب بود که رسیدیم . در زدیم ، صدای يك زن آمد که « کیه ؟ »

بهروز جواب داد « بازکن . »

صدا گفت « کی هسی ؟ »

بهروز جواب داد « بهروز . »

در باز شد . خود نیر بود . با خوشحالی سلام داد . با لهجه غلیظ ترکی حرف میزد . داخل راهروی تاریکی شدیم . نیر و بهروز مشغول حرف زدن بودند و از هم گله میکردند .

داخل اطاق شدیم . توران هم آنجا بود و سلام کرد . جواب دادم « سلام توران خانوم ، حال شما چگونه ؟ »

با خجالت جواب داد « ای بد نیستم ، از احوالپرسیهای شما . »

گفتم « چطور تهرانی ؟ »

گفت « چهار روزه که از تبریز اومدم ، » بهعاش هم توی اطاق بود .

گفتم « از شوهرت چه خبر ؟ »

جواب داد « بد نیس . »

پرسیدم « کی آزاد میشه ؟ »

جواب داد « پنج شیش ماه دیگه . »

بعد نشستیم . نیر يك نوکر پیر و تریاکی داشت که روزها تا ساعت

ده شب آنجا بود و بعضی شبها هم همانجا میخوابید .

نیر پیر مرد را فرستاد که مشروب و میوه بگیرد . بهروز گفت : نه
نیر زحمت نکش ما الان میریم .»

جواب داد : « باس شام اینجا باشین .»

تعارف زیاد کردیم فایده نداشت . پیر مرد رفت بیرون .
توران رو میگرفت و چادر از صورتش کنار نمیرفت . بانیر خودمانی
بودیم . پیر مرد با بطری های مشروب و میوه داخل شد . یواش یواش سفره
را چیدند . شام جگر و دل و قلوه بود . چهار نفری دور سفره نشستیم .
نیر و توران پهلوی هم و من و بهروز هم کنار هم بطوریکه نیر سمت چپ
بهروز بود و توران هم سمت راست من . مشغول خوردن شدیم ، نیر خودش
ساقی گری را بدست گرفت و پیر مرد را هم مرخص کرد که برود .
بعد برای خودش و من و بهروز مشروب ریخت ، بهروز گفت : چرا
واسه توران خانوم نمیریزی ؟»

نیر گفت : « توران بچه شیر میده مشروب واسش خوب نیس .»
بهروز گفت : « بایکی دوگیلاس که عیبی نداره .»
توران باحجب گفت : « نه من نمیخورم .»

نیر گفت : « میخوای بخوری بخور من حرفی ندارم .» توران دلش
میخواست بخورد اما رویش نمیشد . بهر صورت شروع کرد و با ما هم پیاله شد
و گیلاش را سرکشید و من مزه بهش دادم و تشکر کرد و گرفت خورد و بعد
ازجایش بلند شد رفت حیاط . نیر رو بمن گفت :

« گوش کن هاشم ببین چی میگم .»

« جواب دادم : « چی میگی ؟»

گفت : « دو ماه پیش که تو و بهروز اومدین اینجا بعد از رفتنتون
توران از تو تعریف میکرد . ما زنا همدیگرو خوب میشناسیم ... از تو خیلی
تعریف میکرد . خلاصه مطلب چشمش تو رو گرفته .»

جواب دادم : « خب چیکار کنم ؟»

گفت : « ازت خواهش میکنم که مجلس نذاری ، آخه شوهر داره ؛
بچه داره .» اشاره کرد به بچه که گوشه اتاق خوابیده بود .

گفتم « خب ، دیگه ؟ »

گفت « منظورم اینه که آدم نباس چشش دنبال زنای شوهر دار باشه . »
بهر روز بحرف آمد و گفت « نیر باز داری روده درازی میکنی ؟
میداری دو استکان عرقو با خیال راحت بخوریم بریم یا نه ؟ »
نیر جواب داد « نه بهروز جون آدم خوبه جلوی هر رسوائی رو
اول بگیره . »

بهر روز گفت « تو خودت میگي توران چشمش دنبال هاشمه . »

جواب داد « آره . »

بهر روز گفت « خب تقصیر هاشم چیه ؟ خوبه این حرفها رو بخود
توران میزدی . »

نیر جواب داد « منظورم از این حرفها یاد آوریه که هاشم هوای
خودشو داشته باشه . »

گفتم « خاطرت جمع باشه من یکی تو نخ این کارا نیستم . »

توران از در آمد تو و سر جای اولش کنار من نشست . استکانهای
عرق بسلامتی همدیگر خورده شد و یواش یواش چشمها و صورتها رنگ گرفت .
اواخر پنج سیر دوم بود که نیر استکانها را پر کرد و سر کشیدیم و من يك
لقمه بعنوان مزه به توران دادم . توران با دست راستش مزه را گرفت و
با دست چپش نیشگون تندی از زیر بازویم . به روی خودم نیاوردم .

توران که قبلا رویش را سفت و سخت میگردفت که مبادا نا محرم
ببیندش حالا بطور کلی چادر را انداخته بوذ و خیلی راحت میگفت و
میخندید و رانش را به ران من چسبانده بود و گاه گاهی یواشکی از پاهایم
نیشگون میگردفت . من به روی خودم نمی آوردم . نیر مرا می پائید .

اتاق خیلی گرم بود . عرق تمام شده بود . نیر از جایش بلند شد و

گفت « من میرم عرق بگیرم . »

بهر روز گفت « بیخود ، دیگه بسه ما میخواهیم بریم . »

نیر گفت « ارواح مشکت ، تازه اولشه . » بهروز خندید . نیر
کفشهایش را پوشید و پرده اتاق را پس زد که برود اما مکثی کرد و برگشت
طرف من و گفت « هاشم مواظب خودت باش . » بهروز با عصبانیت گفت

« لا اله الا الله » ونیم خیز شد و رو به من گفت « یا الله هاشم پاشو بریم با... »
منهم از جایم بلند شدم .

نیر دست پاچه شد و گفت « کجا ؟ »

بهر روز گفت « خونه . »

نیر گفت « بخدا غلط کردم ، منظوری نداشتم . » نیر از در رفت بیرون و ما هم سر جایمان نشستیم . به روز سیگارش را در آورد و تعارف کرد . توران نخواست . من و بهروز یکی یک سیگار آتش زدیم . بهروز از شوهر توران صحبت بمیان آورد تا اینکه نیر برگشت و یک بطر عرق بسا خودش آورد و نشست . بهروز با چاقوی بزرگش در بطری را باز کرد و استکانها پر شد و خالی . نیر و توران حسابی مست کرده بودند و حرفهای نا مربوطی میزدند . نیر یواش یواش به بهروز بند کرد . ساعت در حدود یازده شب بود . بهروز بمن اشاره کرد که برویم .

نیر با دستپاچگی پرسید « کجا ؟ »

بهر روز گفت « یازده شبه . »

توران گفت « خب باشه . »

من گفتم « آخه دیگه دبروخته دلواپس میشن . »

نیر با مسخره گفت « هه ... دل واپس میشن ، کی ؟ کی هاشم ؟ »

بهر روز گفت « ننه بابامون . »

نیر جواب داد « اونموقع که شبای هفته رو هفروزشو تو جنده خونه

منزل طاوس میخواست بیدین کسی دلواپس نمیشد ؟ »

بهر روز گفت « آخه چن روز وشبه که خونه سر نزدیم . »

نیر گفت « امشبم مئه شبای دیگه . »

بهر روز ایستاده بود و من هنوز سر جایم نشسته بودم . بهروز بمن

اشاره کرد که بلند بشوم ، از جایم تکان خوردم که بلند بشوم که توران دستش را گذاشت روی زانوم و مرا سر جایم نگاهداشت .

بهر روز کتش را از روی رختخواب پیچ برداشت که بپوشد اما نیر از

دستش گرفت و گفت « نباس برین . » وکت بهروز را از دستش قاپزد و بعنوان گروئی نگاهداشت .

بهر روز به التماس افتاد و خواهش کرد که بگذارد برویم و با ناراحتی میگفت: «نیر بذار بریم بکار و زندگیمون برسیم. بذار بحال خودمون باشیم.» سیکاری آتش زد. توران زیر رانم را نیشگون گرفت. بالاخره بهروز مجبور شد و نشست. نیر خوشحال شد و فوری مشغول انداختن رختخوابها شد. سه تا جا بیشتر نیانداخت.

بهر روز گفت: «پس چرا سه تا جا انداختی؟ ما که چهار نفریم.» نیر جواب داد: «بیشتر از این رختخواب نداریم.» بهروز گفت: «خب پس ما بریم فکر میکنم بهتر باشه.» نیر گفت: «اون جای توران، اونم جای هاشم، اینم جای ما دوتا، من و تو.»

من خندیدم و بهروز هم خنده اش گرفت و اما چیزی نگفت و زیر لب غرغر کرد: «عجب غلطی کردیم ها...»

بچه توران از خواب بیدار شد و گریه را سرداد. توران مشغول شیر دادن بچه اش شد. توران مست بود. موقعی که بچه را بغل کرد کم مانده بود بخورد زمین. بهر ترتیبی بود گوشه اتاق نشست و یکی از پستانهایش را درآورد و گذاشت به دهان بچه و او را آرام کرد. بچه باولع مشغول مکیدن پستان مادرش شد.

بهر روز مشغول در آوردن لباسش شد، من هم لخت شدم. جای من وسط جای توران و نیر و بهروز بود. خواستم بروم توی رختخواب که پشیمان شدم. بلند شدم رفتم حیاط. توی مستراح بودم که صدای بهروز را شنیدم که داشت داد و بیداد میکرد. داخل اتاق که شدم دیدم بهروز در حال پوشیدن شلوارش میباشد، اما نیر مانع پوشیدنش بود. بهروز با ناراحتی رو به من گفت:

«هاشم زود باش لباس تو بپوش بریم. با خود شو مسخره کرده بی همه کس.» و اشاره به نیر میکرد.

من چیزی نگفتم و رفتم طرف شلوارم که نیر زودتر شلوارم را از روی فرش قاپد و گفت: «نه خیر. نمیدارم برین... اگه پاتونو از اتاق بذارین بیرون داد میزنم که اومدین جواهراتمو بدزدین.»

گفتم «با ما میخواستم سیگارمو وردارم.» نیر دست کرد توی جیب شلوارم و بساکت سیگارم را داد و منم سیگاری آتش زدم و بالاتکلیف روی لبه پنجره نشستم و به سیگارم پک زدم. بهروز هم آمد پهلویم نشست.

توران بچه اش را خواباند و بی حوصله بلند شد و دستش را به دیوار تکیه داد تا نخورد زمین. چشمش بمن بود، منم نگاهش کردم. توی چشمهایش شهوت میجوکید. حجب و حیا از وجودش رفته بود، دگمه های سینه اش باز بود. پیراهنش را با زور از تنش در آورد. زیر پیراهنی ملامل صورتی رنگش بدن سفیدش را شهوت انگیزتر کرده بود، پیراهنش را بی حوصله انداخت گوشه ای و گفت «بابا بسه دیگه...» رفت بطرف رختخوابش و ادامه داد و گفت «چرا انتر بیخودی داد و بیداد میکنی؟» بعد افتاد روی تشکش. نیرم پیراهنش را در آورد. زیرش چیزی نپوشیده بود. فقط یک شلوار چیتی و بلند به تنش بود. از کمر به بالا لخت و لخت بود. بدنش مثل مردها بود. من و بهروز ماتمان زده بود و با توران نیر را تماشا میکردیم. بعد توران همانطور نشسته روی رختخواب جورا بهایش را از پاهایش در آورد و رانهای سفید و گوشتالودش را نمایان کرد.

نیر چراغ اتاق را خاموش کرد و آمد طرف ما و دست بهروز را گرفت و کشید بطرف خودش و افسار پاره کرد و به بهروز حمله کرد. بهروز دیگر فرصت نکرد که از خودش دفاع کند. نیر هرچه زودتر میخواست و صدای خور و خورش بلند شده بود. از این وضع خنده ام گرفته بود، فراموش شده بود که کجا هستم. یکمرتبه عضله پای چپم سوخت. توران نیشم زد. توی تاریک و روشنی متوجه شدم که توران نشسته. منم آهسته رفتم توی رختخواب مواظب خودم بودم که دست از پا خطانکنم. توران زیر پیراهنش را در آورد و محکم زد بصورتم و خندید. داشتم چشمانم را می مالیدم که تنکه اش با ضرب افتاد روی دستهایم که روی صورتم بوده چندشم شد. تنکه اش را با تنفر انداختم طرفش و پشت باو کردم. نیر مانند یک درنده ماده گرسنه که بگوشت رسیده باشد و ترس از آن داشته باشد که از چنگش در آورند خیلی سخت به طعمه اش چسبیده بود و بازی میکرد و صدای خور و خورش آزارم میداد. طفلك بهروز. تو نخ بهروز و نیر بودم که پشتم آتش گرفت. درست مقابل زخم

پشتم. از ترس صدایم درنیامد، ترسم از نیر بود که مبادا رسوائی باز بیاورد. پاهای توران از پشت وسط پاهای من بازی میکرد. نمیدانستم چکار کنم. ول کن نبود. خودداری کردم، اما ایندفعه توران بازویم را گرفت و باهرچه قوت بطرف خود کشید. رام شدم و رفتم بغلش. بدنم به بدن لختش خورد. با زور هیچان لخت ترم کرد. مانده بود این آخرین تکه لباسم که پاره شود. مرا محکم بخودش چسباند و لبهایم را گاز گرفت. لبم را رها کرد و شانه و بازویم را گزید. موهای سرم را کشید، چنگ زد، گاز گرفت... تمام بدنم را زخم و زیلی کرد.

نیر مست و دیوانه بعد بحال بیهوشی افتاد و خوابش برد. من و توران توی هم فرو رفتیم، صدای وحشتناکی از زیر دندان و گلویش بیرون میداد. بهروز میخندید... توران به ناله کردن افتاد. باز هم ناله کرد تا اینکه بی حس افتاد.

آهسته سریدم سر جای خودم. بهروز گفت « هاشم ؟ »

جواب دادم « چیه ؟ »

گفت « منم باس با توران یه را برم. »

آهسته گفتم « پس معطل چی هسی ؟ »

گفت « ناراحت نمیشی ؟ »

جواب دادم « واسه چی ؟ »

گفت « خب پس تو یواشکی بیا جای من پهلوی نیر بخواب که اگه بیدار شد نفهمه. » دزدکی من و بهروز جایمان را عوض کردیم. خیلی سواظب بودم که زنگ از خواب بیدار نشود. نیر پشتش بمن بود. داشتم جا بهجا میشدم که زانویم به لمبرش خورد. نیر غلطي زد و دستهایش را انداخت دور گردنم. بی اختیار توی دلم گفتم « یا حضرت عباس. » نیر در خواب و مستی زیر لبش غری زد و خیلی شل و ول گفت « بهروز چون... »

صدایم در نیامد. داشتم میلرزیدم. دلم مانند دل خرگوش تند و تند میزد. دو مرتبه صدای نیر آمد « بهروز چون... » بهروز هنوز توی جای من بود و جرئت نمیکرد که برود توی رختخواب توران و از این جریان خنده اش گرفته بود. دهانش را چسبانده بود به متکا که صدایش در نیاید. آخرش

مجبور شدم جواب نیر را بدهم . نیر تکانی بخودش داد و دستش را روی شکم گذاشت و صورتش را به صورتم چسباند و ماچی از لپم برداشت و گفت « بهروز جون ؟ »

صدایم را کمی کلفت تر کردم و با خستگی جواب دادم « چیه ؟ »
گفت « یه مرتبه دیگه . »

با وحشت بدون اینکه تغییر صدا بدهم پرسیدم « چی ؟ »
گفت « میخوام . »

بهروز میخندید . در دلم به بهروز فحش دادم ، بهروز می خندید ، و نیر دیوانه وار با تمام اعضای بدنم ور میرفت . تغییر صدا دادم و گفتم « نیر بسه حالا . »

گفت « نه بهروز جون من میخوام . »

مادر سگ خیلی خودش را لوس میکرد . گفتم « یه ساعت دیگه . »
گفت « نه ، حالا ... »

بهروز میخندید . کفرم درآمده بود . نمیدانستم چه بکنم که ازدستش خلاص بشوم . بهروز آهسته جریان را به توران فهماند و بعد هردو شروع بخندیدن کردند . بالاخره نیر موفق شد که مرا بکشد زیر . افتاد رویم و مرا انداخت . رُسم را کشید تا خلاص شد و افتاد و خور و خورش بلندشد . دیگر کاملاً بخواب رفت .

بهروز هم کارش تمام شد و آهسته آمد توی رختخواب من درازکشید و خندید . آهسته بطوریکه نیر را بیدار نکنم رفتم توی رختخواب خودم پهلوی بهروز و مشت محکمی زدم به زیر بغل او . آخ بهروز درآمد و پنخ پنخ خنده اش بلندتر شد . گفتم « مادر قحبه ! » هنوز میخندید .

پاکت سیگارم را از لپه پنجره برداشتم و سیگاری آتش زدم . توران بلند شد و رفت حیاط که خودش را بشوید ، منم بلندشدم از عقبش راه افتادم . توران رفت مستراح . من کمی منتظر شدم بعد همانجا توی حیاط شاشیدم .

توران آمد . لخت لخت بود . نور از بالای تیر چراغ توی کوچه افتاده بود توی حیاط ، بدن لختش کاملاً پیدا بود . رفت توی حوض و پاهایش را شست و بمن هم گفت که پاهایم را بشویم . منم رفتم توی حوض و پاهایم

را شستم و بعد آمدم بیرون . سیگارم خیس شده بود انداختم دور و آمدم
توی اتاق و دوتایی رفتیم توی رختخواب بغل هم خوابیدیم .

بهر روز خوابش برده بود . ما بدنهایمان خنک شده بود . او پاهایش
را به پاهایم قلاب کرد ، و شمد را انداختیم رویمان که بخوابیم . توران
چشمهایش را بسته بود که بخواب برود ، اما من خوابم نبود . دستم را آهسته
از زیر سرش کشیدم بیرون و خواستم پاهایم را نیز آزاد کنم که توران برگشت
طرفم و یک پهلو شد و مرا در بغلش گرفت و گفت :

« هنوز خوابت نبرده ؟ »

جواب دادم « نه ، تو چطو ؟ »

گفت « منم خوابم نمیاد . » و بعد شروع کرد به ور رفتن بامن و منم
شروع کردم به ور رفتن با او .

نالهای توران ایندفعه طور دیگر بود . دائم وای ننه وای ننه میکرد .
غمیهایش به ترکی بود .

یکمرتبه صدای گریه بجهاش بلند شد . کارماهم تمام شده بود . ولش
کردم تا بلند شد رفت طرف بجهاش . منم رفتم توجای خودم . صدای گریه
بچه بریده شد و منم بخواب رفتم .

ساعت در حدود شش صبح بود که بهروز مرا از خواب بیدار کرد .
 سرم سنگین بود . با تنبلی از جایم بلند شدم رفتم حیاط و دست و صورتم را
 شستم و آمدم توی اتاق دیدم نیر هم بلند شده .

مشغول پوشیدن لباسم شدم . بهروز حاضر بود . نیر کمی خجالت زده
 گفت « میخواین برین ؟ »

بهروز گفت « میخواستی حالام نیریم ؟ »
 توران چشمانش را باز کرد و آهسته سلام داد . نیر گفت « بهروز خان
 حالا زوده . »

بهروز جواب داد « زودش کجا بود دیگه ، باس بریم سر کار ، تازه
 دیرم شده . »

منهم حاضر شدم . بهروز دست کرد جیبش و مقداری پول در آورد
 گذاشت روی طاقچه .

نیر با ناراحتی پرسید « بر اچیه ؟ »

بهروز جواب داد « هیچی باشه پهلوت . »

نیر گفت « احتیاجی ندارم . » و پول را از روی طاقچه برداشت و گذاشت
 توی جیب بهروز . بهروز هم دومرتبه پول را در آورد و گذاشت روی طاقچه .

نیر پول را برداشت و پرت کرد روی صورت بهروز و گفت « این پولارو خرج
 اقدست کن ، من احتیاجی ندارم . » بهروز غرغر کرد و من پولها را از کف
 اتاق جمع کردم گذاشتم روی طاقچه . نیر باز گفت « ببر خرج رفیق شخصیت
 کن . »

بهر روز گفت « فضولیش بنویسم. » و بعد راه افتاد که از در اطاق
برود بیرون .

نیر رفت جلویش را گرفت و گفت « پولتو وردار اونوقت برو. »
بهر روز گفت « بتو ندادم که. »
نیر پرسید « پس به کی دادی ؟ »
بهر روز جواب داد « به بیچه توران . »
نیر لحظه‌ای مکث کرد ، گویا چیزی بخاطرش رسید و یکمرتبه با
عصبانیت و تنفر با صدای بلند گفت « پس هاشم شب خواب توران بوده ؟ »
بهر روز گفت « خفه. »

نیر گفت « اونوقت حالا داری پول شب خوابیشو میدی ؟ »
بهر روز گفت « هر جوری فکر میکنی بکن اما این پول نه پول شب -
خوابی منه نه هاشم ، مال بیچه تورانه . »
نیر برگشت طرف توران و با عصبانیت گفت « خجالت نمیکشی زن ؟
اگه فردا شوهرت بفهمه چی جواب میدی ؟ »

همانطور وسط اطاق ایستاده بودم صدایم در آمد و گفتم « نیر خانوم
تو خودت مارو نیگر داشتی و حالام که میخوایم بریم جلومونو گرفتی و
واسمون حرف در آوردی ؟ »

نیر با تنفر جواب داد « خفه شو سیا ایکیبری. »
گفتم « خودت خفه شو مادر سگ . » بعد راه افتادم که از در خارج
شوم ، نیر محکم به در چسبیده بود . گفتم « برو کنار عنتر . »
جواب داد « عنتر خودتی سیاه . الان داد میزنم که اومدن جواهرتمو

بیزن . »
گفتم « زرشک ! جواهر ، انقدر داد بزن که چاکت پاره تر بشه . برو
کنار بیبیم . » و هلش دادم بطرفی و خواستم بروم که پرید جلو و گفت :
« پدرسگ هر کاری بکنی نمیدارم بری بیرون . »

موهای سرش را با عصبانیت گرفتم و کشیدم و انداختمش وسط اطاق و از
در رفتم بیرون . بهروز هم از عقبم راه افتاد . سه دم در حیاط رسیده بودم
که صدای جینگ و داد نیر بلند شد . برگشتم عقب دیدم که نیر جلو بهروز را

گرفته و مانع آمدنش است ، و بهروز را کشید توی اتاق . مجبور شدم برگشتم
توی اتاق . نیر پاهای بهروز را چسبیده بود و داد میزد . بهروز او را روی
زمین کشید اما اوول کن نبود . بهروز عصبانی شد و چك محكمی زد به صورت
او و جلوی دهانش را بادست گرفت و فشرده که صدایش در نیاید . بچه توران بنای
داد و فریاد را گذاشته بود و سخت گریه میکرد . توران ناراحت زیر پیراهنش
را تنش کرد و رفت بچه اش را بغل کرد و نشست مشغول شیر دادن به بچه شد .
بچه آرام شد و توران با ناراحتی رو به نیر گفت « نیر این چه بازیه که
در آوردی؟ چرا اینجوری میکنی. » الان همسایه ها جمع میشن آبرومون میره .
بهروز دهان نیر را ول کرد و گفت « نیر اگه یه خورده دیگه عوضی
بری سر تو میبرم . » در ضمن چاقوی ضامن دار بزرگش را در آورد و شاسی اش
را زد و تیفه چاقو پرید و راست ایستاد .

نیر یکه خورد اما جانزد سرش را جلو آورد و دوزانو نشست و گفت
« بیا . » گردنش را کشید و گفت « بپر ، ده ببرده . »
بهروز با تك پا زد به سینه او و انداختش کنار و گفت « آخه حرف
حسابت چیه زن ؟ آخه چی میخوای ؟ »

نیر چیزی نگفت فقط به بهروز خیره شد . منمم بلا تکلیف دم در اتاق
ایستاده بودم دوباره بهروز پرسید « پولو نمیخوای ؟ »

نیر جواب نداد . بهروز دست دراز کرد و پول را برداشت و داد به
من نیر فقط نگاه میکرد ، پول را از بهروز گرفتم و نزدیک توران شدم .
چشمهایش به چشمهایم افتاد سرم را انداختم پائین و خم شدم پول را گذاشتم
روی پستان توران نزدیک دهان بچه ، اسکناسها از روی پستانش سر خورد
و ریخت روی صورت بچه ، بچه ها ج و واج دهانش را از پستان برداشت و نگاه
کرد . باتکان خودن بچه اسکناسها جلوی پستان را گرفت .

بچه از نگاه کردن سیر شد و خواست دو مرتبه شیر بخورد که اسکناسها
مانع شد . بچه عصبانی شد و با دستهای ظریف و کوچکش به پستان مادرش
چنگ انداخت . در اثر تلاش بچه پستان تکان خورد و اسکناسها به پائین ریخت
و بچه با خیال راحت مشغول مکیدن شد . قیافه توران با در آغوش گرفتن پسرش
یکلی عوض شده بود . مادر بود ، صورتش غمناک بود و چشمانش دودو میزد .

سیکاری آتش زدم و دادم به بهروز و یکی هم برای خودم آتش زدم . نیر
هم که بکلی عوض شده بود با چند کلمه به بهروز فهماند که اگر پول میدهی بیشتر
بده ، بهروز رو کرد بمن و گفت « هاشم ده بیس تومن بده بینم . »
بیست تومان از جیبم در آوردم و بطرف بهروز دراز کردم ، بهروز
گفت . « بده به بچه »

پول را گذاشتم روی سینه بچه و راست شدم . بچه دو مرتبه از مکیدن
دست کشید و نگاهم کرد و خندید . منم به رویش خندیدم . بچه با خنده
صورتش را میان پستانهای مادرش قایم کرد و باز برگشت طرفم و دو مرتبه
خندید . قایم موشک بازی بامن را شروع کرده بود . خم شدم پیشانی اش را
بوسیدم و بعد خدا حافظی کردم و با بهروز آمدیم بیرون .

توی کوچه خلوت یکمرتبه بهروز گفت « تف ! »

گفتم « عجب شبی بود . »

گفت « دیوونه خونه بود . »

گفتم « مام جزء اونا بودیم . »

سرخیابان از همدیگر جدا شدیم و هر يك رفتیم به سرکارمان .

سرکارم بودم که تلفن مرا خواست . گوشی را برداشتم بهروز بود . گفتم

« سلام ، حالت چطوره ؟ »

جواب داد « قربون تو . من الان دارم میرم خونه اگه وقت کردی عصری

یه سر بم بزن . »

گفتم « الان ساعت يك بعداز ظهره . »

گفت « خب ؟ »

گفتم « برو خونه نهار تو بخور منم نهارمو میخورم ویه جائی قرار بذار

بریم طوطی را ببینیم . »

جواب داد « اوه راس میگی امروز ملاقاتیه . ساعت دونیم جلوی سینما

میهن . »

گفتم « خوبه . »

گفت « پس قربانت . »

گفتم « قربون تو . »

ساعت دو نیم بود که از تاکسی پیاده شدم و رفتم تو پیاده رو . هنوز سیگار آتش نزده بودم که بهروز هم از تاکسی پیاده شد و آمد طرفم . مقداری سبب و گلایبی خریدیم و راه افتادیم .

بیمارستان خیلی شلوغ بود . از کریدور گذشتیم و داخل اتاق طو شدیم . دخترهای همکارش دورش را گرفته بودند و تا ما را دیدند برایمان جا باز کردند . یکر است رفتیم طرف طوطی . او خیلی خوشحال شد و از جایش نیم خیز شد و سلام داد . کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم . بهروز با او احوالپرسی کرد و احوال سایرین را هم پرسید . طوطی داشت مرا نگاه میکرد . نگاهش کردم . خیلی سعی داشت که خودش را خوشحال نشان دهد . چهره گرفته و معصومی پیدا کرده بود . آرایش در چهره نداشت . صورت حقیقی اش نمایان بود صورتش تمیز بود و خودش خودش بود .

بهروز از طوطی پرسید « کی میای بیرون ؟ »

طوطی نگاهش را از من برگرداند طرف بهروز و گفت « روز پنجشنبه . »

بهروز گفت « چرا باین زودی ؟ »

طوطی مکثی کرد و با طرافش نگاه کرد و گفت « از اینجا خوشم نمیاد .

منزل خودم راحتترم . »

بهروز پرسید « چرا ؟ »

گفت « اینجا زنها ازم دوری میکنند ، هیچکس باهام صحبت نمیکند ،

یه جوری بهم نیکا میکنند ، خیلی تنهام . »

آب توی چشمهایش دوید و دستم را گرفت و فشرد و به چشمهایم خیره

شد .

شهین گفت « راس میگه ، تو خونه خیلی راحتتره . »

بهروز گفت « آره . »

طوطی داشت مرا نگاه میکرد . چشمانش حرف میزدند . خیلی دلم

میخواست بپوشانی اش را ببوسم . اما ازمردم خجالت میکشیدم . طوطی آهسته

و بغض گرفته گفت « اما موقعیکه تو پهلووم هستی تنها نیستم ، خیلی هم خوشبختم .

نیس ؟ »

با سرم اشاره مثبت کردم ، دستم را محکم روی سینه اش فشرد . دلم

میخواست باش حرف بز نم اما نمیتوانستم . چقدر بد است که آدم برود به
بالین مریض تا بهش دلداری بدهد ولی نتواند حرف بزند . دو مرتبه بحرف
آمد و گفت « هاشم ؟ »
« نگاهش کردم .

گفت « هاشم موقعیکه من رفتم خونه خودم تو میای پهلوم ؟ » پشت
گردنم را خاراندیم و نگاهش کردم . دو مرتبه گفت « آگه تو پهلوم باشی زود
خوب میشم ... اونجا ... تو خونه خودم همه باهام هستن ، آدمسا ، در و
دیوارا ، عکسها ، ظرفها ، لحاف ، تشک ، همه ، همهشان بام آشنا هستن ،
باخیال راحت میگم و میخندم ، بدرد دلهام گوش میکنن ، میتونم باصدای
بلن گریه کنم ... هرچی دلم میخواد گریه ... »

که ناگهان بغضش ترکیذ و با صدای بلند گریه کرد . دستپاچه شدم و
دستمالم را از جیب شلوارم در آوردم و آب چشمانش را پاک کردم و پیشانیش
را بوسیدم . کم مانده بود که بحرف در بیایم . بهروز خودش را نزدیکتر کرد
و گفت « غصه نخور هائیده ... گریه نکن ... از اینجا که رفتی بیرون هاشم
هر شب میاد پهلوت ، مگه نیس هاشم ؟ »

با تعجب بهروز را نگاه کردم و سرم را تکان دادم . بهروز گفت « آره
جونم گریه نکن ، خوب نیس ، مردم دارن تماشا میکنن . »
همینطور هم بود . تمام ملاقاتیها و مریضها روی تختشان نیم خیز شده
بودند و بما نگاه میکردند .

طوطی کمی آرام گرفت و دماغش را بالا کشید و بمن نگاه کرد ، منم
اشکهایش را پاک میکردم . یکمرتبه دست انداخت دور گردنم و داد زد « یاالله
هاشم منو ببر خونه ، من نمیخوام اینجا بمونم ، من از اینجا بدم میاد ،
نمیخوام ، نمیخوام ... » با صدای بلند زار زار میگریست و سر مراهم توی
بغاش میفشرد .

همه دور تخت طوطی جمع شده بودند . او بد جوری گریه میکرد .
صورتش را به صورتم چسبانده بود و اشکش با اشکم قاتی شده بود . صدایم
در نمیآمد اما آب از چشمانم سرانیر بود .

اتاق خیلی شلوغ شده بود . پرستار و سرپرستار با داد و بیداد مردم

را بیرون کردند و يك آمپول خواب آور هم به طوطی تزریق نمودند و بازور دستهای طوطی را ازگردنم بازکردند .
طوطی ملافه را کشید روی سرش که صدای گریه‌اش را خفه کند .
بهر روز فوری دست مرا گرفت و کشید و برد بیرون . رفتیم گوشه حیاط زیردرخت نشستیم ، من تازه بغضم ترکید . بهروز مرا رها کرد تا به حال خودم باشم و خودش رفت آنطرفتر و شروع کرد به قدم زدن .
بعد خودم را گرفتم و با دستمال صورت‌م را پاک کردم و دست بردم جیبم عقب سیگار گشتم . بهروز نزدیک شد و پاکت سیگار خارجی‌اش را در آورد و تعارفم کرد و یکی هم خودش گذاشت به لبش و سیگارمان را آتش زدیم و او هم کنارم نشست ، بدون حرف به سیگارمان پك میزدیم .
سیگارم تمام شد ، بهروز زیر بغلم را گرفت و از زمین بلند کرد و گفت : « بریم بیرون . »
و آهسته از در بیمارستان خارج شدیم .

بی هدف در خیابانهای خلوت و گرم قدم میزدیم . داغی آسفالت صورت
و چشمانمان را آزار میداد . تشنه بودیم .

بهروز گفت «هاشم موافقی بریم سربند ؟»

پیشنهاد خوبی بود ، سوار تاکسی شدیم و سربند پیاده شدیم و پیاده قدم
زنان سر بالائی را میپیمودیم . هر دوتوی خودمان خیلی صمیمانه از اینطرف و
آنطرف صحبت میکردیم که یکمرتبه یکی از پشت پرید روی شانه من و بهروز
آویزان شد .

بهرام پسر عموی بهروز بود که لباس ارتشی اش تنش بود . پیاده شد
همراهمان راه افتاد و احوالپرسی کردیم تا رسیدیم جلوی يك بستنی فروشی که
آنطرف رودخانه بود . یکی یکی از روی پل چوبی باریک گذشتیم و قاتی جمعیت
شدیم . يك میز خالی زیر درخت کنار رودخانه بود هر سه رفتیم و نشستیم و
بهرام داد زد « آقا سه تا مخلوط .» و رو کرد بما و گفت « خب بچه ها
کجا ؟»

بهروز جواب داد « اومدیم بگردیم .»

باخته گفت « خب منم اومدم بگردم ، اما چه خوب شد که شمارو دیدم
تنهایی خوش نمیگذره ... باشروب چطورین ؟»

بهروز گفت « ای ... باشه .»

بستنی مخلوط رسید و شروع بخوردن کردیم . من هیچ دل و دماغ
نداشتم . بهرام گفت « بچه ها مشروب مهمون من هستین .»

بهروز پرسید « پول مول رسیده ؟»

زد زیر خنده و گفت «آره داشم . خیلی‌ام چرب و شیرین .» پول بستنی و مخلوط را داد و راه افتادیم رفتیم سر بالا جلوی هتل پارک مکث کردیم . بهرام يك دست زیر بغل من و دست دیگرش زیر بغل بهروز، از پله‌های هتل رفتیم بالا.

محوطه باز زیر درختها، آدمهای رنگارنگ روی صندلی‌ها ؟ مشروبها از همه رقم جلوشان وزن و مردکه قاتی بودند ، منظره خوشی بود . گوشه‌ای را انتخاب کردیم و نشستیم ، از آن بالا میدیدیم جاده و رودخانه زیر پایمان بود . بهرام احترام نظامی خود را نسبت به مسایه بغل دستی مان بجای آورد . همسایه يك سرهنگ بود با زن و دو دختر رسیده و يك پسر چهارده پانزده ساله .

دستم را زیر چانه‌ام تکیه دادم و به رودخانه خیره شدم . بچه‌ها لب‌آب بازی میکردند . زنی داشت لباس می‌شست . دختر و پسری روی سنگ بزرگی وسط آب نشسته‌گویا راز و نیاز میکردند . عده‌ای هم میان درختان پتو پهن کرده مشغول بازی ورق بودند .

بهرام با شوخی گفت « اووهو ... مگه کشتیت غرق شده ؟ چه خبر ته بابا ... »

نگاهش کردم و لبخندی زدم . گارسن با تعظیم و غمیش جلویمان سبز شد . بهرام پرسید « خب بچه‌ها چی میخورین ؟ »
بهروز گفت « هرچه باشه . »

بهرام رو کرد بمن و پرسید « تو چی میخوری ؟ »
گفتم « واسم فرقی نمیکنه ، هرچی شما بخورین منم میخورم . »
به گارسن گفت « یه بطری عرق کشمش ، یه بطر کنیاك میکده ممتاز ، یه بطر شراب ، سه بطرم آبجو . » من و بهروز هاج و واج بهمدیگر نگاه کردیم و بعد به بهرام نگاه کردیم و باهمدیگر گفتیم «چه خبره ؟ کی میخوره اینهمه مشروبو ؟ »

جواب داد « سه تایمون . »

گارسن پرسید « خوراك ؟ »

بهرام از ما پرسید « غذا چی میخورین ؟ » جوابش را خودش به گارسن

داد « آقا جون به پرس کباب بره ، به پرسم جوجه کباب ، به پرسام دنبلان ، گارسن همه را روی يك تکه کاغذ یادداشت کرد و دور شد .
من و بهروز به شوخی به بهرام پریدیم و دستور دادنش را مسخره کردیم . دو سه تا گارسن با تندی میز ما را چیدند . شیشه های مختلف مشروب کنارهم ردیف شد . جناب سرهنگ و خانواده اش با تعجب نگاهمان میکردند . بهرام و بهروز شروع کردند به سربه سر من گذاشتن ، اول بطری آبجوها خالی شد بعد غذاهم رسید . مقداری غذا خوردیم و بعد بهرام گیلساهای مشروب را پشت سرهم چید . هر نفر سه گیلسای پر مشروب جلویمان بود ، عرق و کنيك و شراب . بهرام فلفل را برداشت و مقداری ریخت توی عرق من و مقداری توی عرق بهروز و بعد برای خودش ریخت و گذاشت روی میز و نمك را برداشت توی گیلساهای عرق که فلفل ریخته بود پاشید . بهروز با تعجب پرسید « تو چرا همچی میکنی ؟ »

جواب داد « به ... تو نمیفهمی ، خاصیت داره ، جون تو . »

گفتم « مخصوصاً برای کبدت ، تو بمیری . »

اول گیلساهای عرق را برداشتیم و بسلامتی همدیگر انداختیم بالا . یکمرتبه پرید توی گلوی بهروز که پفی کرد و از دهانش گرد کرد پاشید به سر و صورت همسایه مان و بشدت به سرفه افتاد . من و بهرام نتوانستیم جلوی خنده مان را بگیریم و بعد با شرم از جناب سرهنگ و خانواده اش معذرت خواستیم .

مردم همه متوجه ما سه نفر بودند و بهرام هم خود شیرینی اش گل کرده بود و مرتب در گیلساهای فلفل و نمك قاتی میکرد . حسابی مست شده بودیم . يك سری دیگر بهرام دستور مشروب داد که فوری روی میز چیده شد . گارسنها خیلی مواظب ما بودند . تا سیگار به لب میگذاشتیم فوری دستها با کبریت روشن جلوی صورتمان میآمد . بعد من از جایم بلند شدم راه افتادم . بهروز پرسید « کجا ؟ » جوابش را ندادم و به راهنمایی یکی از گارسنها رفتم توی دستشویی موقعیکه آمدم بیرون آدمهارا محو و تار میدیدم . سیگار از دستم افتاد و سیگار دیگری آتش زد و آمدم سر جایم نشستم .

دیگر از جاده و رودخانه چیزی معلوم نبود و فقط صدای یکنواخت آب

رودخانه بگوش میرسید و بعضی از قسمت‌هایش که کف کرده بود سفیدی کم رنگی بچشم میزد. بهروز و بهرام مشغول صحبت کردن بودند و با آنها توجهی نکردم و توی خودم فرو رفتم.

تمام گذشته‌ها جلوی چشم نمایان شد. گذشته‌ام روشنتر از آینده‌ام بود. آینده‌ام را نمیدیدم اما میدیدم تاریک است. سعی کردم روشش کنم اما نمیشد. بعد آب از چشمانم راه افتاد و همه را شست و برد. روشن نشده محو و تاریک شد و رفت. خیلی زود از بین رفت. خودم هم زود تاریک‌شدم، سیاه شدم و از هم وا رفتم. پیشانی‌م را گذاشتم روی دستهای روی میز و گریه کردم.

بهرام با تعجب گفت « هاشم مست کرده‌ها . »

بهروز با تلخی جواب داد « نه مس نیس . »

بهرام گفت: « چرا مسته ، هاشم چته؟ » و دستش را گذشت روی شانهم و تکلم داد .

همانطور که سرم پائین بود گفتم « ولم کن . »

بهرام گفت « بابا آبرومونو بردی بلن شو . »

بهروز گفت « ولش کن . مس نیس ... هیچ موقع مس نمیکنه ... »

بهرام گفت « پس چشه ؟ »

سرم را بلند کردم و لبخند زورکی زدم و با تلخی گفتم « هیچیم نیس ... »

مس نیسم . هسم ؟ »

و خندیدم و باز گفتم « نه . مس نیسم . نیسم . » بطری کنیاک را از

ظرف یخ برداشتم و یک گیللاس پر کردم و خوردم . هنوز تلخی دهانم از بین

نرفته بود که یک گیللاس دیگر خوردم . بهرام باشوخی گفت « مام آدمیم . »

جواب دادم « پس میخواستین چه باشین ؟ »

گفت « هیچی . منظورم اینه که یواشتر . باهم بخوریم . »

گفتم « تو که همش داری حرف میزنی . خب بریز بخوریم . »

چنگال را برداشتم یک تکه سیب زمینی گذاشتم توی دهانم . بهرام

رو کرد به گارسن و گفت « مکه نمی بینی غذا نیس ؟ »

گارسن جواب داد « چی بیارم قربان ؟ »

بهرام گفت « گوشت ... گوشت سرخ کرده . »
گارسن گفت « مرغ میل میکنی ؟ حاضر من . »
بهرام گفت « آره به دونه درسته . »
گارسن جواب داد « چشم . »
گارسن فوری دور شد . بهرام گیلاسها را پر کرد . و گفتم « شراب مگه تموم شده ؟ »

بهرام جواب داد « هنوز دس نخورده ، مگه میخوای ؟ »
گفتم « حالا نه . بنذار خوراك بپاره . »
طولی نکشید که گارسن بادیس خوراك نزدیک شد و مرغ سرخ کرده را گذاشت وسط . فوری دست بکار شدم . دولیوان شراب بانصف مرغ را بالا کشیدم . بقیه را هم آن دوتا خوردند . مشروبها تمام شد . دستم را با کاغذ پاک کردم و سیگاری گذاشتم به ایم . فوری گارسن کبریت زد . به سیگارم پک زد و گفتم « قربون شما . » و نگاهش کردم . باخنده مصنوعی عقب عقب رفت .
بهرام گفت « بچهها بازم بپاره ؟ »

بهرام گفت « نه دیگه بسه ... بریم به خورده بگردیم . »
یکی به سیگارم زد و گفتم « آره بسه خورده راه بریم تا اینا بره پائین . »
بهرام صورت حساب خواست ... نزدیک به دوست تومان بود . بهرام بدون چک و چونه پول میز را پرداخت و انعام گارسن ها را هم داد و بلند شدیم ، صندلی من از پشت معلق شد . نیم نگاهی کردم و بی اعتنا راه افتادم . سر پلهها که رسیدیم دست انداختیم گردن همدیگر و از پلهها سرازیر شدیم . بهرام وسط بود من و بهروز در طرفینش . کم مانده بود از بالای پلهها باکله سرازیر شویم . بازور خودمان را نگهداشتیم . توی جاده سرازیری تلو تلو خوردیم . دوسه مرتبه نزدیک بود با سر برویم توی رودخانه . اختیار دست خودمان نبود . پاهایمان مثل افلیج ها روی زمین کشیده میشد . درست مثل آدمهای کوکی توی سرازیری روان بودیم . گاهی به راست ، گاهی به چپ کشیده میشدیم و چرت و پرت میکفتم و میخندیدیم ، به هتل در بند که رسیدیم ایستادیم و رو کردیم به طرف اتاقهایش و لق لق خوردیم .

بهرام با سستی گفت « میشه مام به شب تو اینا بر بخوریم ؟ »

همانطور که باطاقهای روشن نگاه میکردم گفتم « نه . »
 بهرام گفت « چرا ؟ »
 جواب دادم « پول نداری . »
 بهروز گفت « چه موزیک قشنگی ... »
 گفتم « تاسک و باطوم نفرستادن گورمونوگم کنیم . »
 همانطور که بطرف پائین کشیده میشدیم بهرام رو به هتل گفت « بالاخره »
 به شب میام . »
 جواب دادم « اونوقت عوض به شب شیشماه روز و شب باشیکمت دعوا »
 مرافه داری . »
 جواب داد « عوضش به شب آدم میشم ... قاتی آدم میشم ... »
 بهروز گفت « زر زیادی نزن بریم دیگه ... »
 از جاده تاریک و پر درخت سعد آباد سرازیر شدیم ، خیابان تاریک
 و خلوتی بود . زن و مرد ، دختر و پسر دوبدو دست به دست هم آهسته زیر
 درختها قدم میزدند و زمزمه میکردند .
 بهرام یواش یواش آهنگی را زیر لب زمزمه کرد . من و بهروز هم با
 آهنگ کف میزدیم . صدای بهرام بلندتر شد وهم آهنگی شروع شد . یکمرتبه
 من پریدم وسط و شروع کردم به رقصیدن . دوتائی کف میزدند ومیخواندند
 من هم میرقصیدم . آدمها قدم زدندشان و عشقهایشان و راز و نیازشان را ول
 کرده از تزاریکی میآمدند بیرون و بتماشای میایستادند . گرم شده بودیم ،
 میخواندیم و میرقصیدیم و توی سرازیری میغلغلیدیم . یواش یواش دورمان
 را دیواری از آدم احاطه کرد . آنها هم کف میزدند و هم آهنگی میکردند .
 هر سه میرقصیدیم . مردم کف میزدند ، دو تا اتومبیل سواری هم پیدا شد و
 نور چراغهایشان را انداختند وسط معرکه و با بوقهایشان آهنگ را همراهی
 کردند . عرق از سر و رویمان میریخت . کف میزدند . روی کاپوت ماشینها
 ضرب گرفته بودند . ماهم دیوانه وار میرقصیدیم . زیر نور شدید چراغهای
 ماشینها جائی را نمیدیدیم جز دیواری از سیاهی آدمها ...
 در حال رقصیدن ناگهان پاهایم دررفت مثل اینکه فرش زیر پایم باشد
 و یکمرتبه از زیر پایم بکشند محکم باصورت خوردم زمین و بی حرکت ماندم

چشمه‌هایم باز بود ، ولی جایی را نمی‌دیدم . زمین دورم می‌گشت و بالا و پایین
میشد و آدمها هم کف‌زنان می‌گشتند ، صدای خنده و شادیشان آرام میداد .
یواش یواش کف زدن‌ها تگ تگ شد و یوق ماشین‌ها از کار افتاد و همه
ساکت شدند ... بهروز و بهرام بالای سرم زانو زده بودند . بکمک چند نفر
دیگر مرا از زمین بلند کردند سر پا ایستادم . سرم گیج میرفت ... خسته‌ام
بود ، چشمم چهم بدجوری میسوخت ، بدجوری تریب ریخته بود . نمی‌دیدم
ولی حس میکردم که مردم دورم جمع شده‌اند . یکی از ماشینها نزدیک شد
و نورش را انداخت به صورتم . بهروز سرم را بالا کرد و صورتم را دید و
و گفت : نه چیزی نیس ، فقط دور چشمت به خورده سیاه شده .

با بی‌حالی و مستی جواب دادم : خوب شده که شده ، راه بیفتین .
دیوار گوشتی شکافته شد و از میان آدمها گذشتیم . بهروز و بهرام زیر
بفلم را گرفته بودند . هر سه مثل هم راه میرفتیم . یکی از ماشین‌های
نزدیک شد و راننده‌اش گفت : کجا دیرین برسو نمون ؟
نگاهی به مرد داخل ماشین انداختم . توی ماشین پر بود از زن و بچه .
بهروز گفت : «قربون شما ، می‌خوایم به خورده قدم بزیم .»

سواری دور شد و ما هم سر از پری تلوتلو خوردیم . هنوز از آدمها دور
نشده بودیم کسه بهرام دو مرتبه آهنکی را خواند و من و بهروز هم از رو
نرفتیم و هم آهنکی کردیم . ایندفعه خیلی تند میرقصیدیم در سر از یسری
می‌غلتیدیم ... میدان تجریش که رسیدیم خنه شدیم . از میان شلوغی گذشتیم
و تنه زنان رفتم جلو نزدیک کرایه‌ها . مردم بصف ایستاده بودند . بی‌اعتنا
به مردم در عقب کرایه را باز کردیم و سوار شدیم ، فوری دو نفر دیگر هم جلو
سوار شدند ، تا مردم داد و بیدادشان درآمد راننده راه افتاد و گفت : خوب
کاری نکردین خارج از صف سوار شدین .

بهروز جواب داد : ما سر صف بودیم .

بهرام گفت : ما همیشه سر صفیم .

راننده بدون اینکه جوابی بدهد دنده عوض کرد و از آئینه جلو ما را
پایید . بهرام سرش را گذاشت روی شانه بهروز و آهسته زه‌زمه کرد .

ماشین در حالی که حرکت میکرد دیکم مرتبه بهرام در را باز کرد و خواست

خودش را پرت کند پائین . من و بهروز محکم او را چسبیدیم و راننده فوری ترمز کرد و بنا کرد به فرغ کردن .

بهرام را بازور انداختیم وسط خودمان و کرایه راه افتاد . راننده با عصبانیت گفت « خجالت نمیکشن . یه خورده کمتر . »

جواب دادم « خب بابا توهم ... »

گفت « اگه خودشو مینداخت بیرون کی گیر میافتاد ؟ من بدبخت . »
گفتم « دیگه داری زرزر میکنی ها . »

جواب داد « زرزر نمیکنم . »

گفتم « خب داری میکنی دیگه ، برو دیگه . »

با وساطت مسافرها راننده ساکت شد و به راه خودش ادامه داد . چهار راه مخبرالدوله پیاده شدیم . بهروز گفت « بچه‌ها بریم اونطرف خیابون من یکی رو میخوام . ممکنه تو کافه فیروز باشه . »

بدون توجه به ماشینها از خیابون گذشتیم و سرو صدای راننده‌ها را درآوردیم . دم در کافه که رسیدیم بهرام گفت « من نمیام تو . »

من و بهروز رفتیم تو . آنکسی که بهروز میخواست نبود . آشنائی تنها نشسته مشروب میخورد . بفرما زد و با اصرار نفری يك استکان پر کنیاك خوردیم و خدا حافظی کردیم و آمدیم بیرون . بهرام نبود . دنبالش گشتیم پیدایش نبود ... روزنامه فروش محل داشت بساطش را جمع میکرد گفت « اون آقارو میخواین ؟ » بطرفی که روزنامه فروش اشاره کرده بود نگاه کردیم . بهرام روی باریکه پله، منازه‌ای دراز کشیده بود . من و بهروز زدیم زیر خنده و رفتیم نزدیکش و بازور از جایش بلندش کردیم و راه افتادیم . بهروز گفت « بهرام میخوایم بریم شهرنو ، توهیای ؟ »

جواب داد « پس چی که میام . »

من گفتم « بالباس که همیشه . »

بهروز گفت « اون غصه نداره . »

کتش را درآورد و تن بهرام کرد و کلاه ارتشی تابستانی را هم تا کرد و گذاشت توی جیب بغل کتش و جلو يك تاکسی را گرفتیم و سوار شدیم . توی تاکسی بهرام غزل میخواند . سیگاری آتش زدیم و به پشتی صندلی تکیه دادم

و چشمهایم را بستم .

دم در شهر نو پیاده شدیم . بهروز گفت « بجزبعا اول بریم خونه بارو
یکی یکی سر بز نیم اونوقت بریم خونه طاوس . »
گفتم « آره بهتره ... حالمونم بهتر میشه . »
بهرام گفت « اول بریم اونجائی که « من دام عیضواد . »
بهروز گفت « بریم ... »

توی خیابان اول سر بالائی رفتیم و داخل يك حیاط شدیم و روی تخت
نشستیم . گیتی آشنای بهرام آمد و پرید گردن بهرام و ما جش کرد و گفت « تا
حالا کجا بودی مادر سگ ؟ »

بهرام با مستی جواب داد و چرن هفته رفته بودم بمأموریت . »

گیتی گفت « آره تو بمیری . »

بهرام جواب داد « چون تو . »

بهروز گفت « راس میگیره . »

بهرام به گیتی گفت « آب بده . آب میبخوام . »

گیتی فوری رفت و يك کاسه بزرگ آب بیخ آورد . بهرام گرفت و تکان
داد و کاسه را گذاشت لب دهانش و بعد سر از بر کرد . تمام آب ریخت روی
سینه و پاهایش . همگی به خنده افتادیم . بهرام با چشمهای سرخ شده اش دارا
بر انداز کرد و گفت . « چتونه ؟ »

زبانش توی دهانش نمیکشت . عا هم مثل او بردیم ، خیلی شل حرف
میزدیم . بهرام عمامه نورد که ما را نگاه میکرد . تکان خورد یکمرتبه روی تخت
ولو شد و کاسه هم از دستش افتاد روی تخت . گیتی دستپاچه شد . من و بهروز
بلندش کردیم و کت را از تنش در آوردیم و بردیم لب حوض و کاسه را گیتی
آورد و دو مرتبه آب ریختیم توی کاسه و تکان دادیم تا خنک شد ، بعد ریختیم
روی سر بهرام . گیتی رفت و فوری يك شیشه آب لیموی کوچک آورد . بهروز
شیشه را گرفت و گذاشت دم دهان بهرام و گفت « بخور ، همشو بخور . »
بهرام شیشه را تا ته سر کشید و بعد انداخت توی حوض و ما را
نگاه نگاه کرد و سرش را انداخت پائین و یکمرتبه اقی زد . هر چه خورد بود
از دهان و دماغش ریخت بیرون .

گیتی فوری آب ریخت توی پاشوره را شست . بهرام کمی آب دردهانش گرداند و بعد تف کرد . چشمهایش باز شد و سرش سبک شده بود . رفت روی تخت نشست . هنوز مست بود . گفت « خب چنی میخواین ؟ »
ما دو تا شانه انداختیم و رفتیم پهلویش . بهرام بربر تماشای ما کرد و بعد گفت « من میخوام با عزیز جونم تا صبح عشق کنم . » و گیتی را بغل کرد و بوسید .

بهر روز جواب داد « هرطوری که میلته . »
پاسبان گشت از درآمد توی حیاط و یکی یکی همه را برانداز کرد تا چشمش به بهرام افتاد . بهرام از جایش بلند شد و پاشنه‌های پایش را محکم بهم کوبید و سلام نظامی داد و گفت « امر بفرمائین جناب سروان . »
پاسبان با قدمهای سنگینی نزدیک شد و گفت « این چشه ؟ »
من و بهروز جلوی پاسبان را گرفتیم و گفتیم که « حالش خوب نیست . »
پاسبان گفت « الان مسخره کردنو یادت میدم مرتیکه الدنگ . »
بهر روز با التماس گفت « بابا مسته سرکار ... شما به بزرگی خودتون بیخشین . »

پاسبان ما را هل داد کنار و با عصبانیت گفت « برین کنار ببینم . »
من هیچی نگفتم و کنار ایستادم . اما بهروز با کمک گیتی جلوی پاسبان را گرفتند و با خواهش و تمنا به طرف در کشاندندش و بهروز دو تومان پول گذاشت کف دستش و دکش کرد .
گیتی در حیاط را بست و آمد و گفت « بیکاری ؟ »
بهرام سر جایش نشست و گفت « احترام سرش همیشه بی همه کس ، مارو باش که به کی احترام میزاریم . »
به بهروز نگاه کردم و لبخند زدم و سرم را تکان دادم . بهروز گفت « همش دو تومن . »

هر دو خندیدیم . گیتی دست بهرام را گرفت و از روی تخت بلندش کرد و کشید برد طرف اتاقش . بهرام با حالت مستی ادای سینه زنها را درآورد و گفت « ما رفتیم خدا حافظ ... ما رفتیم ... » داخل اتاق شدند و در بسته شد و پنجره باز .

بهروزگفت « کتمو برد تو اتاق . »

بهرام آمد لب پنجره و کت بهروز را انداخت روی تخت وگفت « اینم کت تو . » وگیتی را بغل کرد و از دم پنجره رد شد. بهروزکتش را برداشت وکلاه بهرام را از جیب بغلش در آورد و انداخت توی اتاق ، اتاق دو متر از حیاط بالا بود . صدای بهرام آمد که گفت « قربونت برم که کلامو پس دادی . »

و صدای شوخی و خنده شان بلند شد . بهروز داد زد « مام رفتیم ، بهرام . »

از توی اتاق داد زد « خوش اومدین . »

از زنهای دیگر خدا حافظی کردیم و از آن خانه آمدیم بیرون

بیرون سیکاری آتش زدم و گفتم « پاهام داره خودش میره . »
 گفت « منم همینطور ... ساعت چنده ؟ »
 گفتم « یازدهس . »
 گفت « بریم خونه طاوس . »
 گفتم « عشقه . »
 تلوتلو خوردیم و نفهمیدم به يك جنده خیابانی تنه زدم . صدایش در آمد
 و فحش داد و گفت
 « اوی مگه کوری ؟ »
 نگاهش کردم و جوابش ندادم . بهروز ایستاد و گفت « به کی بودی جنده
 سکی ؟ »
 به بهروز گفتم « بریم بابا حوصله داری . »
 زنك جواب داد . « به هر دو تا تون بودم جیگولا . »
 گفتم « قربونم بری . »
 جواب داد « ننهت قربونت بره ، ننه جنده . »
 گفتم « دورم بگردی مته توپ بخوری زمین دیکه پانشی . »
 بهروز خواست برود جلو که دستش را گرفتم و کشیدم و راه افتادیم .
 زنك از پشت سر دائم فحش میداد و ما هم دور شدیم . به بهروز گفتم « بیچاره
 امروز کارش کساد بوده ها . »
 بهروز گفت « آره ننه سک . »
 گفتم « نباس سر به سرش میداشتیم . »

رسیدیم در خانه طاوس ، در بسته بود. خواستم در بزَنَم که صدای داد
و بیدادی از داخل شنیدم ، بهروز گفت « صبر کن بینم . »

بعد گوش دادیم . بهروز آهسته گفت :

« مته اینکه رضا ترکه‌س، صدای اوناس... دارن بما فحش میدن . »

گفتم « چی میکن ؟ »

« ساکت باش بینم . »

صدای کلفتی از داخل حیاط آمد که ... « این بهروز و هاشم کدوم
ننه‌سگهائی هستن ؟ کجان ؟ بامام زمون اگه پاشونو از در حیاط بذارن تو
شیکه‌شونوسفره میکنم... ننه جنده‌شونو به‌عزای سیاهشون میشونم ... آی...
کجان ؟ »

بهروز آهسته گفت « هاشم . »

« چیه ؟ »

« میگی چیکارکنیم ؟ »

بعد از سوراخ در داخل حیاط را نگاه کرد و گفت .

« خیلی‌ان ... بریم تو یا بریم خونه ؟ »

جواب دادم « بهروز موقعشه که جلوشون دربیایم . »

گفت « آره راس میگی ... موقعشه ... یه خورده صبر کن حالا . »

سیکار درآورد و یکی داد بمن و یکی هم خودش آتش زد .

رضا ترکه خاطر خواه اقدس بچه‌دار رفیق بهروز بود ، خیلی تقلا کرده
بود تا با اقدس رفیق بشود . . ولی بهروز سر راهش سنک بزرگی بود . چند
دفعه هم با بهروز روبرو شده بود ولی هر دفعه هم جازده بود . امشب عده‌ای
آزرقایش را جمع کرده بود دورش و بد همه‌شان عرق داده بود تادسته جمعی
بیایند و از بهروز و من زهر چشم بگیرند . یکی از نوچه‌های رضا ترکه هم
تازگی ها چشمش به فریبا افتاده بود ولی جرأت اداشت جلو بیاید . حالا
بانبودن ما راحت میتوانستند خودنمایی کنند .

صدایشان خیلی بلند شده بود . اقدس بچه‌دار دائم خواهش میکرد که
از حیاط بروند بیرون . رضا ترکه و رفقاییش میگفتند که تا بهروز و هاشم نیان
و حسابمونو باهاشون تصفیه نکنیم از اینجا جنب نمی‌خوریم . »

مهین گفت « بابا اوناکه باشماکاری ندارن . » رضا ترکه جواب داد « ما
با اوناکرداریم . »

یکی از نوچه‌ها که دائم فحش میداد خطاب به فریبا گفت « فریبا تورو
به عزای هاشم می‌شونم ... شنیدم خیلی قلدره . » یکمرتبه دادزد « کوش اون
بی‌همه‌کس تا قلدری رو بهش نشون بدم ، کجاس اون ننه‌سک ؟ »
از سوراخ در دیدم یارو یک چاقوی ضامن دار باز شده را در دستش
اینطرف و آنطرف میگرداند و فحش میداد و میگفت « کوش ؟ ... پس چرا
نیومدن ؟ »

دیگر جای مطلق نبود . تنه محکمی به در زدم که در باز شد و پریدم
تو ، چند نفر متوجه من شدند . اما نوچه‌که رویش بطرف فریبا بود و فحش
میداد چاقورا برده بود بالاوخم میشد تا محکم چاقورا توی زمین لای بند آجرها
فرو کند ، و کرد و گفت ،
« تا دسته‌شو تو قلبش فرو میکنم . »

خواست که چاقورا از زمین بیرون بکشد که پای راستم را گذاشتم روی
دستش . همه حاج و واج ما را می‌پائیدند ، بهروز دم راهرو ایستاده بود و
دستهایش را به‌کمزش گذاشته بود چپ‌چپ رضا ترکه و رفقایش را می‌پائید .
جوانک مو فرفری با تعجب سرش را بالا کرد و نگاه من کرد . خواست
دستش را آزاد کند که فشار محکمی روی دستش دادم و همانطور که سیگار
به لبم بود گفتم « من هاشم ، اونم بهروزه . »

ادای خون‌سردی را در می‌آوردم و از این ادا در آوردن خودم داشت خوشم
می‌آمد . رضا ترکه برگشت طرف بهروز و جابجا شد . بهروز با زهرخند گفت
« چطوری آقا رضا ؟ »

یکی دوتا از رفقای رضا ترکه دستهایشان یواشکی توی جیبشان رفت .
زیرچشمی همه را می‌پائیدم . داد زدم « چرا معطلین ؟ چاقواتونو در بیارین
دیگه . باشما بچه مزلفا ! »

هیچکس حرف نزد . بانوک پا محکم زدم به سینه جوانک مو فرفری
که با ته خورد زمین . چاقورا از زمین کشیدم بیرون . چاقوکهنه و قدیمی بود .
بس که دست چاقوساز رفته بود تیغه‌اش نازک شده بود . یقه جوانک را گرفتم

و از زمین بلندش کردم و گفتم «بیا... بیا بگیر تادسته‌اش تو قلبم فرو کن بینم.»
باترس بمن و به رفقاییش نگاه میکرد.

بقه‌اش را ول کردم . عقب عقب رفت . منم آهسته جلو میرفتم . هیچ صدائی نمی‌آمد . گفتم :

« مادر جنده ترسو پس چرا نمیگیری بزنی ؟ »

همانطور که به چشمهای یارو خیره بودم ناگهان آتشی شدم و با يك حرکت تیغه چاقورا شکستم و انداختم توی حوض . نشئه عرق پاك ازسربارو پرید . رضا ترکه و رفقاییش نمیدانستند چکار میکنند یکی از رفقای رضا دستش را از جیبش درآورد . چاقوی ضامن دار کوچکی توی دستش جا بجا میشد ، یکمرتبه صدای جهش تیغه بزرگ چاقوی بهروز همه را متوجه خودش کرد ، نوچه یواشکی چاقویش را انداخت توی جیبش .

همانطور که بهمردك خیره بودم ناگهان دستم مثل برق رفت بالا و يك کف‌گرگی محکم زدم به صورتش . ازجا کنده شد و افتاد وسط حوض . برگشتم طرف رضا و یکمرتبه داد زدم « مادرسگهای از جنده کمتر پس چرا نمایین جلو ؟ عر و گوزتون فقط واسه این زنای بیچاره بود ؟ فقط بلدین ازدور هاف هاف کنین ؟ مگه شما منو و بهروزو نمیخواستین ؟ »

و صدایم را پائین آوردم و گفتم « مگه نمیخواستین حسابتونو باما نصفیه کنین ؟ خب ما اومدیم... چرا کاری نمیکنین؟ چرا زبونتون رفت توی کونتون؟ چرا صداتون در نمیاد ؟ »

جوانك بادباخوری از توی حوض درآمد و یواشکی مشغول جلاندن لباسش شد . نزدیک رضا شدم ، عقب عقب رفت تا خورد به دیوار و ایستاد ، نزدیکش شدم و با عصبانیت گفتم « بیسرف مادر جنده اگه صد نفرم جمع کنی بیاری ، اگه همشونم چاقوکش باشن ، همشونو بامشت جواب میدم ... میخوای ضرب دستمو امتحان کنی ؟ »

رنگش را بکلی باخته بود . یکمرتبه مشت بسته‌ام را با سرعت از بغل دماغش رد کردم و توی دیوار گچی جا دادم ، رضا وحشت زده با چشمهای گرد شده‌اش بمن نگاه میکرد . باد دستم خورد به صورتش خیال کرد که میخوام او را بزوم ، بعد که دید به دیوار زدم و رفت .

دستم سخت درد گرفته بود . لامصب دیوار سفت از آب درآمد . اما به روی خودم نیاوردم . یکی هم اینکه مست بودم و درد با مستی درهم شده بود . باغیظ دندانهایم را بهم فشار دادم و زبردندانی گفتم « اگه به دفعه دیگه جلو چشمم پیدات بشه همچین میزنم که کلهات پیره . فهمیدی ؟ »
بربر به من نگاه میکرد میترسید و پیدا بود آب دهانش دارد جمع میشود تا بعد آنرا فرودهد .

گفتم « حالا زود بزنی بچاک . »

خیلی خودش را می پائید ، با ترس از جلویم رد شد ، همینکه جلو افتاد يك تپهای محکم زدم و دوسه قدم انداختمش جلو ، همینکه نزدیک بهروز شد يك پس گردنی و يك اردنك هم از بهروز خورد . بهروز باغرور و مستی گفت « دل و جرئت همین بود آقا رضا ؟ »

مو فروری یواشکی خواست در برود که چنك زدم موهای خیشش را گرفتم و کشیدم طرف فریبا که گوشه ای ایستاده بود گفتم « مادرسك تو میخوای با این رفیق بشی ؟ »

بادستپاچگی گفت « نه ، نه . »

به فریبا گفتم « تف کن روش . »

فریبا گفت « نه هاشم بسشه . »

باعصبا نیت گفتم « بنو میکم تف کن . »

با التماس گفت « نه هاشم گناه داره . »

فریبا را هل دادم به عقب خورد به در اتاقش و افتاد توی اتاق . همانطور که موهای جوانك توی چنگم بود کشیدم دم راهرو و گفتم « جنده خوار این زن دلش واسه تو سوخت ... ولی تو از رو نمیری ، این نباشه یکی دیگه . میخوای از قبیلش بخوری . »

يك تپهای محکم بهش زدم و هلش دادم طرف راهرو ، بهروز هم بدون معطلی يك پس گردنی و اردنکی بهش زد و انداختش بیرون . یکی دوتا مشتری توی حیاط بودند یواشکی جیم شدند . رو کردم به اقدس مراغه ای و گفتم « برین دررو ببندین . »

اقدس مراغه ای بكمك با باكلون دررا با میخ و چکش درست کردند .

بهر روز چاقویش را بست و نزدیکم شد و یکمرتبه با صدای بلند زد زیر خنده . منم خندیدم . همه خنده‌شان گرفت . بهروز پاکت سیگار خارجی‌اش را در آورد و یکی به لب خودش گذاشت و بعد بمن هم تعارف کرد . قوطی سیگار را از دستش گرفتم و یکی آتش زدم و پاکت سیگار را توی جیب شلوارم جا دادم .

بهر روز گفتم « اما هاشم حسابی دورگرفتی ها . »
گفتم « آره ... خودمونیم ، خوب گرفت . »
آهسته گفتم « اما اگه یه خورده شل اومده بودیم حسابی کتکه رو خورده بودیم . »

باشوخی گفتم « ساکت ، صداشو در نیار دیگه . »
اقدس بچه‌دار نزدیک شد و پرید بهروز را ماچ کرد ، دور و برم را نگاه کردم فریبا را ندیدم رفتم توی اتاقش و با پایم در اتاق را بستم . فریبا روی تخت نشسته بود . نزدیکش شدم و مچ دستش را محکم چسبیدم و از روی تخت بلندش کردم و به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم « تو این یارو رو دوش داری ؟ »

جواب داد « نه . »
« پس چرا بهت گفتم تو صورتش تف بنداز نذاختی ؟ »
« آخه تو زدیش بس بود دیگه . »
« نه بس نبود . »
مچ دستش را بسختی می‌فشاردم ، این پا و اون پا میشد ولی صدایش در نمی‌آمد ، منم متوجه نبودم ، مست بودم ، دستش را فشار میدادم .
گفتم « کرم از خود درخته . »

نشست روی تخت و تند کشیدمش بطرف خودم ، سرش پائین بود . زیر لب آهسته چیزی را زمزمه کرد . سرش داد زدم « چی میگی ؟ »
آهسته گفتم « دستم . »

تسه سیگارم را انداختم روی فرش با کفشم له کردم و با دست دهن‌گرم به موهایش چنگ انداختم و سرش را بالا آوردم و گفتم « اگه یه دفعه دیگه ببینم با این جور آدما گرم گرفتی وای بحالت . »

باعصابانیت جواب داد « پس ازگور بابام در بیارم بخورم ؟ من میخوام زندگی کنم . »

محکم با پشت دست زدم به صورتش . به گریه افتاد . گفتم « بغل هر کس و ناکس خوابیدن زندگیه ؟ موقعیکه از شهر نوهم انداختنت بیرون اونوقت بهت میگم زندگی یعنی چی ؟ خیال کردی الکیه ؟ » انگشتم را بردم زیر چانه اش و صورتش را بالا آوردم و به چشمهای خیسش نگاه کردم و گفتم « اگه راس میگی میخواستی زندگی کنی جنده نمیشدی . »

یکمرتبه پرید توی بغلم و میچ دستش آزاد شد و با هر دو دستش محکم مرا توی بغلش فشرد و زار زار گریه کرد ... دلم واسش سوخت بعد صورتش را میان کف دستهایم گرفتم و نگاهش کردم و لبخند زدم . صدای گریه اش نمیآمد ولی اشک از چشمانش سرازیر بود . آهسته با انگشتهای دست راستم اشکهایش را پاک کردم . متوجه انگشتهایم شدم که خونی بود ...

انگشتهایم زخم نبود ، ولی خونی بود ؛ بعد متوجه دست فریبا شدم ، میچ دستش خونی بود . دستش را گرفتم و نگاه کردم بعد آهسته روی تخت نشاندمش و خودم هم پهلویش نشستم . بدجوری میچ دستش را فشار داده بودم . طفلك يك بارهم گفته بود دستم اما من مست بودم ، عصبانی بودم و دور برداشته بودم و اعتنا نکرده بودم .

آهسته با خجالت گفتم « فری . »

جواب داد « چیه ؟ »

« درد میکنه ؟ »

« نه ، چیزی نیس . »

« بد کردم . »

« خوب کردی . »

« چرا ؟ »

« داغم زدی ، داغم زدی مواظب باشم . »

« مواظب ؟ »

« فکر خودم باشم . »

« حالا میخوای باشی ؟ »

« تو میخوای ؟ »

« من ؟ »

« آره ، تو . »

« بمن چه بخوام . »

« تو میخوای که من اینجور زندگی نکنم . »

صورتش را چرخاندم بطرف خودم و لبخند زدم ، اشکهایش خشک شده بود ، جای انگشتهایم روی صورتش نقش انداخته بود . آهسته و نرم دستم را روی لپش مالیدم و گفتم :

« درد میکنه ؟ »

پوزخندی زد و چیزی نگفت . سیگاری آتش زدم و بهد دستش را گرفتم

و گفتم :

« متوجه نبودم ، دست خودم نبود . »

گفت « عیب نداره . »

« خیلی خون اومده . »

« خوب داغم زدی . »

« داغم زدی ، هه ! »

« آره داغ ابدی . »

« چهار روز دیگه جاش از بین میره . »

« ولی خاطره خوشش باقی میمونه . »

با دستم چانه اش را گرفتم و صورتش را بطرف خودم برگرداندم و با چشمهای خوشحالم به چشمهایش خیره شدم و آهسته گفتم « حتماً ؟ »

با محبت جواب داد « آره ، حتماً . »

دستم را کشیدم و سرم را انداختم پایین و پکی به سیگارم زدم و گفتم :

« منو نبینی بکل بیادت میره . »

گفت « تورو ببینم و نبینم بیادت هستم . »

گفتم « ازجنده جماعت نیاس توقع داشت . »

گفت « مام آدمیم . »

« خب ديگه ... بي عاطفه اين . »

« تو ميكي ؟ »

« همه ميکن . »

« تو که نميكي . »

« نه . »

« پس مردمو ولش . »

و دستش را انداخت دور گردنم و بعد صورتم را ميان کف دستهايش گرفت
و نگاهم کرد و گفت :

« دور چشات چرا سياس ؟ »

« مس بودم خوردم زمين . »

« تو که گفتي مشروب کم ميخوري . »

« و از ما ديگه گذشته . »

« ماهي رو هروقت از آب بگيري تازه اس جونم . » و دستهايش را از
صورتم رد کرد . پكي به سيگارم زدم و گفتم :

« هروقت هم بندازيش تو خشكي مرده اس ، به خورده ام که تو آفتاب بمونه
بو ميگيره . »

گفت « تو منو نصيحت ميکني اما خودت . »

گفتم « از من حرف نزن . »

« خب آگه نخوري مگه چي ميشه ؟ »

« گفتم از من حرف نزن . »

« تو هم باس زندگي کني . »

به چشمهايش نگاه کردم . ازدلش حرف ميزد . بعد به دستهايش نگاه
کردم و پكي به سيگارم زدم و انداختم روي فرش با ته کفش له کردم و گفتم
« پنبه ات کو ؟ »

با تعجب پرسيد « پنبه ميخواي چيکار ؟ »

« ميخوام . »

افتاد روي تخت از گوشه تخت کنار متکا بسته پنبه را برداشت و داد بمن
و گفت « بگير . »

مقداری پنبه از بسته کندم و گفتم « دستتو بینم . »

« چیزی نیس . »

« کار نداشته باش . »

« آخه درد نمیکنه . »

« میخوام برات پاکش کنم . »

« پس بنذار برم آب بیارم . »

« نباس بهش آب بزنی . »

و پنبه را با آب دهانم خیس کردم و خونهای خشکیده را پاک کردم و یک کمی هم پنبه جای زخم ناختم چسباندم ، همانطور که به دستش ور میرفتم گفت :

« هاشم ؟ »

نگاهش کردم و گفتم « چی میگئی . »

« تو تنهایی ؟ »

با تعجب بعد از لحظه‌ای آهسته جواب دادم

« آره ... چطوری مگه ؟ »

« هیچی . »

و سرش را انداخت پائین و بادستش بازی کرد . گفتم

« چی میخوای بگئی ؟ »

با خجالت گفت « میخواسم بکم خونه مال خودته ؟ »

« کدوم خونه ؟ »

سرش را بالا کرد و بصورتش نگاه کرد و گفت « خونه خودت . »

و زکی ! به دس رختخوابشم به زوره . »

در اتاق باز شد و سر کله اقدس مراغه‌ای از لای درآمد تو و بما دونفر نگاه کرد و گفت

« فری شام حاضره . »

گفتم : یلن شو بریم شامتو بخور . »

زیر بغلش را گرفتم و بطرف درکشاندمش. دم در بغلش کردم و صورتش را مآچ کردم .

توی اتاق نشیمن دخترها دور سفره نشسته بودند و مشغول خوردن شامشان بودند، بهروز هم سرش را روی زانوی اقدس گذاشته بود و دراز کشیده بود . اقدس بفرمازد . بهروز با زور چشمهای مستش را باز کرد و شلوول گفت « مادر قجه کجا بودی ؟ »

لبخندی زدم و روی یکی از صندوقها نشستم . اقدس، لقمه دردهانش، خم شد و صورت بهروز را مآچ کرد و بادسته‌های چربش لب بهروز را نیشگون گرفت . مهین با چشمهایش فحش میداد . فریبا خیلی خجالت میکشید . حس کردم که میان این زنها غریبه است. گاهی اوقات زیر چشمی و خیلی محجوبانه نگاهم میکرد . مهین و ژاپنی با غیظ فری را می‌پائیدند . بقیه هم میگفتند و میخندیدند .

شامشان تمام شده بود که اقدس گفت « باجی جای ما رو بنداز... پشه بند یادت نره . »

اتاق گرم بود ، سرم گیج میرفت ، از اتاق رفتم بیرون.

دم مستراح دگمه‌های شلوارم را می‌بستم که مهین جلویم سبز شد و با مسخره

گفت

« کاشکی مام یکی رو داشتیم که دلش واسه ما بسوزه . »
باخنده گفت « که بهتر از من ؟ »
جواب داد « نمیخواد دلت واسه ما بسوزه . »
پشتش را بمن کرد و ایستاد ، از پشت بغلش کردم و با سینه‌هایش وررفتم

وگفتم

« چرا ؟ »
جواب داد « همچرا . »
« اونشپی بهت گفتم که . »
« گفتمی که چی ؟ »
« همتونو دوس دارم . »
« از دلت گفتمی ؟ »
« آره پس چی . »
« آره تو بمیری . »
همانطور که با پستانهایش ور میرفتم زیر گوشش را ماچ کردم و بیشتر
به خودم فشردمش و بعد گفتم :
« چون تو . »
« چون خودت ، چرا از من مایه میداری ؟ »
« خب چون خودم . »
« آره منم باور کردم . »
« باور کن دروغ نمیگم ، همتونو دوس دارم . »
« پروین خوب اسمی واسه گذاشته . »
« ها ؟ »
« هاشم هر جائی . »
خندیدم . برگشت رو برویم ایستاد و گفت
« توهم مئه مائی . »
گفتم « آره میدونم . »
با نفرت گفت « توهم مئه ما جنده‌ها حیرونی . »

نگاهی به چشمهایش کردم و رفتم روی یکی از تختهای حیاط نشستم و گفتم

« آره . »

آمد پهلویم نشست و سیگاری آتش زدم .

گفت « حیرونی بد چیزیه . »

« آره . »

« تو بدتر از ما جنده هائی . »

« آره . »

« تو هر جائی هستی . »

« اونو که گفتمی . »

« فرق میکنه . »

« فرق نمیکنه . »

با عصبانیت داد زد « تو بدتر از ما هستی . »

« خیلی خب ، چرا داد میزنی ؟ من بدم ، خیلی هم بدم . »

آهسته تر گفت « دلم واست میسوزه . »

فری از اتاق آمد بیرون و ملحفه تمیزی در دستش بود ، یگراست بدون

توجه رفت توی اتاق خودش . به مهین گفتم « چرا دلت واسه من میسوزه ؟ »

« آخه . »

« آخه که چی ؟ »

سرش را انداخت پائین و بعد از لحظه ای با بغض گفت « تو خوبی . »

با تمجب نگاهش کردم و گفتم « زکی ا ... تو الان داد زدی که من

بدم ، من از جنده هام بدترم ، کمترم ، هر جائیم . »

گفت « نه هاشم ، نه ، نه من نمیتونم ببینم توی یه خونه ، توی یه اتاق

دیوار بسه دیوار من بایکی دیگه بخوابی . اونوقت شب تا صبح بیدار باشم

و حرفها تو ، سروصداها تو بشنم . نه من نمیتونم . »

بعد با عصبانیت از جایش بلند شد و رفت توی اتاق و چادرش را برداشت

و سرکرد و راه افتاد .

صدایش کردم گوش نداد . در حیاط را باز کرد و رفت بیرون . از

اقدس مراغه‌ای که داشت جای خودش را میانداخت پرسیدم « کجا رفت ؟ »
جواب داد « میره نجیب خونه‌اش . »
« نجیب خونه دیگه کجاس ؟ »
« خب خونه طاوس دیگه . »
« آها ! »

ته سیگارم را انداختم توی باغچه و بلند شدم رفتم توی اتاق فریبا ...
فریبا سرش پائین روی تخت نشسته بود و به کف اتاق خیره بود، تامرا
دید لبخندی زد . پرده اتاق را انداختم و در را باز گذاشتم . فری از جایش
بلند شد . من شلوار و پیراهنم را درآوردم و اواز دستم گرفت و از چوب رخت
آویزان کرد .

دست کردم از جیب پیراهنم سیگار و کبریت را برداشتم انداختم روی
تاقچه بخاری و خودم هم افتادم روی تخت و به طاق خیره شدم . فریبا مشغول
در آوردن لباسش شد . رفته بودم توی فکر . حرفهای مهین تو مغزم جا بجا
میشدند . خیلی جدی گفته بود . بعد متوجه فریبا شدم که آهسته در بغلم لفزید .
لخت بود . لخت لخت .

گفت « هاشم جونم . »

جواب دادم « خوابم میاد . »

گفت « بکی ! تا صبح باس بیدار باشی . »

لبهایم را گاز گرفت . آخم در آمد . گفت

« جون ! دردت گرفت ؟ »

« آره چراغو خاموش کن . »

قلقلکم داد و بلند شد روی سینه‌ام نشست که چراغ خواب را روشن کند،

صدایم در آمد

« آی ! »

« چیه ؟ »

« بیا پائین استخوانام شیکست . »

« الان ... بذار چراغ خوابو روشن کنم . »

چراغ خواب را روشن کرد و نشست روی شکم و گفت

« نمیذارم بخوابی . »

« شکمم ترکید . »

« باس نخوابی . »

« خیلی خب نمیخوابم . »

باناز عشوه از روی شکمم آمد پائین که یکمرتبه اقدس بچه‌دار پرده را زدکنار و گفت :

« هاشم بدو . »

پرسیدم « چی شده ؟ »

« بهروز حالش بهم خورده . »

باعجله از تخت پریدم پائین و از اتاق دویدم بیرون بالای سر بهروز ایستادم و گفتم :

« ترسیدم. بابا ... گفتم نکنه چیزیش شده . بهروز چته ؟ »

فریبا هم چادرش را روی شانه‌اش انداخت و خودش را پوشاند و آمد بهلویم و باناراحتی پرسید « چی شده ؟ »

گفتم « هیچی . »

بهروز مرتب پف و پف میکرد . آب یخ بهش دادم ، روی سرش آب یخ ریختم اما حالش جا نیامد . زیر بندش را گرفتم و روی تخت نشاندم و موهای سرش را چنگ انداختم و صورتش را بالا کردم و بعد سیلی محکمی زیر گوشش زدم که صورتش یکوری شد بعد با پشت دست محکم زدم آنطرف صورتش سومی را که زدم از تخت افتاد پائین .

اقدس گفت « انقدر نزنش . »

بهروز روی زمین بلند شد نشست و سرش را تکان داد و خودش را جمع و جور کرد و یکمرتبه شکوفه زد . . . هرچه خورده بود ریخت بیرون . سرشانه‌هایش را مالیدم . دیگر استفراغ نمیکرد .

زیر بندش را گرفتم از زمین بلندش کردم و بردم لب حوض آب ریختم سر و صورتش را شست و کمک کردم تا روی تخت نشست . چشم‌هایش باز شد و لبخندی زد و گفت « مادر قجبه چرا . انقدر قایم زدی ؟ »

گفتم « دلم خواص ، حالت که خوبه ؟ »

لبخندی زد و به پشت روی تخت افتاد . به اقدس بجهدار گفتم «باقیش
باتو، شب بخیر- بریم فری .»

دست فریبا را گرفتم و رفتیم توی اتاق . چادر را از روی شانه اش
برداشت و بدن لختش افتاد بیرون . رفتیم روی تخت افتادم . فریبا هم چراغ
اتاق را خاموش کرد و آمد پهلویم و بی سروصدا دراز کشید .
«دستی هیچکدام حرفی نزدیم تا اینکه فریبا یک پهلو شد و با سینه هایم در
رفت و گفت :

« مشروب زیاد خوردین ؟ »

« آره . خیلی . »

« چرا زدیش ؟ »

« حالش جا بیاد . »

« پس منم تورو میزنم تا حالت جا بیاد . »

« بزنی . »

خم شد روی سینه ام را گاز گرفت . داد زدم « اوخ اوخ . »

باشوخی گفت « حالت جا اومد ؟ »

« آره ، بسه دیگه . »

بلند شد روی سینه ام نشست و به موهای سرم چنگ انداخت و سرم را
کشید بطرف خودش و لبهایم را مچ کرد و سرم را ول کرد بعد قلقلکم داد و
سوسه ام کرد .

دیگر طاقت نیاوردم . محکم چسبیدمش و توی هم فرو رفتیم .

تا بعد که هردو خیس عرق و بیحال افتادیم . خمیازه ای کشیدم . خیلی

خسته بودم . دلم میخواست بخوابم ... بعد از مدتی آهسته گفتم :

« هاشم . »

« چیه ؟ »

« ازت پرسیدم جوابمو ندادی . »

« چی چی رو ؟ »

« که تو تنهایی یانه ؟ »

حوصله حرف زدن نداشتم . داشت به طاق نگاه میکرد . بابی حوصلگی

جواب دادم

- « چن دفه میپرسی ؟ گفتم که آره ، تنهام دیگه . »
مدتی با حرف توی ذهنش ور رفت انکار شك داشت یا خجالت میکشید
بعد گفت « تو نمیتونی یه مدتی ... »
گفتم « چرا حرفتو میخوری ؟ »
گفت « تو امشب عصبانی هستی . »
« واسه چی ؟ »
« نمیتونم باهات حرف بزنم . »
« حرفتو بزن . »
« میدونم که قبول نمیکنی ولی بازم میگویم . »
بلند شدم نشستم و از روی طاقچه سیگاری برداشتم و آتش زدم و به پشت
روی تخت دراز کشیدم و دود را بطرف طاق فرستادم . فریبا آهسته و نرم روی
شکم و سینه‌ام را نوازش میکرد . بعد گفت « تو خودت گفتی که باس زندگی‌مو
عوض کنم . »
گفتم « جون بکنی . »
« خب پس کمکم میکنی ؟ »
« آره میکنم . »
« خاطر جمع باشم ؟ »
« باش . »
دلش را به دریا زد و یکمرتبه گفت « تو میتونی یه مدتی از من نگهداری
کنی ؟ »
پس از کمی مکث جواب دادم « حرفی ندارم اما چه جوری ؟ »
« چه جوری نداره . توهم مته‌کسای دیگه وردار بیرم خونت . »
« بنشونت ؟ »
« خب آره دیگه . »
« بهمین آسونی ؟ »
« سختیش چیه ؟ »
« زکی ! »

« زکی نداره. »
 « خیلی آسون فکر میکنی. »
 « آسونه دیگه. »
 « من هنوز به اتاق ندارم که اختیارش دس خودم باشه. »
 « پس دلت نمبخواد. »
 « نه دلم میبخواد. »
 « پس معطل چی هستی ؟ »
 « بزار چن روزی فکر کنم ؟ »
 « فکر نداره. »
 « چرا داره. تو نمیدونی. »
 « توهم مئه کسای دیگه فقط حرف میزنی. »
 « کاری که گفتم میکنم. »
 « تا سو بیای کمک کنی ازین رفتم. » وبعد گفت « خدایا بچقد من بدبختم. » و پشتش را بمن کرد و يك پهلو افتاد. پیدا بود که حالا دیگر نوبت نازکشیدن من شده است.
 ته سیگارم را روی طاقچه خاموش کردم و برگشتم طرفش و روی شانه
 لختش را بوسیدم و گفتم
 « غصه نخور. »
 زیرگریه زد.
 گفتم « گریه نکن. »
 باقهر گفت « ولم کن. »
 گفتم « آخه تو نمیدونی وضع چه حوره. »
 گفت « نمیتوام بدونم، بخودت زحمت نده. »
 گفتم « گوش کن، ببین. »
 گفت « اگه من باهات باشم، تو خونه تو باشم آبروت میون مردم میره
 از مردم خجالت میکشی، خجالت میکشی بگی این کیه و از کجا اومده. تقصیری هم
 نداری. »
 جواب دادم « مردم چیه. بامردم کاری ندارم. »

گفت « مردم باهات کاردارن . »

« میخوام بکم چن روزی باید صبرکنی . »

« دیگه برام فرقی نمیکنه . »

« میگی چیکارکنم ؟ »

« هرکاری که تا حالا میکریدی . »

« راجع بتو . راجع بتو چکارکنم ؟ »

« راجع بمن نمیخواه فکرکنی . »

بعد صورتش را بطرفم برگرداند و چشمهای خیسش را به چشمهایم دوخت و به سرزنش گفت « چن نفرو مئه من الکی خوش کردی . » و سرش را تکان داد و لبخند تلخی زد .

گفتم « آدم اگه فکر کسی باشه خیلی بده ؟ »

بدون اینکه سرش را بردارد گفت « چرا خودتو مجبور میکنی دروغ حرف بزنی . » و بلند شد و نشست ، منم نشستم سیکاری آتش زدم و گفتم « سیکار نمیکشی ؟ »

« چرا . »

دستش را دراز کرد و سیکار روشن را از دستم گرفت و چند پکی به سیکار زد . من دیگر سیکار آتش نزدم . به پشت افتادم روی تخت به بالانگام کردم . آهسته از جایش بلند شد و چادرش را انداخت روی شانهاش و از اتاق رفت بیرون .

چشمهایم خسته بود ، پلکهایم سنگینی میکردند ، خودم هم خسته بودم ، منگ بودم ، سرم از سنگینی مشروب زق زق میکرد . خیلی دلم میخواست که بخوابم ولی دلم راضی نمیشد . طاقت نیاوردم و بلند شدم نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم و آرنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم و صورتم را میان کف دستهایم گرفتم و بفکر فرو رفتم . مدتی گذشت دیدم فریبا نیامد . آهسته بلند شدم و رفتم حیاط دیدم روی یکی از تختهای خالی نشسته و آهسته گریه میکند . رفتم پهلویش نشستم و گفتم « خوب نیس اینجا گریه میکنی . باشو بریم تواتاق . »

دست انداختم روی شانها و زیر بغلش را گرفتم . بدون مقاومت و بدون

اینکه حرفی بزند از جایش بلند شد و بطرف اتاق راه افتادیم . همینکه رفتیم توی اتاق چادر روی شانه‌اش دمر روی تخت افتاد و صدای گریه‌اش بلند شد . نزدیکش شدم کنارش نشستم و گفتم « آخه واسه چی گریه میکنی؟ گریه نکن... بلن شو بشین . »

با گریه گفت « ولم کن . »

دست از سرش برداشتم و گذاشتم تا بحال خودش باشد . پهلویش دراز کشیدم . خواب می‌آمد . فریبا هم مرتب هق‌هق میکرد . صدای گریه‌اش آزارم میداد . یواش یواش داشتم عصبانی میشدم . باناراحتی گفتم « اگه میخوای تا صبح گریه کنی پاشم برم ، من دیگه حوصله ندارم . »

عوض جواب دادن دماغش را بالا کشید . سیگاری آتش زدم و روی تخت نشستم و زانوهایم را بغل کردم و گفتم « عجب گری افتادیم ها ... یا بابا بس کن دیگه . آخه واسه چی گریه میکنی ؟ مگه ننه بابات مردن ؟ » با گریه گفت « کاش اونا مرده بودن تا من به این روز سیاه گرفتار نمیشدم . »

« آخه با گریه کردن که همیشه کاری کرد . »

با تلخی جواب داد « نمیخوام تو واسم کاری بکنی . »

با عصبانیت گفتم « خب نمیخوای نخوای دیگه گریهات چیه ؟ »

گفت « همتون بدین ... همتون دروغ میکنین . همتون برا کیفیتون این حرفهارو میزنین . این حرفهارا میزنین که بلکه وجدان خودتونو راحت کنین . خودتون به خودتون دروغ میکنین ، خودتون میخواین خودتونو تبرئه کنین اونوقت کس دیگه‌ای رو بهانه خودتون قرار میدین میخواین کسی رو داشته باشین تا بهش دروغ بگین ، اونوقت از دروغ گفتن خودتون لذت ببرین . حرفهای خوبی میزنین ، دروغهای قشنگ و شیرینی میکنین ، خودتون میدونین دروغ میکنین ولی بازم میکنین . همه دروغ میکنن ، همه ... خدام دروغ میکنه . بنده هاشم هم دروغ میکنن . همه چی دروغه . زندگی‌ام دروغه ، نفس کشیدنم دروغه . دروغه . دروغه . »

صدای گریه‌اش بلند شد و به هق‌هق افتاد ، پکی به سیگارم زدم و از

جايم بلند شدم رفتم دم در ايستادم و به تخت بهروز واقف نگاه كردم . پاهای بهروز از زیر پشه بند بیرون آمده بود . مدتی دم در ایستادم سیگارم تمام شد انداختم دور . فریبا آهسته گریه میکرد . آمدم پهلویش روی تخت افتادم و چشمهایم را بستم و رفتم توی فکر . بخودم فکر میکردم ، به فریبا ، به طوطی فکر میکردم . پول نقد هم آنقدر نداشتم که بشود کاری انجام داد . سرم درد میکرد . فریبا آهسته آهسته دماغش را بالا میکشید . خمیازه ای کشیدم . خواستم چشمهایم را بازکنم ولی نتوانستم . خوابم میآمد . نمیدانم کی خوابم برد .

چشمم را که باز کردم بی اختیار به ساعت نگاه کردم . ساعت چهار صبح بود . خمیازه‌ای کشیدم و غلتیدم . چشمم به فری افتاد . به پشت افتاده چشمهایش باز بود و صورتش طرف من خم شده بود و داشت مرا نگاه میکرد . تعجب کردم ، يك دفعه ديگر به ساعت نگاه کردم و پرسیدم .

« توهنوز نخواستی بیدار ؟ »

گفت « خوابم نمیاد . »

« خوابت نمیاد ؟ »

« نه خوابم نمیاد . »

« ساعت چهاره . »

« باشه . »

« پس چرا نمیخواستی بیدار ؟ »

« چیکار کنم خوابم نمیاد . »

بلند شدم نشستم و آب دهانم را قورت دادم . دهانم خشک بود . اصلا آب در دهانم نبود . از تخت آمدم پائین رفتم طرف در . فریب آهسته پرسیدم .

« کجا ؟ »

« آب بخورم . »

« خب میگفتی من میاوردم . »

« خودم میرم . »

« آب خنک نیس . »

گفتم « از شیر میخورم . »

پرده را کنار زدیم خواستم بروم بیرون که گفت « یخچال گوشه حیاطه ،
یخم توشه . »

اول رفتم مستراح بعد رفتم طرف یخچال . یخچال چوبی کوچکی گوشه
حیاط افتاده بود . همینکه نزدیکش شدم گریه‌ای که رویش خوابیده بود بلند
شد پرید روی درخت و رفت بالا . در یخچال را باز کردم کاسه پر آب تویش
بود . ولی آبش گرم بود . يك تکه یخ را برداشتم گذاشتم زمین بامش زدم
رویش . انگشته‌هایم بشدت درد گرفت . دستم را گذاشتم زیر زانو ما بین عضله‌هایم
فشار دادم . برای چه درد میکرد نمیدانستم . بادیست چپم یخ را زدم زمین
خورد شد . يك تکه انداختم توی کاسه و بقیه را جمع کردم ولای گونی پیچیدم
گذاشتم توی یخچال و درش را بستم و یخ را با انگشتم توی کاسه آب چرخاندم
تا خنک شد . کمی خوردم و از جایم بلند شدم و کاسه آب را با خودم بردم توی
اتاق و به فریبیا گفتم :

« آب میخوری ؟ »

« آره بده . »

« بگیر . »

بلند شد و نشست و آب را گرفت و گفت

« دستت درد نکنه . »

دستم سخت درد میکرد . آبش را خورد خواست بگذارد روی طاقچه
که گفتم

« بده من میخوام بخورم . »

« مگه نخوردی ؟ »

« خیلی تشنه‌ام . »

کاسه آب را گرفتم و خوردم و بعد گذاشتم روی طاقچه بخاری و سیگاری
آتش زدم . چادر از رویش افتاده بود کنار و تمام بدن لختش پیدا بود . آب
دهانم را قورت دادم و روی تخت نشستم و بدن لختش را زیر نور قرمز چراغ
خواب تماشا کردم . اوهم به پشت افتاده بود بمن نگاه میکرد . گفتم « فری . »

« چیه ؟ »

« چرا روتو نمیکشی ؟ » و به شیطنت لبخند زدم .

جواب داد « اتاق گرمه . »

« اتاق گرمه ؟ »

« آره اتاق گرمه . »

خجالت میکشیدم به بدنش دست بزنم و باهاش وربروم . پی بهانه بودم

گفتم :

« نمیدونم چرا انقد دستهام درد میکنه . »

« دستها ؟ »

« آره این دستم . و دست راستم را بردم طرفش . »

پرسید « کجاش درد میکنه ؟ »

« بیشتر انگشتهام . »

خندید و گفت « ببینم . »

دستم را گرفت و مالش داد بعد کمی فشار داد .

« آخ آخ . »

« چیه ؟ »

« خیلی دردمیکنه . »

« خب پهلون بازی این چیزارو هم داره . »

« بازی چیه ؟ »

« پهلون بازی . »

« چی میخوای بگی ؟ »

« من بودم باامشت زدم به دیوار ؟ »

« به دیوار ؟ »

« آره جونم . »

« کی ؟ »

« وقت گل نی . » و خندید .

پکی به سبگارم زدم و گهی فکر کردم که بادم آمد ، گفتم :

« آهان ! »

« بله ! »

و انگشتهایم را محکمتر فشار داد .

« آخ . »

« چیه ؟ »

« درد میکنه . »

« با هین انگشتات بود که امشب پدر منو در آوردی عوضم کردی . »

« مست بودم . »

« عیب نداره اگه مس نبودى منم توى این خیالای خوب نبودم . »

« اونوقت با این دستم زدم تو گوشت . »

« زدن نبود . نوازش بود . »

چیزی نگفتم .

« آره . محبت بود . »

همانطور نشسته زیر سر و بغلش را گرفتم و بلند کردم کشیدم توی بغلم و سرش را نوازش کردم و آخرین پکم را به سیگار زدم و روی طاقچه خاموش کردم و شانه‌های لختش را بوسیدم و تکیه ام را به لبه تخت محل بالش دادم و خودم هم روی متکا نشستم و پاهایم را دراز کردم و فریبا را توی بغلم روی پاهایم خواباندم بطوریکه سرش زیر چانه ام قرار گرفت و دستهایم را زیر بغلش روی سینه اش قفل کردم . با هم بازی میکردیم بی آنکه حرفی بزنیم . مثل گربه لای دست و پایم اینور و آنور میغلطید و خودش را بهم میچسباند . نفسهایمان قاتی هم میشد . و مزه شور تنمان از گلویمان پائین میرفت .

هوا روشن شد . بهروز با داد و بیداد پرده را زد کنار و دید من

لب تخت نشسته ام گفت « مادر قحبه هنوز حاضر نشدی ؟ »

جواب دادم « چرا اومدم . »

دست فری را فشردم و گفتم « قربون تو . »

فریبا يك پهلو شد و روی خودش را پوشاند . بهروز خندید و به

فریبا گفت ،

« زکی ! تازه میخوای بخوابی ؟ »

من گفتم « شب نخوابیده بودیم . » و به فریبا گفتم « خدا حافظ . »

و راه افتادم . فریبا صدایم کرد گفتم « چیه ؟ »

گفت « شب میای ؟ »
« نه . فکر نمیکنم »
« چرا ؟ »
« کار دارم . »
« فردا چی . »
« نمیدونم . منتظرم نباش . چون کار دارم . »
« باشه . پس منم امشب و فردا شب تعطیل میکنم . »
« جواب طاوسو چی میدی ؟ »
« میگم که مریضم . »
« میل خودته ... قربون تو . »

بهر روز انعام برو بچه‌ها را داد و از حیاط آمدیم بیرون و سر پائینی آهسته به راه افتادیم . خیابان خلوت بود . بهروز گفت « پس شما تموم شب بیدار بودین ؟ »

جواب دادم « آره حرف میزدیم . »

« با همین دستت محکم زدی تو صورت یارو پرت شد تو حوض . »

« حالا دیگه یادم اومد . »

با تعجب نگاهم کرد و پس از لحظه ای گفت

« یعنی همش حرف زدین ؟ »

« آره خیلی حرف زدیم . »

« پس عوض فلان حرف میزدین . »

« ول کن بابا حوصله داری توهم . »

« نکنه هاشم - حرفش را برید . »

گفتم « نکنه که چی ؟ »

گفت « هیچی . » و خندید . سرم پائین بود داشتم فکر میکردم .

کمی که رفتم بهروز گفت « هاشم ! اونجا رو . » نگاه کردم دیدم زنی

با بچه اش کنار پیاده رو نشسته و تکه پارچه ای را پهن کرده و ته مانده

غذائی را میخورد . بچه اش هم از پستانش شیر میخورد . يك گربه ماده با

بچه شیری اش هم سر سفره اش بود . سگی مفلوك و زوار در رفته ای

هم يك قدم دورتر تکه نان بیاتی وسط دستهایش روی زمین نمناك از شاش

لمیده مشغول خوردن بود ... زن خجالت میکشید سرش را بالا نگهدارد تا

مبادا چشمش به آدمها بیفتد. تقریباً جوان بود. صورت معصومش زیر کثافت و چرک محو و تار بود. بچه از شیر خوردن دست کشیده با خودش بازی میکرد. با تمام کوچکیش میخواست با گربه ها بازی بکند. مادر حوصله نداشت. بچه حوصله داشت. احتیاج به همبازی داشت. دلش میخواست که باش بازی کنند. در حدود یکسال و نیم داشت. پدر داشت؟ مادر. مادر خود بچه بود؟ سگ و گربه ها چه؟ ... خوب همش بودند... چرا توی محله جنده ها؟ ... چرا توی محله ای غیر از محله جنده ها؟ دستم را بردم توی جیب شلوارم و گشتم و گفتم «بهر روز پول خورد تو جیبات پیدا میشه؟» او جیبهایش را گشت و مقداری پول خورد در آورد. ازش گرفتم و خودم هم مقداری گذاشتم رویش و رفتم طرف زن. یکمرتبه زیر چشمی مرا نگاه کرد و دیگر نگاه نکرد. لقمه توی دهانش بود آهسته و با خجالت می جوید. بچه بطرف من برگشت و لبخند زد. پول خوردها را گذاشتم روی سینه بچه و نیشگون ملایمی از صورتش گرفتم و آمدم.

بهر روز گفتم «وضع خیلی خرابه.»

گفتم «چه میشه کرد؟»

«نمیدونم چرا مملکت ما همیشه فقیره.»

«غصه مملکتو میخوری؟»

«نه غصه آدمای بیچاره رو میخورم.»

«غصه خودتو بخور.»

«چرا پولدارا انقدر کنسن؟»

«اگه کنس نبودن که پولدار نمیشن.»

«آخه هاشم کمک کردن ما و امثال ما که دردی رو دوا نمیکنه.»

باس کار وجود بیاد. بیکاره ها رو با کارش کرد. کار که وجود اومد

تولیدم زیاد میشه و پولم فراوون.»

«بیکار و گدام کم.»

«اووه... بابا مملکت ما از بیخ بله... میدونی باس چیکار کرد؟»

باس به جاروی —

گفتم «اووه! چه غلط! میگیرن تا...»

گفت « والله . »

گفتم « اصلا مکه همه ش زندگی چیه ؟ حوصله داری . دیکه واسه ما تموم شده اس . »

بهر روز دیگر حواشش بمن نبود . منم برگشتم توی فکر های خودم .
از شهر نو آمدیم بیرون توی خیابان آسفالت راه افتادیم . بهروز گفت

« فکر میکنی هاشم . »

« نه فکر نمیکنم . نگاه میکنم . »

« چی رو میبینی ؟ »

« همه چیز رو . »

« فکر میکنی . فکر میکنی همه چیزها رو میبینی . »

« فری میگفت همه چیزا دوروغیه . خوب که فکر کنی راس میگفت . »

« مادر قجبه حالا داره واسه ما فلسفه میپافه . »

« حرف میزنم . »

« معلمش اون جنده خانومه . »

« تو خودت شروع کردی . »

« خوب بسه بابا . تا همین جا اومدی بسه دیکه . » من خندیدم . گفت

« زهر مار . » بعد با خنده گفت « خب بریم سرکارمون . خیلی

دیر شده . »

گفتم « آره داره دیر میشه . »

« خب قربون تو . »

« خدا حافظ . »

دست دادیم و از همدیگر جدا شدیم . . .

غروب روز چهارشنبه هوا گرم بود. هیچکس توی شرکت نبود. دیوارهای اطاق از حرارت گرمای بعد از ظهر داغ بودند. بلا تکلیف از این اطاق بآن اطاق میرفتم. چند مرتبه تصمیم گرفتم به بهروز تلفن کنم. گوشی را بر میداشتم و بعد از کمی مکث دو باره سر جایش می گذاشتم. سیکار پشت سیکار آتش میزد. کتاب را توی دستم ورق میزد. حوصله نداشتم بخوابم رفتم دوش آب سرد گرفتم و بعد رفتم توی اطاق خودم کنار پنجره روی تختم دراز کشیدم از پنجره بیرون را پائیدم. روی ایوان همسایه دختر آسوری با شلوار کوتاه و بلوز جلو باز ایستاده بود به اطراف نگاه میکرد. تا چشمش بمن افتاد روی پستانهای کوچکش را پوشاند و رفت توی اطاق از پنجره نگاه کرد. اغلب روزها او را میدیدیم از این لخت تر... چشم را برگرداندم بطرف همسایه دیوار بدیوارمان. او هم لب پنجره نشسته بود داشت اطاق مرا نگاه میکرد. زن جوان و قشنگی بود. مثل اینکه ارمنی بود. چون شنیده بودم که با پسر کوچکش ارمنی حرف میزند. شوهرش هر شب دیر وقت بمنزل میآمد. او هم بدتر از من بی حوصله بود. همیشه لب پنجره می نشست و بیرون را می پائید. چشم انداز اطاق من بود و پشت بام حمام و يك باغ بزرگ رو بروی آپارتمانش طوری قرار داشت که همسایه آسوری خود را نمیدید. از من هیچ خجالت نمیکشید یا آدم حساب نمیکرد. پنجره های حمام و دستشویی و اطاق خوابش رو به بیرون بود. پنجره ها همیشه باز بودند.

حمام میکرد میدیدهش ولی به روی خودش نمیآورد. توی اطاق خواب

لخت دراز میکشید میدیدمش . همیشه زیر چشمی مرا می پائید . اما از من بخاری بلند نمی شد .

الان هم لب پنجره رو به من نشسته بود و سیگار دود میکرد . صدای نفسش را که دود سیگار را بیرون میداد می شنیدم . کمی نگاهش کردم . يك پیراهن گشاد خانگی آستین کوتاه که به زور تا روی تنگه اش میرسید بتن داشت . آستینش هم طوری کوتاه و گشاد بود که نصف پستانش از زیر - بنش معلوم بود . باز هم نگاهش کردم . او هم نگاهم میکرد . خجالت کشیدم و به پشت روی تخت افتادم و توی خودم فرورفتم .

موقع شام بود که بلند شدم و سرایدار را صدا زدم و پول بهش دادم و گفتم « دو بطری آبجو با یه خورده کالباس و گوجه فرنگی بگیر . »

پرسید « نون چی ؟ »

گفتم « نونم بگیر . »

« چه نونی ؟ »

« هر نونی شد . »

از اطاق رفت بیرون و من لباسم را در آوردم و با زیر شلواری کوتاهم رفتم روی تخت کنار پنجره افتادم ... بعد از مدتی سرایدار با بطری های آبجو و خوراک آمد تو و آنها را گذاشت روی میز کوچک و رفت . با تنبلی از تخت آمدم پائین رفتم کنار میز مشغول خوردن شدم . هوا گرم بود میل نداشتم . با زور آبجو کمی نان و کالباس خوردم و بعد بطری دوم آبجو را باز کردم تو دستم گرفتم آمدم روی تخت نشستم و بیرون را نگاه کردم . کسی نبود . سیگاری آتش زدم و آبجو را مزه مزه میکردم . حوصله نداشتم . يك سالنامه عکاسی را بر داشتم ورق زدم ... بعد برگشتم و از پنجره اطاق همسایه را پائیدم . چراغ اطاق خواب خاموش بود . داشتم سرم را بر می - گرداندم که لکه نور ضعیفی بچشم خورد . خوب دقت کردم دیدم که او به سیگارش پك میزند . او در تاریکی بود من در روشنائی . چند لحظه ای به تاریکی نگاه کردم و بعد خجالت کشیدم و رویم را برگرداندم و مشغول به تماشای عکسهای مجله شدم .

وقت میگذشت . از نگاه کردن به تاریکی خسته ام شد . بیرون را فراموش

کردم . ساعت در حدود ده و نیم یازده شب بود که زنگ صدا درآمد . قوری بلند شدم و رفتم در را باز کردم کسی نبود . نمیخواستم سرایدار بیدار بشود . دوباره آمدم روی تخت نشستم . باخودم گفتم کی بود زنگ زد . سیکاری آتش زد . چند دقیقه نگذشته بود که دومرتبه صدای زنگ بلند شد . با تعجب از تخت آمدم پائین رفتم در را باز کردم . کسی نبود . از بالای پله ها داد زد « کیه ؟ » جوابی نشنیدم . سرایدار خواب آلود پشت سرم ایستاده بود . گفت :

« من میرم پائین ببینم کیه ؟ »

گفتم « برو » و بعد رفتم توی اتاق هنوز روی تخت جا بجا نشده بودم که سرایدار آمد و گفت :

« یه خانومه ... باشما کارذاره . »

« بامن ؟ »

« بله . »

شلوارم را بپا کردم و پیراهنم را انداختم روی شانهام و از اتاق آمدم بیرون توی راهروی شرکت که يك درش به اتاقم راه داشت . دیدم خانم همسایه باربدشامبر بلند و دمپائی به پا در راهرو ایستاده . سرم را با تعجب و سلام آوردم پائین واوهم با سر جواب سلام مرا داد و بعد گفت « اجازه میدین ازانجا به تلفن بکنم ؟ »

« خواهش میکنم بفرمائین . »

راهنمایی اش کردم به اطاقی که تلفن بود . چراغ را روشن کردم و آمدم بیرون دیدم سرایدار وسط راهرو ایستاده و چشمش را با انگشتش میمالد . تا چشمش بمن افتاد لبخند احمقانه ای زد . زیر شلوار بلند و راه راه کثیفش با زیر پیراهنی عرق کرده و رنگ بر گشته اش بدجوری توی ذوق آدم میزد .

گفتم « برو بخواب من خودم درو می بندم . »

از جایش تکان نخورد و نیشش بیشتر باز شد و گفت :

« شما بخوابین من درو می بندم . »

« نخیر لازم نکرده برو بخواب . »

باز هم از سر جایش جنب نخورد . به صورتش نگاه کردم و گفتم :

« خوب نیس آدم با این ریخت و قیافه بره پیش مردم . ماشاءالله دیگه بزرگ شدی . »

نگاهی به سرتاپای خود کرد و آهسته رفت بیرون توی اتاق خودش . منهم رفتم به اطاقم ، بلا تکلیف بودم . می‌نشستم و راه میرفتم . ته سیگارم را انداختم بیرون و لب پنجره ایستادم . مدت ده الی پانزده دقیقه گذشت ، دو مرتبه سیگاری آتش زدم و لب تخت نشستم و به زمین خیره شدم . صدائی آمد . سرم را بلند کردم ناگهان همسایه خوشگل را رو بسروی خودم دم در اتاق ایستاده دیدم . دستپاچه از جایم پریدم . لبخند شیرینی زد و گفت « جواب نمیده ، اشغاله . »

با خجالت گفتم « خب ، پس بفرمائین بنشینین تا آزاد بشه . »
سندلی را کشیدم جلو و تعارف کردم و نشست و منهم سر جایم روی تخت نشستم . اول پاهایش را روی هم انداخت و بعد از روی هم برداشت و آزاد گذاشت . رانهای سفید و گوشه‌تالودش از میان ربدشامبرش افتاده بود بیرون . چشمه‌هایم از روی پاهایش بطرف صورتش دوید . لبخند تو لبش بود . خجالت میکشیدم دیگر به پاهایش نگاه کنم ، درحین پک زدن به سیگار دزدکی بدون اراده به پاهای شهوت انگیزش خیره شدم .

پرسید « شما تنهائید ؟ »

دستپاچه شدم و به صورتش نگاه کردم و جواب دادم « بله ؟ »

دو مرتبه پرسید « شما همیشه تنها هستید ؟ »

« بله چطومه ؟ »

« هیچی پرسیدم . »

« تنها بودن عیبی داره ؟ »

« نه . چه عیبی ؟ تازه بنظر من راحت تر هستید . »

جوابی نداشتم بدهم . یعنی ج-وابی پیدا نمی‌کردم . سرم را انداختم پایین و به سیگارم پک زدم . بعد از لحظه‌ای سکوت گفت « سیگار دارید ؟ »
« ها ؟ بله بله . »

عقب سیگارم گشتم . از روی تخت خم شدم بطرف پنجره پاکت سیگار را برداشتم . در همین بین او هم از جایش بلند شد و بطرفم آمد . پاکت

سیگار را بطرفش گرفتم . يك سیگار برداشت و برایش کبریت زدم روشن کرد و دودش را بطرف طاق فرستاد و بعد متوجه سالنامه شد . بچم شد که مجله را بردارد ، درحین خم شدن قسمتی از بدن قشنگش از زیر ربدشامبر پیدا شد . مجله را برداشت و پهلویم روی تخت نشست . به سیگار پک میزد و مجله تماشا میکرد . منم تماشا میکردم . به قسمت عکسهای لخت که رسید بیشتر مکث کرد . سرم را از روی مجله برگرداندم و پکی به سیگار زدم و از پنجره انداختم بیرون ، خواستم یواشکی به صورتش نگاه کنم که دیدم او هم به من نگاه میکند . طاقت نیاوردم به چشمهایش نگاه کنم . سرم را انداختم پائین و به زمین نگاه کردم . اتاق داغ بود . هزار جور فکر از مغزم میگذشت . بند ربدشامبرش را باز کرد و خودش را باد زد . قسمت جلوی بدنش کاملاً جلوی دیدم قرار گرفت . به صورتش نگاه کردم . چشمهایش بدون پلک زدن بازونیم باز میشد . لبهایش خشک و لرزان بود . بدجوری بمن خیره شده بود . خجالت کشیدم بیخودی با خودم ور رفتم . آهسته از روی تخت بلند شد و رفت طرف در خروجی . ناراحت شدم . خیال کردم میخواهد برود ، ولی نرفت . در را بست و برگشت طرف پنجره و ته سیگارش را بیرون و حصیر پائین انداخت . از پشت براندازش میکردم . سرش را به طرفم برگرداند . چشمهایمان بهم دیگر افتاد . فوری سرم را انداختم پائین . آهسته نزدیکم شد و رو برویم ایستاد . فقط پاهای لختش را میدیدم . دستش آمد روی سرم و موهایم را نوازش داد . دستهای لرزانش از موهای سرم به پشت گردن و بعد زیر پیراهنم لغزید . تمام موهای تنم سیخ شد و تمام بدنم به مور مور افتاد . خوشم آمد . با هر دو دستش سر و گردنم را گرفت و محکم به شکم نرم و گرمش چسباند ... دستهایم را بی اختیار بردم زیر ربدشامبرش و از زیر زانو و رانهای داغش را مالیدم . دیوانه وار پیراهنم را از تنم درآورد و بعد ربدشامبرش از روی شانه اش افتاد پائین روی زمین ، چیزی به تنش نبود جز يك تنکه تمیز و سفید توری ...

همانطور ایستاده سنگینی اش را انداخت رویم . به پشت افتادم روی تخت

و او هم افتاد رویم .

دیگر خجالت نمیکشیدم . پس از لحظه ای تنکه نازکش توی دستم

مجاله شد و انداختم روی ربدشامبرش و شلوار و تنکه منهم افتاد زمین روی لباس او ...

خیس عرق با موهای بهم ریخته و گره خورده از تخت آمد پائین .
میشنیدم یا میفهمیدم خودش را میپوشاند . بعد رفت طرف پنجره سیگار و کبریت را برداشت . منهم شلوارم را بپایم کردم . دوتا سیگار آتش زد یکی برای خودش یکی هم گذاشت به لب من . با دست موهایش را مرتب میکرد منهم شیرین نگاهش میکردم . لبخندی زد و خم شد لبم را بوسید و راه افتاد منهم دنبالش راه افتادم در را برایش باز کردم . دم در ایستاد ولحظه‌ای به چشم‌هایم نگاه کرد و با لحن محبت انگیزی گفت « شب بخیر . »

خوشحال و ممنون جواب دادم « شب بخیر . »

ایستادم تا اینکه رفت توی منزاش . در را بستم و آمدم بالا یگراست رفتم توی اتاقم و حصیر پنجره را بالا کشیدم بعد لب پنجره نشستم و بسیگارم پک زدم .

چراغ اتاق خوابش روشن شد . بدون اینکه بطرف من نگاه کند ... رختخوابش را مرتب کرد و آمد لب پنجره ته سیگارش را انداخت دور و رفت نزدیک رختخوابش لخت شد و افتاد روی تخت و دستش را دراز کرد و چراغ آباژوردار کوچکی را روشن کرد و بعد دستش را برد بالای سرش و کلید چراغ را زد .

اتاق خاموش شد . و تنها هاله نورچراغ آباژور دار روی دیوار افتاده بود . ته سیگارم را انداختم دور و بعد چراغ اتاق را خاموش کردم و روی تختم افتادم ...

ساعت هشت صبح با تنبلی از خواب بلند شدم و خمیازه ای کشیدم و بیرون را نگاه کردم و بعد رفتم دوش آب سرد گرفتم و لباسهایم را پوشیدم داشتم موهای سرم را مرتب میکردم که سرایدار برایم يك شیشه شیر و يك نان کلوچه آورد . نان شیر را گرفتم لب پنجره بنا کردم به خوردن . بعد از خوردن صبحانه سیگاری آتش زدم و دودش را از پنجره بیرون فرستادم . چشمم به بالکن دختر آسوری افتاد . دخترک روی بالکن پیدایش شد و لبخند زد و سرش را انداخت پائین و به بهانه مرتب کردن گلدانها خودش را معطل کرد و زیر چشمی مرا پائید . من پیراهن اطو کرده آستین کوتاهم را پوشیدم و حصیر اتاق را روی دید دخترک پائین کشیدم و از پشت حصیر او را می - پائیدم و خودم را مرتب میکردم که بروم سر کارم . طفلک چند دقیقه ای مات زده به پنجره اتاقم خیره شد و بعد رویش را برگرداند و رفت توی اتاقش . ته سیگارم را توی جا سیگاری له کردم و از اتاق رفتم بیرون .

روز داغ و بیخودی بود . وقت خیلی کند و تنبل پیش میرفت ... دم - ده ای غروب بود که به بهروز تلفن زدم ...

« سام . چطوری؟ »

جواب دادم « قربون تو . »

« میتونی بیای پهلوم یا من پیام ؟ »

« تو بیا . من به خورده کار دارم . »

« خب پس . منتظرم باش . »

« قربون تو . »

« قربون تو . » و گوشی را گذاشتم و سبک‌کاری آتش زدم .
آفتاب خفه شده بود که از تا کسی پیاده شدم و رفتم پهلوی بهروز .
نیم ساعتی منتظر ماندم تا اینکه کارش را تمام کرد و با اتفاق از خیابان پهلوی
سرازیر شدیم و همان نزدیکیها داخل کافه رستوران کوچکی شدیم . کافه
خلوت بود . بهروز پرسید « چی میخوری ؟ »

گفتم « فرق نمیکند تو چی میخوری ؟ »

« با کباب برگ چطوری ؟ »

« منظور شش‌لیکه ؟ »

« همه ش یکیه . » و به گارسون گفت « چهارتا سیخ بذار . »

به گارسون گفتم « تا کباب حاضر بشه دو تا آبجو ، شمس . »

آبجوها را پیش از غذا خوردیم و بعد با کباب مقداری عرق میکده .
قزوین خوردیم . هر دو سر حال بودیم و من جریان شب‌قبل را برایش از
اول تعریف کردم . اول باورش نشد و مسخره‌ام کرد . بعد باور کرد .

بهروز هم گفت چطور با يك تیمسار حرفش شده بود و خوب از جلوش
درآمده بوده . حقا رویش هم میگذاشت . کم‌کم کله‌امان از عرق گرم . شد . ساعت
را نگاه کردم و گفتم

« بسه دیگه باشو بریم »

توی راه به بهروز گفتم « بهروز . »

گفت « ها ؟ »

نمیدانستم چه جوری شروع کنم گفتم « میخوام یه کاری بکنم . »

« چه کاری ؟ »

اگه مسخره‌ام نکنی . »

خندید و گفت « مسخره چیه بگو . »

« میدونی که ... پولام داره ته‌میکشه . »

« کدوم پولاً ؟ »

« همون پولائی که پس انداز کرده بودیم . »

« ها !! اما خوب پولی گیرمون اومد ها . »

« آره . »

« ولی تو خر مردم شدی . »

« خب گذشته هارو ولش . »

گفت « چی چی رو ولش مرد حسابی . شانس یه مرتبه به آدم رومیکنه .
حالا آدمش کجا باشه ؟ »

گفتم « میذارى حرفموبزنم ؟ »

گفت « تو خودت شاهدی که من با اون پولاً چیکار کردم . خونمونه
تعمیر کردم . دوسه تا فرش کرمون و کاشی خریدم ، مبیل و صندوق خریدم
چینی و وسائل زندگی واسه خودم جور کردم . . . تو چیکار کردی ؟ »
جواب دادم « هیچی . »

گفت « همشو دادی باین و اون که واست بخورن . حالا خوردنشون
بجهنم . حرفاشون دل آدمو آتیش میزنه . جلوروت میکن . »

حرفش را بریدم و با ناراحتی گفتم « آره من خرم ، من احمقم ،
من خنگ و زود باورم . . . چیکار کنم ؟ بذار هرچی دلشون میخواد بکن ،
مسخره ام کنن ، به ریشم بخندن ، هر غلطی که میخوان بکنن . . . بسه
دیگه ولم کن . »

خنده تلخی کرد و گفت « همیشه با تو دو کلام حرف حسابی زد . »
عصبانی شده بودم . سیکاری آتش زدم و گفتم

« چن بار بهت بگم با با من به زندگی اهمیت نمیدم . اصلا نمیبخوام .
ها ؟ چن بار بگم ، ده بگو دیگه . »

گفت « حوصله سر هم بندی های بی معنی تورو ندارم . »

سیکاری آتش زد و هر دو سکوت کردیم و آهسته سرمان پائین قدم

میزدیم . . .

یاد آن روزها افتادم که دونفری در يك شرکت کار میکردیم . . .
چقدر با علاقه و پشتکار خدمت میکردم . يك روز صبح تا استان مشغول
کار بودم که یکی از شرکا صدایم کرد و به دروغ و تحقیر و بی مقدمه گفت
« شنیدم دزدی میکنی . »

من خشکم زد و حاج و واج ماندم و نمیدانستم چه جواب بدهم . بعد گفتم

« بله ؟ »

گفت « آره . »

بنص کلویم را فشرده و چشمهایم پر شد و آهسته با صدای گرفته گفتم

« من آقا ؟ »

گفت « بله سرکار . »

گفتم « کی این حرفو زده ؟ »

گفت « یکی . »

با ناراحتی و بریده بریده جواب دادم « من بعضی روزا شیش هفت تومنم کسر میارم . » و بی اختیار از گوشه چشمانم آب سرازیر شد و روی صورتم غلتید . او لبخندی زد و گفت « این دفعه عیب نداره . از این به بعد حواستو جمع کن . »

گفتم « من که کاری نکردم که حواسم جمع باشه . »

گفت « خب برو سر کارت . ناراحت نشو . »

سرم را انداختم پایین و با ناراحتی ازش جدا شدم . بدطوری بهم ضربه خورده بود که نتوانستم کار کنم همش توی فکر بودم . شب وقتیکه حساب کردم در حدود بیست و چهار پنج تومان کسر آورده بودم . اما از آن روز طور دیگری شدم ، عوض شدم ، دزد شدم ، هرچه کاردم میبیرید میبیریدم . شب که بهروز را دیدم جریان را برایش تعریف کردم . خیلی ناراحت شد و گفت « از کجا معلوم که به من هم این تهمتو نزنن ؟ »

گفتم « آره ، از کجا معلوم ؟ »

فکری کرد و خندید و گفت « هاشم . »

گفتم « چیه ؟ »

گفت « دس بده . »

گفتم « که چی ؟ »

گفت « که با هم دزدی کنیم . پدر سوخته های بیسرف ! »

گفتم « یا حق . »

دو تائی دست دادیم و عهد کردیم که با هم دزدی کنیم و با هم بخوریم و شرط کردیم که به زیر دستها هم بدهیم .
و این جور شد که هر دو راه افتادیم به کش رفتن از صاحب کارها .

خاطراتی بود که از ذهنم گذشت .
نفس درازی کشیدم و بعد پاکت سیگارم را در آوردم و به بهروز هم
تعارف کردم و مردو سیگارمان را آتش زدیم . بهروز دود سیگارش را روی
هوا پخش کرد و گفت

« میخوای همین جوری راه بریم ؟ »
« آره تا سر چهار راه بریم اونوقت تصمیمونو میگیریم . »

- بعد کمی که در سکوت رفتیم بهروز بحرف آمد و گفت
- « خب هاشم چی میخواستی بگی ؟ »
- باگله جواب دادم « هیچی . »
- گفت « اهوه ... مادر قحبه حالا داره ناز میکنه . »
- « نه بابا چیز مهمی نبود . »
- « خب حالا بگو دیکه . »
- « فایدهش چیه ؟ »
- « حالا حرفتو بزنی راجع به فایدهش بعد صحبت میکنیم . »
- هیچی میخواستم بگم که - « و ساکت شدم . »
- گفت « چی ؟ »
- « راجع به طوطی و فری . »
- « خب ؟ »
- پکی به سیگارم زدم و گفتم « ببین بهروز ... من الان یه مقداری از اون پولاروکه میشه روش حساب کرد هنوز دارم . »
- « خب ؟ »
- « یه حقوقی ام که میگیرم . »
- « خب ؟ »
- « یه خورده از پولامو مردم خوردن . خبرداری که ؟ »
- « مقصود ؟ »
- « مقصودم اینه که من تقریباً با این پولای کم میتونم . . . »

« چی ؟ »
 میتونم اون دو تا رو نجات بدم .
 برگشت نگاهم کرد و نگاهم کرد و ساکت بود و بعد گفت
 « قهرمون بازی در میاری ؟ »
 چیزی نگفتم
 گفت « تازگی ها خیلی احساساتی شدی و من نمیدونستم . »
 جدی گفتم « نه بهروز موضوع احساسات نیست . »
 « پس موضوع چیه که ما خبر نداریم ؟ »
 « چیزی نیست . »
 با تمسخر گفت « خب ؟ »
 گفتم « میخوام به اتفاق بگیرم . »
 « خب ؟ »
 « فری رو پیش خودم نیگرددارم . »
 ایستاد و باز نگاهم کرد و گفت
 « بیاری بیرون پهلوی خودت نیگرداری و خرجشو بدی ؟ » و پوز-
 خند تلخی زد و راه افتاد ، گفتم « آره . »
 گفت « زهر مار و آره . »
 گفتم « چرا ؟ »
 گفت « مجبض ارا . » و سیگارش را انداخت زمین و زیر پایش له کرد .
 گفتم « کار بدی که نمیکنم . »
 « دیگه میخواستی چیکار کنی ؟ »
 « اونم آدمه . »
 « منم آدمم . »
 « خب ، پس ، دیگه . »
 « واقعاً که تو دیوونه‌ای . »
 من هم سیگارم را انداختم دور و گفتم « مگه شك داشتی ؟ »
 با ناراحتی گفت « اون یه خورده عقلی ام که داشتی از دست دادی . »
 یکمرتبه از جا در رفتم و داد زدم « آخه چرا ؟ چرا بهروز . . . »

تو که مرتب میگی - آدما باس خوب باشن ، آدما باس بهم برسن ، تو که دم از خوبی و نوع دوستی میزنی . تو که میگی آدم باس پولدار و بی پولو به یه چشم نیگاه کنه . تو که میگی آدما با هم هیچ فرقی ندارن ... تو دیگه چرا ؟ ... تو دیگه چرا این حرفها رو میزنی ؟ دستش را با اعتراض آورد جلو و گفت

« صب کن ، صب کن مادر قحبه . . . داری خیلی تند میری . »
گفتم « نه بهروز جون . تو که دیگه نباس این حرفها رو بزنی . »
بی حوصله گفت « بس کن بابا حوصله داری . » و راه افتاد. پیاده رو خلوت بود . گاهی رهگذری از پهلو میگذشت . بعد از قدری که راه رفتیم گفتم

« بهروز ؟ »

با بی حوصلگی گفت « چیه ؟ »

« عقیدت چیه ؟ »

نرم جواب داد « جواب آشناها رو چی میدی ؟ »

« به آشنا چه مربوط ؟ من آشنا ندارم . »

با اخم گفت « آشنا نداری ؟ »

گفتم « نه »

گفت « خب پس هر کاری دلت میخواد بکن . مختاری . »

« فقط خواستم نظر تورو بدونم »

« نظر منو میخوای چیکار ؟ »

« آخه تورو میشناسم . »

« منو میشناسی ؟ »

« آره . . . واسه اینکه تو تنها دوست و آشنای منی . تو باس نظر بدی

و بس . »

« پس من آشنای توام ؟ نظر من انقده که واست ارزش داره ؟ »

« آره فقط نظر تو . »

« ده ؟ واقعاً ؟ »

« آره . واقعاً »

کاش اینطور باشه .
 « اینطور هس . »
 کمی در سکوت گذشت . بعد رو کرد بمن و گفت
 « الان چن ساله که منو و تو با همیم ؟ »
 « خیلی میشه . »
 « تقریباً میشه گفت از بچگی . یعنی از اونوقتی که همدیگرو شناختیم . »
 « آره از اونوقتی که آدما رو شناختیم . »
 « آره بقول تو از اونوقتی که آدما رو شناختیم ، با هم بودیم . »
 « آره . »
 « همیشه حرفامونو بهمدیگه میگفتیم . »
 « آره . »
 « از باطن همدیگه یا خبر بودیم . »
 « آهان . »
 « هر دو بی پول بودیم . »
 « آهان . »
 « یادته تو اون زمستون سرد تو بر فها ، باچه وضعی مدرسه میرفتیم ؟ »
 « آره یادمه . »
 « یه قرون پول نداشتیم که سوار اتو بوس بشیم . »
 « آ... ره . »
 صدا بازور از گلویم بیرون میآمد . خیلی با تلخی حرف میزد . حرفهایش
 مرا بزد به زمان کودکی ، چقدر وحشتناک بود ...
 میگفت « اون پونینهای سربازی که دو برابر پاهام بود ، بدون کف ،
 آب و برف لای انگشتم . . . بدون جوراب . . . اول شلوار پر وصله که هر
 وصله سه بار روهم وصله شده بود . . . یه تا پیرهن ، بدون آستین ، گشاد و
 پوسیده ، اون کت تنگ و پاره که آستیناش تاسر آرنجم رسیده بود . . . اون
 کت سیاه و گل و گشاد تو . آستیناشو سه تا کرده بودی تا دستهای بیرون باشه ،
 تا نزدیک زانوت میرسید . . . بایه تا پیرهن تا بستونی مردونه ، نمیدونم کی
 دلش سوخته بود . »

با گرفتگی گفتم : « آره . . . یادمه کی بهم داده بود . »
گفت « اون شلوار کازرونی آفتاب خوردت ، اون گیوه های وصله دار
و کهنه ات . . . آخ ! چقد سرد بود . . . از چشاون دماغاون همونطور به دروند
آب میوه . . . دندوناون بهم میخورد . حتی نمیتونسیم یه کلمه هم حرف
بزنیم . »

سردم شد . انگار دندانهایم بهم میخورد . بازاری گفتم
« آره . . . میدونم ، میدونم ، یادم میاد . هنوز جای زخمهای سیاه
شده از سرما ، رو انگشتای پام و پشت پام هس . . . اما بس کن دیگه . بسه .
سه . »

مثل اینکه اصلا حرفم را نشنید و آهسته دوباره گفت
« همیشه زنگ خورده بمدرسه میرسیدیم . معلم تو کلاس راهمون نمیداد .
ما رو بامبصر پیش ناظم میفرستاد . اون چقد بیرحم بود . توی اون سرما نفری
ده دوازده تا چوب به دستمون میزد . ضرب دستشو جلوی خانم معلمانشون
میداد . سیر نمیشد به پا هامون میزد ، سیر نمیشد به کله هامون میزد ، سیر
نمیشد فحشمون میداد ، سیر نمیشد ولی خسته میشد . آخر کار با تپا از
دفتر مینداختمون بیرون روی برفهای کود شده خیاط . طاقت اردنگی اونو
نداشتیم با سورت روی برفها پهن میشدیم . . . »
چشمهایش پر از اشک شده توی خودش فرو رفته بود .

گفت « با زور خودمونو جمع و جور میکردیم . کتابای خیس و گلی
رو با گریه از روی برفا جمع میکردیم . زوزه شغال وارمون بلن میشد و
از میون برفا و درختا عیذاشت و میرفت . آب چشممون با آب دماغمون
قاتی شده بود . پشت دستهای یخزده مون از ضرب دست اون آقا ترکیده
بود . و قطره های ریز خون بیرون زده بود . هیچ نمیتونستیم درد چوب
خورده پاها مونو بمالیم یا سوزش دستای یخ زده مونو . . . مته دو تا شغال
پیرو زخمی قوز کرده بودیم و دستمونو گاهی جلوی بخار دهنمون گاهی
زیر بغلمون لنگون لنگون زوزه میکشیدیم و دنبال پناهگاه میکشتم . . .
از پشت سرمون صدای اون آدم خوب بگوشمون میرسید . . . « توله سگها ،
کثافتهای بی پدر و مادرا . . . اگه این دفعه دیر بیاین وای بحالتون . . . »

لرزان و زوزه کشان دم در کلاس میایستادیم . لای در باز میشد و آقای معلم با نفرت سرشو بیرون میآورد و میگفت « خفه شین برین گم شین سرجاتون بتمرگین طفیلی‌های گه . . . تموم بچه‌ها ما دو موجود رانده را می‌پائیدند تا اینکه سرجامون بشینیم . . . صدای فین و فین با نك سکه بریده و بنض گرفته ما تو کلاس می‌پیچید . تا اینکه آقا معلم داد میزد « خفه میشین یا بندازمتون بیرون ؟ » . . . بعضی از بچه‌ها دلشون بحالمون میسوخت . بعضی هام مسخره مون میکردن . ته کلاس جقد سرد بوداوخ . . . »

گرفته و غمین ، خسته و کوفته مثل پیر مردها کنار جوی آب که از وسط پیاده رو میگذشت نشست و از عن سیگار خواست . یکی برایش آتش زد و بیش دادم و یکی هم برای خودم آتش زد و آنطرف جوی رو برویش نشستم . گریه میکرد . بی صدا گریه میکرد سخت توی خودش بود . پیاده رو خلوت بود و تاریک . آب شفاف بود و روشن . آواز یکنواخت آب ما را گرفته بود و هر دو خیره به آن گوش به آوایش بودیم . با صدای یکنواخت و ملایمش میخواند و زمزمه میکرد ، زمزمه آزادگی و آرامش روح و سرگردانی و آوارگی . . . میرفت ولی نمیدانست به کجا میرود . . . میرفت جایی که دیگر آدمها را نبیند . از آدمها فرار میکرد . . . از ما دو تا هم فرار میکرد . . . راضی نبود که عکس خودمان را در شفافیتش ببینیم . تکان میخورد و سرعت میرفت . . . میرفت و بکسی هم اعتنا نمیکرد . . . حیران بود . بعد از مدتی سکوت گفتم « بهروز ؟ »

جواب نداد . یا نشنید . دوباره صدایش زدم

« بهروز ؟ »

آهسته سرش را بلند کرد و گفت « چیه ؟ »

« نمیخواهی بریم ؟ »

« کجا ؟ »

« بریم دیگه . »

« ماهمیشه میریم . »

چیزی نگفتم . نمیدانستم چه بگویم .

گفت « نشستیم »
 گفتم « نشستیم . »
 « خب پس چی ؟ »
 « بعد از نشستن ؟ »
 « حالا که نشستیم . »
 « داره دیر میشه . »
 « کی زود بوده ؟ »
 « پهلوی بچه ها نمیری ؟ »
 « کدوم بچه ها ؟ »
 گفتم « اقدس اینا . »
 گفت « اقدس ؟ »
 « رفیقت . »
 « من اصلا رفیق ندارم . »
 « پس من ؟ »
 « توکه اقدس نیستی . »
 « من میخوامم بهشون سر بز نم . »
 « برو بز . »
 « تو نمیای ؟ »
 « نه . اینجا نشستم . »
 « تاکی ؟ »
 « نمیدونم . »
 « خب پس ، من میرم توهم بیا اونجا . »
 « منتظرم نباش . »
 « چرا ؟ »
 « عجز ارا . »
 « مگه خل شدی ؟ »
 با عصبانیت گفت « برو دیگه حرقم نزن . »
 « بلکه من نخوام برم . »

« من میخوام که تو بری . »

« چرا ؟ »

« میخوام تنها باشم . »

« باش ، اما نظری که میخواستی بدی چی شد ؟ »

« ده برو ولم کن دیگه . »

و خیلی خب بابا چرا داد میزنی . میرم دیگه . خدافظ . »

جوابم نداد و من دور شدم هیچ دلم نمیخواست تنهایش بگذارم . همیشه یاد گذشته کدرش میکرد . دلم میخواست از آن حالت در بیاورمش . قدمهایم را تند کردم تا رسیدم به نزدیک چهار راه پهلوی . یکراست رفتم کافه رستوران کوچکی که آنجا بود . یک بطرونیم کنیاک ممتاز میکرده با چهار پنج تا خیار و نمک و دو سه سیر پسته خریدم و داشتم میامدم بیرون که برگشتم دوتا استکان هم خریدم و آمدم بیرون . سربالایی را خیلی با عجله میرفتم . میترسیدم که مبادا بهروز رفته باشد . از دور در تاریکی چشمم به سیاهی او افتاد . زانوهایش را جمع کرده دستش را گذاشته بود رویهم و پیشانیاش را به دستش تکیه داده و بی حرکت بود . نزدیکش شدم و دستم را آهسته گذاشتم روی شانه اش و صدایش زدم . « بهروز ؟ »

ناگهان از جایش پرید و دستپاچه گفت « چی چیه ؟ »

خنده ام گرفت و سلام کردم . چند بار چشمهایش را بهم زد و گفت

« توئی ؟ »

گفتم « آره منم . »

« پس چرا نرفتی ؟ »

گفتم « رفتم و برگشتم . »

« غلط کردی . »

« خودت غلط کردی . »

بمد کنار جوی آب چمباتمه زدم و با دستم شنها و سنگ ریزهای کف جوی را جمع کردم و قسمتی را گود کردم . داشتم بطری ها را از پاکت در میآوردم که پرسید

« اون چیه ؟ »

« كنيك . »

سرم پائین مشغول کار خودم بودم . بطری های مشروب و خیار هارا گذاشتم توی آب . گفت « خوب کاری کردی . »

نگاهش کردم و او هم نگاهم کرد و لبخند زد و گفت

« خیلی دلم مشروب میخواس . ولی از شلوغی بدم میاد . دلم میخواس به جای خلوتی پیدا می کردم . »

گفتم « منم همینطور ، از شلوغی بیزارم . واسه همینم اینجا رو انتخاب کردم . »

گفت « آره جای خوب و خلوتیه . »

گفتم « بقول یارو . . . درکنار حوی آب . . . مست و خراب . . . منو تو بخواب . دارام دیم دام ، دارام دیم دام رام . اودت ددو ره د ، ددو . . . ره ددو . »

هر دو خندیدیم . بهروز چاقوی ضامن دارش را در آورد و درنیم بطری را باز کرد . استکانها را شستم و دادم دستش و گفتم « بی ریز با بیمنم . به به ورش که دنیا زبر و روهم شه . همش کشکه . همش پشمه . »

استکانها را گرفت و توی تاریکی پر کرد . نور چراغ برق به دیدمان کمک میکرد . گیلاس اول را بدون حرف زدیم بهم و بسلامتی هم خوردیم بعد گفتم

« چاقو تو بده بیمنم . »

« بگیر . »

چاقو را گرفتم و خیار را از آب در آوردم و پوست کندم . پوست خیار را روی چمن خودرو کنار آب پهن کردم و بعد خیار را تکه تکه کردم و گذاشتم رویش و نمک پاشیدم . بهروز تکه ای را برداشت و گذاشت دهانش . يك تکه هم من خوردم . پاکت بسته را گذاشتم پهلوئی خیار پوست کنده .

بهروز آهسته زیر لب زمزمه میکرد . شعری از تنهایی میخواند . گیلاسها را من پر کردم و یکی دادم به دستش و گفتم « بخور بسلامتی تنهایی . »

گرفت و گفت « به عشق تنهائی . »
 گیلاسهای پر را با همدیگر توی حلقمان خالی کردیم و گفت
 « هاشم . »
 « چید ؟ »
 « میدونی الان دلم میخواس کجا بودیم ؟ »
 « کجا ؟ »
 « توی ده . »
 « توی ده ؟ »
 « آره . . . توی دره کنار رود خونه روسنگای ورق ورق شده . »
 « آی گفتی . . . اون درختای بلند و آواز مرغا و قورباغه ها . »
 « داد و بیداد آب رود خونه ، شب اول آبهای کف کرده چه قشنگه .
 « آره خیلی قشنگه . . . کاش همین الان اونجا بودیم . »
 « هاشم به چن روزی مرخصی بگیر بریم اونجا . منم هفته دیگه نوبت
 مرخصیمه . »

« چد خوب بی ریز با دلم خون شد . »
 گیلاس ها پر شد و خالی بهروز يك تکه خیار خورد و چند تا پسته
 شکست و ریخت توی دهانش و گفت « اینجام کنار رود خونه اس دیگه .
 اینم چمناش و درختهاش . »
 گفتم « آره پس چی . »
 گفت « از اون کافه ها که بهتره . »
 گفتم « پس چی ، اقلا از سرو صدا راحتیم . »
 گفت « من راستش از کافه های ارکستر دار بدم میاد . »
 گفتم « منم همینطور . »
 گفت « لایصبا چارلا پنچ لام حساب میکنن . »
 گیلاسها پر شد و خالی گفتم « اینجا چه ربطی داره باونجا . »
 گفت « زکی ! اینجا کجا واونجا کجا ؟ صد بارزه . »
 گفتم « آره پس چی . »
 گیلاسها پر شد و خالی . گفت « سیگار در آر . »

گفتم « بگیر دو تا آتیش کن . »
 پاکت سیگار را گرفت و هاشم چه کار خوبی کردی والله .
 گفتم « چه کاری ؟ »
 سیگارها را آتش زد و یکی هم خودش کشید و گفت
 « مشروب خریدی که اینجا بخوریم . »
 بعد خنده تلخی کرد و یکی محکم به سیگارش زد و گفت « راسی هاشم
 فریبا رو میخوای بنشونیش ؟ »
 یکی به سیگارم زدم و گفتم « آره چطو مکه ؟ »
 حرفی نزد . بطری را برداشت و گیلاسها را پر کرد و مال خودش را
 بر داشت و گفت:
 « قربون تو . »
 « نوش . »
 خیاری از آب در آوردم . دیگر حوصله پوست کندنش را نداشتم .
 از وسط نصف کردم و نصفش را دادم به بهروز و نصف دیگر را نمک زدم و
 گیلاسم را برداشتم و ریختم توی حلقم و به خیار گاز زدم . بهروز یکی به
 سیگارش زد و گفت:
 « بین هاشم من حرفی ندارم ، اتفاقاً خیلیم موافقم . ولی میترسم خود
 تو خراب کنی . »
 « خاطر جمع باش . »
 « فکر نمیکنم . »
 « که چی ؟ »
 نگاهم کرد و گفت « که تو . . . آخه مرد حسابی مکه خودت نکفتی
 زندگی کشکه ، پوچه . نمیدونم . »
 « سب کن بهروز . من درس گفتم . . . حالا شم میگویم که زندگی
 این جوریه به چه درد میخوره . اصلا من نمیخوام که اینجوری زندگی
 کنم . »
 گفت « چطوری ؟ »
 گفتم « مثه مردم . »

گفت « پس خود تو بکش . »
گفتم « خود مو بکشم ؟ »
گفت « آره خود تو بکش . »
گفتم « خب این زندگی که من میکنم خودش یه نوع خود کشیه
دیگه . »

گیلاسها پر شد و خالی . گفت
« نه هاشم بازم داری زندگی میکنی . »
گفتم « آخه لامصب اینم زندگیه که من دارم میکنم ؟ »
گفت « بالاخره زنده‌ای و داری زندگی میکنی . »
گفتم « میخوام هزار سال دیگه نباشه این زندگی هه
زندگی . ول معطلیم . توهم ول معطلی . »
گفت « اون که مدرس، ماها از توشیکم ننه مون که دراومدیم ول معطل
بودیم . »

گفتم « خب پس چی میکنی ؟ »
گفت « نه آخه تو بدجووری سخت گرفتی . »
گفتم « ببین بهروز - »
گفت « گفتم که . . . جوش نزن . خود تو بکش . »
گفتم « فکر میکنی خود کشی آسونه ؟ نه آسون نیس ، بلکه خیلی‌ام
سخته . . . تازه چن روز پیشا بود که خود کشی کردم . . . اما نشد . »
گفت « نشد ؟ »

گفتم « می بینی که نشد . »
گفت « لابد مدرس دلت نمیخواس خودتو بکشی . »
گفتم « نه اتفاقاً . . . اون شب ، اون لحظه اصلاً منزم کار نمیکرد . »
گفت « با چی میخواسی خودتو راحت کنی ؟ »
گفتم « با یه کارد فکسنی آشپزخونه . . . چیزی دیگه هم غیر از
اون دم دس نبود . »

گفت « مئه اینکه خونریزیم کردی . »
« آره . . . گفتم که بادمچون بم آفت نداره . . . مرگم از ما فرار

میکنه . اونوقت تو خیلی راحت میگی خودتو بکش . بابا خودکشی ام یه قلمی
میخواد . از خودکشی های راحت و زنونه هم که بدم میاد . «
گفت « راسی هاشم از اول واسم تعریف کن بینم ... درست واسم نگفتی . »
گفتم « حوصله اشو ندارم دیگه . »
تازه سیگارم تمام شده بود که باز سیگاری آتش زدم و گفتم « بی ریز . »
با خنده گفت « خب اونکه تو پوست کلفتی حرفی نیس . اما جون من
بگو بینم . »

گفتم « آره دیگه آدم انگل منده ما هبچوقت باین زودی نمیمیره . . .
اگه بخوایم دس به خودکشی هم بزنینم ، عوض اینکه راحت بشیم بدتر ناراحت
میشیم . افلیج میشیم اونوقت باس بدتر سر بار بشیم . اونوقتکه باس خرابیاری
و باقالی بار کنی . »

گفت « اون که معلومه . اما نگفتی واسه چی بدرك واصل بشی ؟ »
گفتم « بهروز جون خوشت میاد ؟ بزار یه دقه رو راحت باشیم . »
گفت « خب دلت نمبخواد بکی نکو . »
یکمرتبه سر و صدای عده ای بگوشمان خورد . همه از پیاده رو
و کنار خیابان تنها ، تنها و جفت جفت دسته و دسته بطرف پائین میآمدند .
بهروز گفت

« گمونم ازسینما میان . »
« آره سینماتعطیل شده . »
همگی از کنار ما گذشته . عده ای بی خیال عده ای هم با تعجب ما را
نگاه میکردند . دوسه تا جوان همینکه نزدیک ما شدند یکبشان گفت
« به به چه صفائی . »
گفتم « بفرمائین . »
گفتند « قربون شما خوش باشین . »
بهروز گفت « بفرمائین دوسه گیلاس بزنین . »
گفتند « نوش جان . قربون صفاتون . »
بعد از چند دقیقه همگی رفتند و خلوت شد . و بطر اول تمام شده بود .

هیچکس توی خیابان و پیاده‌رو نبود . گاهی يك تاكسی یا ماشین باری تند می‌آمد و میرفت . مست بودیم و پسته میشکستیم . ساعت حدود نیم بعد از نصف شب بود . هر دو توی خودمان بودیم که صدای تق و تق پائی ما را بخود آورد . سرمان را بلند کردیم دیدیم يك زن چادر سیاه آهسته آهسته بطرف ما می‌آمد . همینکه نزدیک شد لحظه‌ای مکث کرد و بعد قدمی جلو تر گذاشت و پرسید

« سیکار دارین ؟ »

بهروز گفت « بفرما بنشین . »

زن گفت « قربون شما . »

من سیکار در آوردم تعارفش کردم . سیکار را گرفت و منتظر آتش شد .

کمربت زدم سیکارش را آتش زدم گفتم « بنشین . »

گفت « قربون شما . »

بهروز گفت « چرا تعارف میکنی . »

جواب داد « تعارف نمیکنم . »

گفتم « خب پس بشین چن تا گیللاس بزنی و اونوقت برو . »

باخنده جواب داد « باشه حالا که اصرار دارین میشینم . »

گفتم « نه جونم اصراری در کار نیس . مادلمون میخواد که هر کی با ما

رو راس باشه . بشینه با ما هم پیاله بشه . »

گفت « نه قربون کلک ملک تو کار مانیس . »

بهروز گفت « خب پس حالا شد . هاشم کنیاکو از آب در آر . »

بطر دوم کنیاك را از آب در آوردم دادم دست بهروز . اوهم باچاقویش
فوری بازکرد وگیلاها را پرکرد ویکى داد دست زن چادری یكى هم بمن .
گفتم « خودت بخور . »

« نه بخور . بدأ من میخورم . »

گیلاها را بسلامنى هم خوردیم . بعد بهروز برای خودش پر کرد .
پاکت پسته را جلوی زن چادری گرفتیم . مشنى برداشت و ریخت توی دامن
چادرش و دانه دانه مشغول شکستن شد .

سه چهار گیلاس پشت سرم تنهائى خورد و کله اش داغ شد .
چادرش بکلى از سرش افتاده بود . خیلی مفلوك و زوار دررفته بود...
پاهایش را از هم باز کرده بود . چه لنگهای شل و بی قواره ئى داشت . دلم
نمیخواست اصلاً نگاهش کنم . بهروز به زنك روی خوش نشان میداد . بمن
هم هماندکه روی خوش نشان بدهم . سرم پائین با انگشتهای دستم بازی میکردم .
بعد سرم را بالا کردم و از زن پرسیدم « اسمت چیه ؟ »

دستش را انداخت دور گردنم و گفت

« بامنى جونم ؟ »

گفتم « آره با توام . »

گفت « اسمم بچه دردت میخوره ؟ »

بهروز گفت « خب ازت میپرسه . »

رو بمن گفت « میخوای حتماً بدونی ؟ »

گفتم « اصراری ندارم . پرسیدم . »

گفت « خب واسه اینکه دلت نشکنه میگم . »

گفتم « نه جونم غصه دل منو نخور . از سنکه . با پتك هم بسزنى

نمیشکنه . »

زن بلند زد زیر خنده . بهروز گفت

« هیس . . . چه خبر ته یه خورده یواشتر . »

زن گفت « چرا جونم ؟ من از هفت دولت آزادم . گور پدر کسی که

بدش بیاد . »

بهروز گفت « نه ما بدمون نمیاد . اما باس ملاحظه کرد . »

یکمرتبه قیافه اش توهم رفت و دستش را از دور گردنم برداشت و با نفرت گفت

« ملاحظه ؟ ملاحظه کی ؟ . . . مگه اونا ملاحظه منو میکنند ؟ »

بهر روز پرسید « کی ها ؟ »

گفت « اونا . »

پرسیدم « اونا کی ان ؟ »

گفت « ندونی بهتره . »

بهر روز گیللاس پر را داد دست زن . زن گرفت و گفت

« قربون هرچی مرده . »

من و بهروز گفتیم « نوش . »

گیلاس کنیاکش را نخورده از دم دهانش آورد پائین و بما نگاه کرد

و بعد گفت

« . . . از کجا معلوم که شما دو تا مرد باشین . »

بهر روز با شوخی گفت « امتحانش مجانبه . »

گفت « آه . . . اسم مردرو بدنوم کردی . »

گفتم « این یکی دیگه بمانیومده . گیلاستوبند از بالا . حرف دهنتم

بفم . »

گفت « دلخور شدی جونم ؟ ها ها . ها ها . . . آب سرد زیر پات

روونه . »

هیچ نکفتم بطری را از آب برداشتم و یک گیللاس برای خودم ریختم

و خوردم . یکمرتبه پرید صورتم را ماچ کرد . مثل مارگزیده ها خودم را

عقب کشیدم . خنده مستانه اش بلند شد و گفت « ترسیدی سیا ؟ . . . خب

مزه عرقه بود دیگه . »

گفتم « مرده شور مزه اتو پیرن بااون ماچت . »

سپگاری آتش زدم . خنده اش بلند تر شد . بهروز هم از دلخوری من

خنده اش گرفت . زن گیللاس پر را برداشت و با خنده گفت

« خب سلامتی دلخوریت . »

بهر روز روی تکه خیاری نمک ریخت و داد دست زن . او هم بلامت

تشکر با انگشت دو بار زد روی دست بهروز. هر سه تا مست بودیم. زن از جایش نیم خیز شد و افتاد بغل بهروز و شروع کرد به لاس و عشوه آمدن. زنك بنظرم خیلی مسخره و زمخمت میآمد. ساعت در حدود يك و نیم دو بعد از نیمه شب بود. از زن پرسیدم

« روزی چن کاسبی ؟ »

در حالیکه دستش دور گردن بهروز حلقه شده بود چشمان سرخ شده و خمار آلودش را بمن دوخت و مستانه گفت « چه میگی سبناه ؟ »

گفتم « روزی چن کاسبی ؟ »

گفت « چی ؟ کاسبم ؟ »

گفتم « روزی چقد در میاری ؟ »

گفت « میخوای بدونی ؟ »

گفتم « آره . »

گفت « خیلی دلت میخواد بدونی ؟ »

« آها . »

« آگه چشم نرنی میکم . »

« چشم نمیزنم بگو . »

« از تو خیلی بیشتر در میارم . »

« از من چرا ؟ »

« مگه تو کار نمیکنی ؟ »

« چرا . »

« یه گیلاس بی ریز تا بگم . »

گیلاسی برایش ریختم و دادم . از بهروز جدا شد و گیلاس مشروب را سر کشید . گفتم

« خب ا میگفتی . »

« ها ؟ . میگفتم آ . . . آره میگفتم . . . چی میگفتم . »

بهروز سیکاری آتش زد و کنار آب روی چمن دراز کشید .

گفتم « میگفتی در اومدت زیاده . »

گفت « آره . . . تو بمیری خیلی زیاده . »

گفتم « خودت بمیری . »
گفت « خب ، خودم بمیرم زیاده . »
گفتم « پس چرا تا این موقع شب حیرونی ؟ »
گفت « تو چرا حیرونی طفلك . »
« من ؟ من حیرون نیستم ، عشقم کشیده امشب بیرون باشم . »
« دروغ میگویی . . . تو داری دروغ میگویی . »
« خب اینطور فرض کن . »
« نه فرض نمیکنم . داری دروغ میگویی . »
« آره دارم دروغ میگم . »
« خب پس . . . توهم حیرونی ، با اون دراومدات ، با اون پولات . »
« کدوم پولام ؟ کدوم دراومدام ؟ »
« همون پولائی که خرج میکنی . . . با همون پولائی که این بساطو جور کردی . بازم حیرونی »
« آره . . . حیرونی . »
« آه . . . امان از این حیرونی . »
از جایش بلند شد که بیاید طرف من . کم مانده بود بخورد زمین . دستش را گرفتم پایش افتاد توی آب . با زحمت پهلویم نشست . چادرش مچاله شده زیر سر بهروز بود . همینکه خوب جایجا شد . ته سیکارم را از دستم گرفت و چند پك پی در پی زد و انداخت توی جوی آب و گفت « اما واسه تو خیلی زوده . »
« چی ؟ »
« که مته من باشی . »
« من مته تو باشم ؟ »
گفت « آره مته من باشی . »
گفتم « من مته تو نیستم . »
« قیافت داره داد میزنه که هسی . »
« چی بهت بگم که خدارو خوش بیاد . »

دستش را انداخت دور گردنم و لبخندی زد و گفت

« چیزی نداری که بهم بگی جونم . »

گفتم « تو راس میگی . »

« خب پس ، گردن گرفتی ؟ »

« آره ، آره ولم کن »

با ناراحتی دستش را از گردنم جدا کردم . از تندی حرکت من با پهلو افتاد روی زمین . . . اعتنا نکردم سیگاری آتش زدم . ناله ای کرد و سر جایش نشست و گفت

« حق داری منو اینطوری از خودت دور کنی . »

جوابش را ندادم . یکی به سیگارم زدم . گفت « منو همه دور انداختن

چه عیبی داره توهم بنداز دور . »

« باشه . . . یه سیگارم بده من . »

پاکت سیگار را جلویش گرفتم . یکی برداشت گفتم « اگه دلت میخواد

بیشتر وردار . »

به چشمهایم خیره شد و گفت « چارپنج تا بیشتر نیس . »

« بیا پاکتش مال تو . »

« پس خودت چی ؟ »

« من یه پاکت دیگه دارم . »

از جیب شلوارم يك پاکت سیگار دست نخورده بیرون آوردم . همینکه

مطمئن شد پاکت نصفه را از من گرفت و بعد از کمرست سینه اش کیف زیپ دار

کوچکش را در آورد و زیپش را باز کرد و توی کیف را نگاه کرد . بعد از

کمی مکث زهر خندی زد و وارونه اش کرد . يك دکمه صدف سفید پیراهنی

افتاد توی دامنش . . . دگمه را از دامنش برداشت و بمن نشان داد و گفت

« در او مدم روزونه ام . » نگاهش کردم . گفت « آره کار کرد امروزم . »

گفتم « از کجا آوردیش ؟ »

گفت « دیگه مشروب نداری ؟ »

« چرا چن استکان هس . »

يك استکان برایش ریختم و سر کشید . يك تکه خیار کنار نمک روی

چمنها افتاده بود . برداشت و گذاشت دهانش و بعد سیگار را گذاشت به لبش .
کبریت زد و سیگارش را روشن کرد و پکی پشت سرهم زد و به آبی که توی
جوی میرفت خیره شد

گفتم « نکفتی . »

گفت « چی چی رو نکفتم ؟ »

« نمیدونم . داشتی میگفتی . »

« چی چی میگفتم ؟ »

« اون دگمه هه . »

« دکی ! »

و بعد پکی به سیگارش زد و آنوقت گفت .

« سر شب تو خیابان تخت جمشید قدم میزدم ، دنبال مشتری بودم .
یه ماشین جیب نیم قدمیم ترمز کرد . اعتنا نکردم . یکی از تو ماشین
دستمو گرفت و کشید طرف ماشین . سه تا جوون تر گل مرگل بودن . سر
پول حرفمون بود . من پنجاه تومن طی کردم . اونا گفتن سی تومن .
خواستم برم که ماشین پلیس نزدیک شد و یکی دو تا از جنده ها رو انداخت
تو ماشین . منم این جوری که دیدم پریدم تو جیب . ماشین راه افتاد . گفتم
چون شما جوونای خوبین چهل چوق میگیرم . گفتن نه ، همون سی چوقو
میدیم . خندیدم و گفتم باشه . . . ماشین با سرعت پیچید بالا و رفت جاده
امیر آباد همون پشته . . . بایه مکفاتی چا درمو رو زمین پهن کردم . . .
بعد از اینکه نوبت به نوبت هر سه کار شونو تموم کردن دیدم دارن پیچ -
وپیچ میکنن . فوری شصم خبر دار شد . دستپاچه خودمو جمع وجور کردم
و بطرف ماشین دویدم . . . یکی از اونا منو گرفت . باهاش گلاویز شدم .
اون دو تا سوار شدن و ماشینو آتش کردن و دور زدن و ده پونزده متر
ماشین از ما دور شد و ایستاد . یخه پیرهن یارو رو سخت چسبیده بودم و
ول نمیکردم . دائم داد و بیداد میکردم . چادرم رو زمین به پام کشیده
میشد . اون نامرد سه چهار تا کشیده زد تو صورتم . . . گریه ام گرفته برد .
ولی ول کن نبودم . پیرنش پاره شد . بازم ولش نکردم . با لقمه قایم زد

وسط پاهام . درد تودلم پیچید و روی زمین ولو شدم . بی فایده طرفش دس انداختم و شلوارش توچنگم گیر کرد . نا مرد یه اقد دیگه قایمتر از اولی زد تو سینه ام . نفسم بند اومد و دمر باصورت افتادم زمین رو سنگا . . . او نام زدن بیچاک .

نمیدونم چن وقت توتاریکی روزمین افتاده بودم . گریه میکردم . بعد از اینکه حالم یه خورده خوب شد از زمین پاشدم و ایستادم و از اون بلندی شهر و نیگاه کردم . چشمانم هنوز پر آب بود . چراغا تو اشکم تار بودن . یه چیز سفیدرو که زمین افتاده بود نمیدونستم چیه ورش داشتم گازش گرفتم ، یه چیز سخت به دندونم گیر کرد . زور آوردم سفت بود . نگاهش کردم یه تکه پارچه کهنه ، یه پیرهن کهنه مجاله شده بود . اون سفته هم دگمهش بود این دگمه صدف . دگمهرو بادندونم از پارچه کندم و پارچه رو انداختم دور و دگمهرو گذاشتم زیر دندونم فشار دادم که بشکنمش . دندونم در اومد و تیر کشید اما دگمه نشکست . از تو دهنم در آوردمش خواسم بندازمش دور بعد به خودم گفتم همینم عشقه ، خودش شتله . دگمه رو گذاشتم تو کیفم و توتاریکی راه افتادم .

ساعت نه ده بود که به شهر رسیدم . . . از اون به بعدم تو خیابونا - پرسه زدم . . . دیگه دشتم کور شده بود . تک و توك سواری هام جلوم نیگر میداشتن و یه خورده سرو وضعم رو نیگا میکردن و هنوز حرفی نزده پاشونو رو گاز زور میدادن و دور میشدن . . .

شب یواش یواش و خیلی کند و بدگذشت . من نا امید و با پای خسته از این خیابون باون خیابون میرفتم . . . سیکار نداشتم . پول مولی ام تو کار نبود . تا اینکه تو تاریکی چشمم بشما دو تا افتاد . دلمو به دریا زدم نزدیکتون شدم . . .

دگمه را میان دو انگشتمش گرفته با چشمان آبکیش نشانم داد و گفت
« آره جونم . . . اینم کار امشیم . »

دگمه را دو مرتبه انداخت توی کیف خالی اش و زیپش را کشید و با پاکت سیکار گذاشت توی کرسنش و به سیکار خاموشش پک زد و گفت
« کبریت بده »

میگارد نیمه اش را روشن کرد و کبریت را پسم داد . بطر مشروب را از آب درآو دم و گیلاسها را پر کردم و یکی دادم به او یکی هم خودم خوردم . ته بطری يك گیلاس بیشتر مانده بود . آنگاه ریختم توی استکان و دادم باو . با محبت نگاه کرد و گرفت و گفت

« بسلامتی تو . »

« قربون تو . »

آخرین گیلاش را سرکشید . پاکت پسته را هرچه بود توی دامنش خالی کردم . یکمرتبه زد زیر خنده .

گفتم « چرا میخندی ؟ »

گفت « باورت شد ؟ »

گفتم « چی ؟ »

خندید و گفت « هیچی . »

باز گفتم « چی ؟ »

گفت « میسازیم دیگه . نسازیم چیکار کنم ؟ یه بچه دارم مدرسه میره

خیلی مامانه . اسمش رامیه . »

دست کردم از جیب شلوارم يك بیست تومانی در آوردم گذاشتم توی

دامنش . نگاه کرد و پول را برداشت و چیزی نگفت .

گفتم « برا بچه ات . »

بیحوصله شد . گفت « نه نمیخوام . »

گفتم « گه میخوری . »

گفت « مجانی هم میتونی فحش بدی . »

گفتم « بزار تو کیفیت دیکم حرف نزن . »

گفت « نه نمیخوام . »

گفتم « بابا چون منم اول مئه پسر تو بودم . . . راهی پسره یا

دختر ؟ »

آهسته گفت « پسر . »

گفتم « آره مئه پسر تو همیشه و هر وقت به انتظار یه محبت کوچیک

بودم ، حالاشم همینطوره یعنی آرزوش تو دلم مونده . حالام که بزرگشدم

در وقت یکی با محبت باهام حرف بزنه یا به سرو صورتتم دس بکشه دلم
به تاپ تاپ میافته ، سرخ میشم ، بغضم میگیره ، چشمم پر میشه . خودمو
لوس میکنم تراچی مته بچه ها لوس میشم ؟ ها ؟ براینکه از بچگی
انتظاریه ذره محبت بودم بذار تو کیفیت حرفم نزن . دلم میخواد . «
نفس درازی کشید و پول را گذاشت توی کیفش . مدتی هردو سکوت
کردیم و به سیکارمان پک زدیم . بعد او نگاهی به بهروز کرد و گفت

« نیکاش . . . بین چه راحت خوابیده . »
لبخندی زد و بهروز را صدا زد . « بهروز . . . بهروز . . . »
بهروز . «

بهروز ناگهان از جایش پرید و دستپاچه گفت « ها ، چیه ؟ چیه ؟ »
گفتم « بسه دیگه ، پاشو . ظهر شد . »
بهروز چشمهایش را مالید و من و زن زدیم زیر خنده بهروز گفت
« واسه چی میخندین ؟ »
گفتم « دلمون میخود بخندیم . . . تو مادر قحبه بس که میخوابی -
آدمو کسل میکنی . »

خمیازه ای کشید و گفت « مشروب بریز . »
« چی ؟ »
« مگه تموم شده ؟ »
« نه تو بمیری واست گذاشتیم تاخنک شه . »
« آی بی معرفتا پس اقلایه سیکار آتیش کن . »
« سیکار لای انگشتاته . »

چشمش به سیکار خاموش لای انگشتش افتاد و لبخندی زد و کبریت
خواست . بهش دادم . سیکارش را آتش زد و گفت
« آی ناقلاها . خوب منو خوا بوندینا . »
زن گفت « خودت خوابت برد . مام با هم حرف میزدیم . »
بهروز گفت « از اون حرفا ؟ » و خندید
گفتم « خب بابا بسه دیگه . »
پاسبانی از سر چهار راه متوجهما شد و لحظه ای ایستاد و نگاه کرد

شدم و به زن گفتم

« از جات تکون نخور تا ببینم چی میشه . »

رفتم نزدیک پاسبان و بهروز . بهروز را زدم کنار و دست پاسبان را گرفتم و دو سه قدم دورش کرد و پنج تومان گذاشتم کف دستش و راهیش کردم . بعد پاسبان با صدای بلند گفت

« خوب زود تر بلند شین برین واسه ما مسئولیت داره . »

گفتم « چشم سر کار همین الان . »

پاسبان قدم زنان بطرف بالا راه افتاد و ما هم جل و پالاسمان را جمع

کردیم و راه افتادیم . به بهروز گفتم « دو تومن پول خرد داری ؟ »

« آره . »

« بدش من . »

پول را گرفتم به زن گفتم « خب توام به تاکسی بگیر و به راس برو

خونه ت . »

مستانه جواب داد « باشه . »

هر سه کنار خیابان ایستادیم و منتظر تاکسی شدیم . از زن پرسیدم

« بالا خره ما اسمتو نفهمیدیم . »

یک تاکسی اذدور پیدا شد . دست تکان دادم . زن میگفت

« به موقع پری صدام میگردن . »

تاکسی میرسید « خب پری خانوم امشبم شبی بود . امیدوارم دلخور

نشده باشی . »

گفت « شما ازمن دلخور نشده باشین خوبه . »

تاکسی رسید و ترمز کرد . گفتم « زود برو بچهارتنهاس . . . خب

بسلامت . »

در تاکسی را باز کرد و رفت و تو نشست و گفتم

« پسر خاله‌ها خدا حافظ . »

در ماشین را بست و گفتم « خدا حافظ »

دو تومانی را از پنجره ماشین انداختم روی دامنش و گفتم « پول

تاکسیت . خوش اومدی . »

و بعد بطرفمان راه افتاد . هر سه متوجه پاسبان شدیم . زن با عجله و دستپاچگی چادرش را برداشت و خواست فرار کنه که دستش را گرفتیم .

زن با ترس گفت « بذار برم ... الان میاد منو میگیره میبره کلانتری . »
گفتم « بشین هیچ کاری نمیتونه بکنه . »

با التماس گفت « تورو خدا ولم کن : ازم جریمه میخوان : ندارم بدم باهاس چن روز تو زندون بخوابم . »

گفتم « نترس بشین تو با مائی دلمون خواسته اینجا تو زمین خدا بشینیم . »
تا علاج گفت « آخه - »

گفتم « بشین هیچی نکو دیگه . »
بهر روز داشت نزدیک شدن پاسبان را می پائید . پاسبان نزدیک شد و دستهایش را گذاشت به کمرش و گفت « خوب جاتونو گرم کردین ها . »
بهر روز با روی خوش گفت « خب شمام بفرمائین . »

پاسبان با اخم گفت « اون زنیکه کیه ؟ »
بهر روز جواب داد « دختر خاله پسر عمم . »
من خنده ام گرفت . پاسبان نگاه چپی بمن کرد .
گفتم « مگه عیبی داره سر کار ؟ »

گفت « خب پس زحمتو کم کنین بلن شین را بیفتین . »
گفتم « کجا سر کار ؟ »
گفت « بریم خونه عمه جونت - کلانتری . »
بهر روز گفت « آخه واسه چی قربون ؟ »

پاسبان گفت « خجالت نمیکشین در ممبر عمومی عرق میخورین ؟
اونم بایه زن جنده . »

گفتم « کار خلافی نکردیم سر کار . »
گفت « دیگه میخوای چی باشه ؟ »
بهر روز گفت « کو عموم ؟ تو خیابون این وقت شب آدم پیدا نمیشه . »
پاسبان انکار فهمید و گفت « من دست خرم ؟ »

طفنك زن چادری خودش را بمن چسبانده بود . بهروز از جایش بلند شد و رفت پهلووی پاسبان و مشغول جرو بحث شد . منم از جایم بلند

تاکسی راه افتاد . سرش را از جای شیشه بیرون آورد و دادزد
« قربون هر دو تائی تون . »
تاکسی دور شد . تاسر چهارراه سرش بیرون بود و دست تکان میداد .

بعد من و بهروز از سرآزیری جاده پهلوی راه افتادیم . خیابان خلوت بود . نور چراغها از لای شاخ و برگ درختان در فاصله های خیلی کم بوسط خیابان میتابید

سایه خودم را دنبال کرده بودم . قدم به قدم در پی اش میرفتم سایه ام گاهی کوتاه ، گاهی دراز میشد . هرچه سعی کردم نزدیکتر از آنچه بود بشوم نتوانستم . بصدای بهروز بخودم آمدم .

« هاشم . »

« چیه ؟ »

گفت « ساعت چنده ؟ »

« نزدیک سه اس »

گفت « خب حالا چیکار کنیم ؟ »

« میخوای چیکار کنیم ؟ »

گفت « نمیدونم . »

گفتم « تو هیچوقت نمیدونی چیکار کنی . خاك برسرت . »

گفت « امشب نمیدونم چیکار کنم ، مادر قحبه . »

گفتم « امشب با شبای دیگه فرق داره ؟ »

گفت « براتونداره . ولی برامن داره . »

گفتم « امشب احساسات جوش اومده داره قلقل میزنه . بپا سر نره . »

گفتم « بفهمی نفهمی داره سرمیره . »

گفتم « سر پوشووردار تا بخارش بره هوا . »

گفت نه دلم میخواد لبریز شه . «
 بالبخند گفتم « بچپون یه نیسوز زیرش تا آتشش تند تر بشه . «
 « مسخره نکن مادر قحبه . «
 « مسخره هسی ، همیشه مسخره ای . «
 « حوصله شوخی ندارم . «
 « کسی با تو شوخی نمیکنه . «
 بی حوصله و بغ کرده سرش پائین قدم میزد و لبهایش تکان میخورد .
 مثل اینکه دوبرتبه میخواست شروع کند . نگاهش کردم و گفتم
 « نمیخوای بری خونه ؟ «
 همانطور که سرش پائین بود گفت « نه . «
 « پس کی میخوای بری ؟ «
 « نمیدونم . «
 « همینطور تا صبح میخوای راه بری ؟ «
 « آره . «
 « فکر خوبی . «
 گفت « دلم میخواد تنها باشم . «
 گفتم « با منم هسی تنهایی . «
 گفت « مادر قحبه خود تو مسخره کردی یا منو ؟ «
 گفتم « نه بخدا جدی میکم . «
 گفت « نه با تو تنها نیستم . «
 « چرا تنهایی . «
 باعصابانیت گفت « پس توشاخی ؟ «
 گفتم « اگه شاخ بودم که خوش بودی . «
 چند سگ از سرو کول هم بالا میرفتند . گفتم « اون سگا رو بین
 نیگاه کن بین چه جور از سرو کول هم بالا میرن . پوزه هاشونو بین چه
 جوری تو دهن همدیگه فرو میکنن ؟ «
 از سگها گذشتیم . گفتم « دیدی اصلا هیچ محلمونم نداشتن . «
 ناگهان خشن گفت « هاشم چرا ولم نمیکنی ؟ «

خونسرد گفتم ، کسی تورو نگرفته .

عصبانی شد و چشمهای سرخش سرختر شد و یکمرتبه ترکید و داد زد

و گفت

« خودتو مسخره کردی یا منو ؟ حرف حسابت چیه ؟ از سرشب تا حالا
همینطور يك رون داری و رمیزی . مخمو ترکوندی . گاهی میگی خونه -
بگیرم طوطی رو نیگردارم ، فریبارو نیگردارم ، نمیدونم آدمم ، آدم نیستم
زندگی میکنم ، زندگی نمیکنم ، راه میرم ، راه نمیرم . آخه چه مرگه ؟
چی میخوای ؟ چرا ولم نمیکنی ؟ چرا دس از سر کچلم ورم نمی داری ؟
آه ... بسه دیگه . دیووندهام کردی . دیگه صبح شد برو ولم کن . »

بعد با عصبانیت و ناراحتی از من جدا شد و با سرعت راه افتاد .
صدایش کردم جواب نداد . همینکه ده پانزده قدمی دور شد کنار خیابان يك
تا کسی گیر آورد و سوار شد و رفت . . . نفهمیدم کجا رفت . . . مدتی
تنها گوشه پیاده رو کنار درختی ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم . بعد
راه افتادم و سیگاری آتش زدم و چند قدمی که رفتم کنار جوی آب نشستم و
تکیه ام را به درخت دادم و تماشای رفتن آب کردم .

به سیکارم که يك زدم نصفه شده خاموش شده بود . پرتش کردم توی آب از جایم بلند شدم مدتی توی خیابان خلوت قدم زدم و پی تاکسی گشتم . تا اینکه يك تاکسی پیدا شد سوار شدم تاکسی به راه افتاد من توی خودم بودم . راننده خواب آلود پرسید « آقا کجا ؟ »

جوابش ندادم . جوابی نداشتم .

دوباره پرسید « آقا کجا برم ؟ »

بنخودم آمدم و « ها ؟ چیز ، قنات . . . برو قنات . »

لبخندی زد و گفت « خب بگو شهر نو دیگه ، رودرواسی که نداره . »

سیگاری تعارفش کردم و برداشت . یکی هم خودم برداشتم و آتش

زدم و گفتم

« آره داش شهر نو . »

« داره صبح میشه داشم . دیگه واسه چی میری ؟ »

گفتم « بیکار بودم ، خوابم نبرد . حالا میرم اونجا وقت بگذرونم . »

با تعجب نگاهم کرد و گفت « خب میتونستی تو خونتم وقت بگذرونی . »

گفتم راستش دنبال عرق میگردم . واسه همینه که میرم شهر نو . چون

چند تا عرق فروشی اونجا هس . تا صبحم بازه . »

گفت « میخواسی اینو از اول بگی . »

« چطو مکه ؟ »

« من چن جا سراغ دارم . تو شهر نو نه . همین بالا . »

« خب داشم پس بزنی بریم . »

د تو همین خیابون نرسیده به امیریه یه عرق فروشی هس .
د چه خوب .

خط سیر نزدیک بود . زود رسیدیم . کرایه اش را دادم و گفتم

د اگه وقت داری بیایه چن گیلای باهم بزئیم .

گفت د نه قربون شما باس پشت رل باشم .

گفتم د توام نمیخوای چن دقیقه باما باشی ؟

گفت د نه جون شما دلم میخواهه . ولی باس کارکنم . واسه اینکه روز

نمیتونم کار کنم ، تصدیق ندارم .

گفتم د قربون شما .

گفت د خوش اومدی .

دنده را عوض کرد و سرعت دوزد بطرف بالادور شد . نزدیک عرق

فروشی رفتیم . کرکره آهنی تا نصفه درکشیده بود . خم شدم آهسته رفتم تو .

مردی جا افتاده و چاق پشت پیش خوان نشسته بود و چرت میزد .

سلام کردم . یکه خورد و سرش را بلند کرد و جواب سلام را داد و نگاهی

بدن انداخت . گفتم

د پنج سیر عرق کیشمیش .

گفت د همینجا میخوری یا میبری ؟

نگاهی به اطراف انداختم . جائی برای نشستن نبود . صدای زمزمه

مستانه ای بگوشم خورد . نگاهی از سؤال باو کردم . فهمید و گفت

د اگه دلت میخواد میتونی بری پائین تو زیر زمین بشینی و بخوری .

د ممنون . آره بهتره .

د شما برین و استون میفرستم . اگه چیزدیگه ای هم بخواین بگین

پائین گارسن هس .

از پله های زیر زمین آهسته رفتم پائین . . . زیر زمین زیر قشری

از دود فرو رفته بود . دودی که از سرش و از شلوغی آدمها بجامانده بود .

محیط خلوتی بود . دو پیرمرد سیریک میز گوشه ای نشسته حرف میزدند .

چانه شان گرم شده بود . سیکار پشت سیکار دود میکردند . یک مرد چهارشانه

هم مست و خراب تنها پشت میزی نشسته و سرش را روی ساعدهایش روی

میز گذاشته خوابش برده بود . زیر پله‌ها زنی خیلی چاق بایک مرد مسن هر دو مست مشغول حرف زدن و لاس زدن بودند و پشت سرهم به سیگارشان پک میزدند . یک زن لاغر اندام هم وسط سالن زیر زمین سرش روی میز خوابش برده بود بارسیدن من یک لحظه همه ماندند و مرا پاییدند . روی پله آخری کمی مکث کردم و اطراف را نگاه کردم و بعد گوشه‌ای را نزدیک زن خوابیده انتخاب کردم و راه افتادم . یکی دو میز آنطرفتر پشت میزی چسبیده به دیوار نشستم . صدای کلفت ورگه دار زن چاق بلند شد .

« افسانه ، افسانه . نه خیر هفت پادشاه روهم خواب دیده . افسانه . »
 زن لاغر اندام سرش را با تنیلی از روی میز بلند کرد . گیج خواب بود . اطرافش را نگاه کرد و چشمهایش را مالید و بعد چشمش بمن افتاد .
 دو مرتبه زن چاق داد زد

– افسانه چقد میخوابی . . . آخه واست مشتری اومده .

افسانه با تنیلی از جایش بلند شد . بس که خواب آلود بود تلو تلو خورد و پایش به صندلی گپر کرد . صندلی افتاد روی زمین و صدای خشکی کرد . بایی حوصلگی صندلی را سر جایش راست کرد و آمد طرف من و بایی قیدی سلام کرد .

با خوشروئی گفتم « سلام افسانه خانوم . حالتون چطوره ؟ »

خیلی بیخ جواب داد « مرسی . چی واستون بیارم ؟ »

« پنج سیر عرق کیشمیش با یه ماست و خیار . »

« دیگه چیزی نمیخوای ؟ »

راه افتاد . گفتم « و اسا . و اسا . »

روش را برگرداند گفت « چی میگی ؟ »

گفتم « یه آبجو واسه خودت . »

لبخندی زد و از پله هارفت بالا . از پشت سر براندازش کردم . اندام بدی نداشت . ولی خرد شده بود . رویم را برگرداندم . چشمم به چشمهای زن چاق خورد . چشمکی زد و نیشش باز شد . زور زورکی به رویش لبخند زدم و سرم را برگرداندم و متوجه آن دو پیر مرد شدم . سخت توی خودشان بودند و مرتب حرف میزدند . هیچ خسته شان نبود . مثل اینکه سرش آبست

و تازه آمده اند . بطری های خالی مشروب روی میزشان ردیف بود . نیم
نگاهی به پشت سرم انداختم . جوان چهارشانه نصف هفت خوان رستم را
گذرانده بود . داشت داخل خوان پنجم میشد . توی خیال خودش با پیرجادو
عشق بازی میکرد . صدای پای افسانه که از پله ها پایین میآمد مرا متوجه
خودش کرد .

افسانه نزدیک شد و بطری های آبجو و عرق و پسته را گذاشت روی
میز و گفت « گفتم ماس و خیار تازه درس کزن . مبرم بیارم . »
« بین افسانه ... اگه خوراک موراک هم هس وردار بیار . »
« چی بیارم ؟ »
« هرچی داری . »
« زبون و لوبیا گرم هس . »
« وردار بیار . »
« خیلی خب . »

تند دور شد . دیگر خواب از چشمانش پریده بود ... زیر زمین گرم
بود . يك بادبزنی چسبیده به دیوار داشت وز وز میکرد ... آنهم خسته شده
بود داشت خوابش میآمد . صدای یکنواخت بدجوری تو زیرزمین پیچیده بود .
میز و صندلی ها هم باین موجودات دوپای پررو که رویشان نشسته
و ول کن نبودند فحش میدادند . . .

افسانه با ظرف خوراک و ماست و خیار آمد . برایش جا باز کردم
نشست . فوری يك گیلای عرق ریخت و يك لیوان آبجو . گلاس عرق را داد
دست من . گرفتم و گفتم
« بسلامتی . »

گفت « قربون تو . »

عرقم را خوردم . افسانه يك قاشق ماست و خیار گذاشت دهانم و بعد
خودش لیوان آبجو را سر کشید و دو سه تا پسته رویش شکست و گذاشت
دهانش و گفت

« مئه اینکه خیلی خوردی ؟ »

« آره خیلی . »

« چشات خیلی قرمز و آبکیه . »

« آره از مشروبه . »

« اتفاقاً من از این جور چشما خوشم میاد . »

« راسی ؟ »

« بی شوخی میگویم . »

« خوبه که بیست و چهار ساعت از این جور چشما میبینی . »

« تا ببینی صاحبای او چشما کی باشه . »

« مگه با هم فرق دارن ؟ »

« خیلی . »

دو مرتبه گیلاس عرق را پر کرد و داد بمن . بعد از خوردن يك قاشق

ماست و خیار گذاشت دهانم . یواش یواش مشغول خوردن غذا شدم . گفتم

« مثه اینکه دفه اولته اومدی اینجا ؟ »

« آره . »

« بازم میای ؟ »

« نمیدونم . »

صدای زن چاق بلند شد . « افسانه . افسانه . »

افسانه رویش را برگرداند و گفت « چیه ؟ »

« حساب آقایو نو برس . »

افسانه از جایش بلند شد و گفت « با اجازه . » و بعد رفت طرف میز دو پیر

مرد . حسابشان را کردند و تلو تلو خوردند و از پله ها رفتند بالا . افسانه

هم دنبالشان راه افتاد و رفت بالا که حساب دخل را بپردازد . يك گیلاس

عرق خوردم و بعد سیگاری آتش زدم . افسانه از پله ها آمد پایین و بالبخند

نزدیک شد و سر جایش نشست .

زن چاق با مردی که پهلویش بود دو تائی بلند شدند . زن چاق گفت

« بریم بالا حساب کن و از همون ورم بریم . » رو کرد به افسانه و

گفت « افسانه جون ما رفتیم . . . آقا خدا حافظ . »

از جایم تکان خوردم و گفتم « قربون شما . »

من ماندم و افسانه و جوان یال و کوپال دار خوابیده . افسانه گیلاسها

را پرکرد و دو تائی خوردیم . بعد پاکت سیگار را گذاشتم جلویش و گفتم .
« سیگار بکش . »

« قربون تو . »

سیگاری بر لب گذاشت و برایش کهریت زدم .

سرم بشدت سنگین شده بود . گاهی اوقات افسانه رادوتا میدیدم . دو
آدم تار و محو شده . سرم بحال خودش نبود ، یکجا بند نبود ، مستی ویی
خوابی آزادم میداد . خیره خیره اطرافم را نگاه میکردم . افسانه دستم را
گرفت و میان کف دستهایش جاداد ور رفت و گفت « اسمت چیه جوننی ؟ »

به چشمهایش خیره شدم و یاد پری زن چادری افتادم که وقتی میخواست
از ما جدا شود ازش اسمش را پرسیدم . گفت به موقع پری صدام میکردن .
گفتم « به موقع هاشم صدام میکردن . » لبهایم بهم نمیآمد که درست حرف
بزنم . خیلی شلوول حرف میزدم . گفت

« حالا مگه هاشم نیستی ؟ »

« چرا هسم . . . اما از هستی فقط به اسم دارم . . . » و خندیدم و
بطری را بر داشتم که گیلاس را پر کنم . ولی نتوانستم . عوض اینکه بریزم
توی استکان ، روی میز خالی کردم . افسانه فوری شیشه عرق را از دستم
گرفت و ریخت توی استکان و داد دستم . خوردم و قیافه ام درهم کشیده شد .
افسانه يك قاشق ماست و خیار گذاشت توی دهانم . او هم آخرین لیوان
آبجویش را خورد . مستانه باو گفتم

« چرا عرق نمیخوری ؟ »

« آخه قبل از شما خیلی خوردم . »

« خب حالا بخور . چی میشه چن استکانم با من بخوری ؟ »

بالبختند گفت « باشه میخورم . »

با اندازه يك استکان و نصفی ته بطری مانده بود . خالی کرد توی لیوانش
اول میخواست کم بریزد که من زیر دستش را گرفتم همه اش را خالی کردم .
عرق را یازور تا نصفه خورد و صورتش تو هم رفت . خواستم بهش مزه بدهم
ولی نتوانستم . خودش ماست و خیار را خورد . گفتم

« تموم شد . »

« چی تموم شد ؟ »
 « عرق . »
 « بسه دیگه . »
 « نه بس نیس . »
 « مگه نمیخوای بری ؟ »
 « کجا برم ؟ »
 « خونت . »
 « خونه ندارم . »
 « خونه نداری ؟ »
 « نه ندارم . »
 « پس کجا میخوابی ؟ »
 « هر جا که شد . »
 « آره ؟ »
 « آره . »
 « مثلاً ؟ »
 « شهرنو ، یا هر جا که شد . »
 « مگه تنهایی ؟ »
 « چه میدونم . . . آره . »
 « خیلی دلم میخواست هوش بودی تا باهات بهتر حرف میزدم »
 « من همیشه همینم . »
 سیکاری گذاشتم لبم برایم کبریت زد . پکی به سیکارم زدم و گفتم
 « برو به پنج سیری دیگم بیار . »
 « تو رو خدا بسه دیگه . »
 « گفتم برو . » بایی میلی بلند شد و راه افتاد . داد زدم و به گیلای خالی هم
 واسه خودت بیار . »
 رفت . . . کلافه شده بودم . نمیدانستم چکار کنم ؟ اطراف را نگاه
 میکردم . چشمم افتاد به مرد خوابیده . لبخندی زدم و بازور از جایم بلند
 شدم . دوسه تا صندلی را با خشونت زدم کنار نزدیک بود بخورم زمین .
 رفتم طرف مرد خوابیده و بالای سرش ایستادم . تلو تلو میخوردم . دستم را

گذاشتم روی شانه‌اش و تکان دادم و گفتم

« آقا . . . آقا . آقا باتوام . بلن شو ، بسه دیکه . بلن شو . . »
جوان مست از عرق و مست از خواب سرش را بلند کرد و هاج و واج
بمن نگاه کرد و چشمهایش را مالید و گفت « چیکار داری؟ »

« تو خوان چندی ؟ »

« چی ؟ »

« گفتم تو خوان چندی ؟ »

« یعنی چی چی ؟ »

« خوان ، نمیدونی ؟ هفت خوان رستم . »

« برو بابا حوصله داری . »

دوباره سرش را گذاشت روی دستهایش و چشمهایش را بست گفتم

« زکی !! بازم خوابیدی . »

افسانه با بطری عرق از پله آمد پائین و با تعجب مرا نگاه کرد .
رو کردم به افسانه و گفتم

« افسانه ببین هنوز داره خواب هفت خونو میبینی . »

جوان سرش را بلند کرد و گفت « برو بابا پی کارت تو هم دلت خوشه . »

بلند زدم زیر خنده . افسانه بطری را گذاشت روی میز و نزدیک

ما آمد و گفت

« حسین آقا ساعت پنجه . »

با عصبانیت گفت « پنج نباشه ده باشه . »

گفتم « زکی . »

افسانه دست مرا گرفت و کشید برد طرف میز خودمان و نشستیم مشغول

خوردن شدیم . از این بطری من کمتر خوردم . افسانه بیشترش را خورد .

افسانه هم سرش گرم شد و يك ماچ از لبهایم گرفت .

ساعت شش صبح بود که جوانکی خواب آلود و لاغر و زردنیو داخل

سالن شد ، در حال راه رفتن دگمه های رو پوشش را می بست . از همان

زیر پله ها شروع کرد رومیزی ها را جمع کرد و بعد صندلی ها را رویهم

چید و گذاشت روی میزها . نزدیک ما که شد گفت « افسانه خانوم زود باشین

ساعت شیشه .

افسانه گفت « خب الان، بریم . »

بعد رفت طرف مرد خوابیده و او را از خواب بیدار کرد . يك كمی هم با هم جرو بحث کردند . بعد جوانك گارسن افسانه را صدا زد و گفت

« افسانه خانوم بیا حساب حسین آقارو برس . »

افسانه از جایش بلند شد و تلوتلو خورد طرف حسین آقا و حسابش را کرد و آمد پهلویم نشست . حسین آقا هم از جایش بلند شد آمد سر میز ما ایستاد و گفت

« خب داش پاك چرت مارو پاره کردی ها . »

خندیدم و گفتم « بالاخره هفت خوان رستمو تموم کردی یا نه ؟ »
خندید و دستش را زد به شانه ام و گفت « توهم دلت به رستم خیلی خوشه . خدا حافظ . »

نعارفش کردم « بفرما . »

در حال رفتن گفت « قربون شما . خوش باشین . »

از پله ها رفت بالا و ناپدید شد . افسانه گفت

« خب هاشم آقا منته اینکه مام باس بریم . »

« آره جونم . دیگه باس زحمتو کم کنیم . »

« خب هاشم از اینجا که رفتی بیرون میخوای کجا بری ؟ »

« هر جا که خوش باشه . »

« آگه جایی نمیخوای بری بیا بریم خونه ما . »

به چشمهایش خیره شدم و گفتم « خونه شما ؟ »

« آره . »

« باشه . »

دست کردم جیبم که پول در آوردم گفت

« بریم بالا حساب کن . »

هر دو از جایمان بلند شدیم و راه افتادیم . درست همینوانستم راه بروم . افسانه زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد تا از پله ها رفتیم بالا . . .
ساحب کافه حساب مراجع زد و منم پول در آوردم جلوی افسانه

گرفتم . افسانه هم باندازه حسابم برداشت و داد به او . صاحب کافه نزد
افسانه را داد و راه افتادیم . افسانه گفت
« من رفتم بخوابم ، خدا حافظ . »
صاحب کافه گفت و خوش اومدین .
پوزخندی به لبهای صاحب کافه بود و سرش را تکان داد و من اهمیت
ندادم که به ما بود یا نه ، و از در کافه آمدیم بیرون .

هوا کاملاً روشن شده بود. نور آفتاب سرساختمانها و قسمتی از خیابان را گرفته بود. هوای آزاد داخل ریه هایم شد و خوشم آمد. خیابان از تنهایی در آمده بود. ماشین ها با سرعت رفت و آمد میکردند. آدمهای پیاده هم تك و توك با عجله به سرکارشان میرفتند. پیاده رو هنوز شلوغ نشده بود. چون آدمهای بیکار هنوز خواب بودند. کنار خیابان ایستادم. افسانه يك تاكسی صدا زد. سوار شدیم و افسانه مقصد را گفت و تاكسی به راه افتاد. توی تاكسی سرم را به پشتی تکیه دادم و خوابم برد. موقعی بخودم آمدم که افسانه مرا از خواب بیدار کرد و در تاكسی را باز کرد و باكمك او از تاكسی پیاده شدم. دست کردم به جیبم که کرایه را بدهم افسانه گفت

« کرایه اشو دادم. »

« چرا ؟ »

« فرق نمیکنه. »

هر دو به راه افتادیم. خانه اش در يك كوچه باريك بود. كوچه خلوت و ساکت و مرده بود. دم در یکی از خانه های دو طبقه ایستاد و کلید را در جای کلید چرخاند و در باز شد. با احتیاط هر دو داخل شدیم.

هیچ بخاطر ندارم که باچه وضعی از حیاط گذشتم و رفتیم توی اتاق. اتاق ریخت و پاش بود. مست بودم. چشمهایم سیاهی میرفت. لحظه ای دم در اتاق ایستادم و کج و کوله شدم تا اینکه چشمم به تخت افتاد. تخت گوشه اتاق قرار گرفته بود. وضع درهم و برهمی داشت. تلوتلو خوردم و رفتم روی تخت دمر افتادم. سرم بسنگینی سنگ آسیاب شده بود. در عالم مستی و خواب و

بیداری حس کردم که کفشها و لباسم را از تنم درمیاورد. از حال رفتم . . .
 ناگهان از خواب پریدم. سرم بشدت گیج میرفت. اشیاء اتاق جلوی
 چشمم میرقصیدند. دهانم خشک شده بود. زبان خشکم را در آوردم بیرون
 و لای دو ردیف دندانم کشیدم توی دهانم. مثل اینکه شفته گچ رویش ریخته
 بودند. بزاق دهانم اصلا خشک شده بود. دلم بهم میخورد. حالت تهوع بهم
 دست داد. مضطربانه با چشمهای پف کرده و خواب آلودم عقب جایی میگشتم
 تا خودم را راحت کنم. ولی همه چیز را عوضی میدیدم. طاقت نیاوردم و از
 تخت پریدم پائین. سروصدای عجیبی از گلویم بیرون میآمد. سرگردان دور
 اتاق میگشتم. ناگهان صدای وحشتناکی ازدل و سینه و گلو بیرون دادم.
 دستهای فوری رفت جلوی دهانم. افسانه از خواب پرید و ناراحت و وحشت
 زده بسویم دوید و دستپاچه پرسید. « چیه چی شده ؟ چته ؟ »

از چشمایم آب میآمد و نمیتوانستم حرف بزنم فقط با اشاره فهماندم
 دستشوئی کجاست. زیر بغلم را گرفت با عجله در راهروئی را باز کرد و مرا
 کشید توی راهرو دست راست دری را باز کرد. با عجله خودم را انداختم توی
 دستشوئی. فوری لب مستراح چمباتمه زدم واق زدم. افسانه در دستشوئی
 را بست و آمد بالای سرم و شانیه هایم را ماساژ داد. صداهای شدیدی از
 گلویم خارج میشد. انگار که روده هایم میآمدند توی حلقم و بعد با زحمت
 برمیکشتمند سر جایشان. نتیجه این اقی زدن مقدار کمی آب زرد بود که از
 دهانم ریختم بیرون. خیلی تقلا کردم بلکه هرچه آشغال داخل شکمم هست
 بریزم بیرون. ولی نشد. نمیدانم چرا اینطوری شده بودم. منگه با مشروب
 غذا خورده بودم. پس چرا جز آب زرد و تیره هیچی از شکمم نمیآمد. تمام
 روده ها حتی پوست شکمم بدرد آمدند. افسانه دائم میپرسید

« هاشم یهو چت شد ؟ هاشم جون منگه چیزی خوردی ؟ »

با زور گفتم « آب بریز سرم . »

افسانه فوری آفتابه را زیر شیر گرفت و پر کرد و روی سرم خالی کرد.

گفتم

« بازم بریز . »

چهار پنج بار روی سرم آب ریخت. بلندشدم ایستادم سرم گیج می-

رفت . چشمهایم هم سیاهی میبرفت . چشمهایم را هم گذاشتم و سرم را تکان تکان دادم و بعد چشمم را باز کردم از دستشوئی آمدم بیرون . افسانه زیر بغلم را گرفته بود . رفتم روی تخت نشستم . افسانه حوله را آورد . خواست سرم را خشک کند که نگذاشتم . از دستش گرفتم و آهسته آب مویم را گرفتم . اتاق داغ بود . پی در پی نفس میزدم . افسانه هنوز دستپاچه بود . نمیدانست چکار کند و چه بگوید

گفت « حالت بهتر شد ؟ »

« آره فقط گرممه . »

فوری رفت از روی تا آنچه بخاری پنکه را برداشت و گذاشت روی کمد کوچکی که جای ظرف بود . رویش را بطرف من گرداند و روشن کرد و آمد پهلویم نشست . همانطور که نشسته بودم ناگهان متوجه ساعت شدم . ساعت یازده و نیم صبح بود . افسانه متوجه حرکاتم بود . پرسید

« امروز کاری داری ؟ »

« نه مهم نیس . »

« نهار چی میخوری ؟ »

« هیچی . »

« هیچی که نمیشه . »

« میل ندارم ، حال خوب نیس . »

« پس یه شیر بخور . »

« اگه بتونم . »

« واست خوبه . »

« میترسم حال دو مرتبه بهم بخوره . »

« بهتر . اصلا شیر خوبه . »

« خب ، باشه . »

« از پهلویم بلند شد و رفت طرف در . گفتم

« همینجوری لخت میخوای بری بیرون ؟ »

« نه به ننه میگم بره بگیره . »

در را باز کرد و ننه را صدا زد . پس از لحظه ای ننه آمد . افسانه گفت

« نهار چی داریم ننه ؟ »

پیرزن گفت « آبگوشت. »

« خیلی خوب . برو به شیر هم بگیر بیاز . زود بیا . »

ننه رفت و افسانه آمد پهلویم نشست . حالم خیلی بد بود . سرم گیج

میرفت . به پشت روی تخت افتادم . افسانه گفت « باس استغراغ کنی . »

گفتم « دلم . میخواد اما نمیتونم . »

افسانه داشت نازم میکرد . چشمهایم را هم گذاشته بودم ، هیچ چیز را

حس نمیکردم . یعنی نمیتوانستم حس کنم . حالم لحظه به لحظه بدتر میشد .

ننه با شیشه شیر آمد . افسانه شیر را گرفت و بمن گفت « هاشم پاشو بخور . »

کمکم کرد تا بلند شدم . شیر را گرفتم و خوردم . بعد سرم را میان

کف دستهایم گرفتم فشار دادم و از جایم بلند شدم و شکم را مالیدم . یکمرتبه

دویدم بطرف در و رفتم ستراح هرچه داخل شکم بود ریختم بیرون . افسانه کمکم

کرد تا سر و صورتم را شستم و رفتم توی اتاق . نیم ساعتی روی تخت افتادم

افسانه نهار آماده کرد و مرا از خواب بیدار کرد . بلند شدم . حالم خوب

شده بود . فقط کمی ضعف داشتم و سرم گیج میرفت . دوتائی سر سفره

نشستیم و مثل دو آشنای قدیم ، مثل يك خانواده دو نفری مشغول خوردن

شدیم . اول میل نداشتم ، با زور یکی دو لقمه خوردم و یواش یواش اشتهایم

باز شد و حسابی غذا خوردم . بعد از اینکه ننه سفره را جمع کرد و برد ،

رفتم روی تخت افتادم . بعد از لحظه‌ای افسانه هم آمد و کنارم دراز کشید . . .

بفکر شب گذشته افتادم که شب تلخی بود . سعی کردم که از سرم دورش کنم .

برگشتم طرف افسانه و يك پهلو شدم و گفتم

« تو لباسو درآوردی ؟ »

« آره خیلی مست بودی . »

« خیلی مست بودم ؟ »

« آره سیاه مست . »

« آخه از سر شب خورده بودم . »

« خب عزیز من کمتر بخور . . . اصلا اگه نخوری که بهتره . »

« عرق خوبه . »

« چه خوبی داره ؟ »
 « آدم همه چی رو فراموش میکنه . هیچکسو دیگه نمیشناسه . »
 « واسه همین انقدر میخوری ؟ »
 « آره بیشترش واسه همینه . »
 « خدا بدادت برسه . »
 گفتم « از خدا توقع ندارم . توقع من از آدماس . »
 « از آدمای ؟ »
 « آره از آدمای . »
 « چه توقع بیجائی . »
 « آره خیلی بیجا . »
 در این مدت شش ساعتی که پهلویش خوابیده بودم تازه با هاش ور
 رفتم . زن مهربان و نازنینی بود . . . هیچ توقعی ازمن نداشت . ازش خیلی
 خوشم آمد . تا سه ساعت با همکدیگر حرف زدیم و باهم بودیم . بدنش چند
 جا کبودی داشت . دستم را روی کبودی های بدنش مالیدم و بعد بلند شدم
 نشستم و پرسیدم .
 « این خالای سیاروکی رو بدنت انداخته ؟ »
 گفت « برات جالبه ؟ »
 « نه . پرسیدم . »
 « من که با یه نفر نیستم . »
 « سرم هنوز سنگینه . »
 « یه خورده بخواب خوب میشه . »
 « عرق توخونت پیدا میشه . »
 « میخوای چیکار ؟ »
 « میخوام بخورم . »
 « دکی ! »
 « تا سر دردم برطرف بشه . »
 « بدتر میشی . »
 « نه خوب میشم . الان دواي سر دردم عرقه . یکی دو گیلاس باشه

« آگه یکی دوگیلاس میخوای دارم . »

« بلن شو بیار . »

از جایش بلند شد و رفت از توی کمدیک پنج سپری کنیاک که نصفش خورده بود آورد. از دستش گرفتم و گفتم « قربون تو . »

گفت « بزار واست استکان بیارم . »

« نه نمیخوام . »

سر شیشه را گذاشتم به دهانم و سرکشیدم . یک نفس تا آخر خوردم. او با تعجب نگاهم کرد . بعد که شیشه خالی را دادم دستش با تعجب گفت

« تو دیوونه ای . »

« شک هم داشتی ؟ »

« تو دیوونه ای . دیوونه دیوونه ای . آخه آدم حسابی این چه طرز

مشروب خوردنه . »

خندیدم و گفتم « عوضش سردردم خوب شد . »

« تو گفتی یه گیلاس دوگیلاس میخوری . پس چرا همشو خوردی ؟ »

« خب پولش چقد میشه ؟ »

با ناراحتی گفت « مگه من واسه پولش میکم . من واسه خودت میکم . »
از جایش بلند شد و شیشه خالی را گذاشت روی کمد و آمد روی تخت نشست . بفالش کردم و محکم بخودم چسباندم . صورت و لبهایش راماچ کردم و بعد از تخت آمدم پائین . افسانه گفت

« کجا ؟ چیکارداری ؟ »

« هیچی دنبال شلوارم میگردم . »

« میخوای چیکار ؟ »

« سیگار میخوام . »

« ها... اوناش ، اونجاس ، آویزونه . »

رفتم جیب شلوارم را گشتم سیگار نبود . توی جیب پیراهنم بود . پاکت سیگار را برداشتم دو تا بیشتر نداشتم ، هر دو را آتش زدم و پاکت خالی را مچاله کردم و انداختم توی حیاط و یکی دادم به او و پهلویش دراز کشیدم . هر دو به

سیگارمان يك زدیم . بعدگفتم

« افسانه خوبه به این ننه میگفتی میرفت واسم سیگار بگیره . »

« حالا تو غصه سیگارو نخور . »

« مکه سیگار تو دستگات پیدا میشه ؟ »

« خب حالا تو اینوبکش . »

لبخندی زدم وساکت شدم . . . چند دقیقه ای هر دو ساکت بودیم ، افسانه ازجایش بلندشد وزیر سیگاری را آورد و هر دو سیگارمان را خاموش کردیم وزیر سیگاری را گذاشت زیرتخت و بعد رویم خم شد . به چشمهایش خیره شدم و باموها و گردنش بازی کردم .

بارضای دل باهم بودم و عشق کردم . . . بعد هر دو خسته و کوفته و

غرق عرق بی حال افتادیم . . . از سروصدای تخت از خواب بیدار شدم چشمم

را باز کردم ، دیدم افسانه میرود بیرون . گفتم « کجا افسانه ؟ »

ایستاد و نگاهم کرد و گفت « صورتمو بشورم . ساعت شیشه باس برم

سرکار . »

بعد از اتاق رفت بیرون . بلندشدم نشستم و سرم را خاراندم و بعد از

تخت آمدم پائین و جلوی آئینه ایستادم و قیافه ام را نگاه کردم . صورتم

کاملا خرد شده بود . دور چشمایم گود افتاده سیاه شده بود ، رنگم پریده

بود ، داشتم باموهای سرم رو میرفتم که افسانه آمد تو . . . منم رفتم توی

راهرو و داخل مستراح شدم .

وقتی که برگشتم افسانه گفت « تو کجا داری خودتو آماده میکنی ؟ »

گفتم « منم باس برم دیگه . »

« کجا ؟ »

« خونه . »

« تو گفتی خونه نداری . »

« بالاخره به آلونك هسش که شبانا چاری توش وول بخورم . »

« نکنه باز امشب میخوای بری عرق خوری . »

« نه دیگه حالشو ندارم . »

« خب پس تو خونه بمون تا من پیام . »

« تا صبح من اینجا چرت بزنم که تا تو بیایی ؟ »
 « زود میام . »
 « مثلاً ؟ »
 « ساعت یازده دوازده . »
 « نه جونم به خاطر من نمیخواه کارتو ول کنی . »
 « نه عیب نداره . یعنی دس خودمه . »
 گفتم « خب خیلی خوب . حالا امشب و ولش به شب دیگه که هر دو سر حالیم . »
 گفت « هر طور تو میگی . »
 گفتم « آره همینطور بهتره . »
 مشغول پوشیدن لباسم شدم . وقتی حاضر شدم که او هم از توالت کردن
 صورتش فارغ شده بود . کمکش کردم تا لباسش را پوشید . وقتیکه آماده شد
 گفت « خب بریم . »
 دست کردم جیبم مقداری پول در آوردم که بهش بدهم ، زیاد عصبانی
 شد و گفت
 « بذار جلوی آئینه تا دو برابر بشه ، بعد ببر با زنای دیگه خرجش کن . »
 « نه مقصودم . »
 « دیگه چرند نکو راه بیفت بریم . »
 با خجالت پول را گذاشتم جیبم و رفتم بیرون . . . توی کوچه هم میگفتیم
 و میخندیدیم . افسانه خوشحال بنظر مبرسید .
 گفت « هاشم تو منته کسای دیگه فراموش کار نیستی که ؟ »
 « نه . چطور مگه ؟ »
 « یعنی همین یه دونه نباشه . . . فراموشم نکن . »
 « اختیار داری جونم . »
 « امیدوارم . »
 سر خیابان که رسیدیم تاکسی گرفتیم و سوار شدیم . . . بعد که به
 نزدیک کافه رسید پیاده شد و گفت
 « خدا حافظ . »
 « قربون تو . »

« یادت نره ها . »

« نه . نمیره . »

« حتماً بیائی ها . »

« حتماً میام . »

« قربون تو . »

تا کسی دور زد. به راننده گفتم « برو بالا . » میخواستم بروم خانه ام .

چهارروز و شب تنها بودم . از بهروز خبر نداشتم ، شهرنو هم نرفته بودم . از همه بی خبر بودم . گیج و مزنگ و دل گرفته بودم . عصر روز پنجم تلفن مرا خواست ، گوشی را برداشتم بهروز بود . با سردی احوال پرسى کردیم . بهروز گفت طوطى سراغ تو ميگيره . از مريضخونه اومده بيرون - خيلى دلش ميخواه تورو ببينه .

گفتم « حوصله ندارم . »

گفت « من تا يه ساعت ديگه ميام پهلوت . »

گفتم « ميل خودته . »

بعد گوشى را گذاشتم و سيگارى آتش زدم رفتم توى اتاقم نشستم . كارم تمام شده بود بيكار بودم كتابى را برداشتم و کنار پنجره نشستم و مشغول خواندن شدم ولى چيزى نفهميدم . كتاب را بستم و به بيرون نگاه كردم . دختر آسورى روى بالكن ايستاده بود و داشت مرا نگاه ميكرد . خيلى خرفت و خشك نگاهش كردم . لبخندى زد و سرش را انداخت پائين . ايندفعه دامن گشاد و بلندى تنش بود . بلوزش هم تنگ و قرمز و آستين کوتاه بود . بى تفاوت نگاهش ميكردم .

هنوز يكساعت نگذشته بود كه هيكل متوسط و صورت خندان و چشمهاى

آبكى و سرخ بهروز از لاي در نمايان شد و گفت « سام . چطورى ؟ »

گفتم « تو چطورى ؟ »

گفت « اين چن روزه مثلاً قر کرده بودى ؟ »

آمد نزديكم روى صندلى نشست و تكرر كرد . « مثلاً قر کرده بودى ؟ ها ؟ »

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم « عرق خوردی ؟ »

« آره چطو مگه ؟ »

« هیچی . »

« عیبی داره ؟ »

« نه من نکفتم عیبی داره . »

« پس واسه چی پرسیدی ؟ »

« خب پرسیدم دیگه. »

« از کی تا حالا از عرق بدت میاد ؟ »

گفتم « من از عرق بدم نمیاد . شایدم بیاد . اما بدم نمیاد والا نمیخوردم .

یعنی اولش بدم میاد . همینکه دوسه گیلاس خوردم بعد از اون دیگه

خوشم میاد ، هی دلم میخواد که بخورم ، بخورم . انقدره بخورم که دیگه هیچی

نفهمم ، بخورم تا خوب بی اراده باشم ، یعنی هستم ، ولی میخوام که دیگه

هیچی نباشم ، هیج و هیج ، پوج و هیج . »

گفتم « بازم که پر میگی . »

« دعوی داری ؟ »

« این چن روزه به جوری شدی . »

« نه طوری نشدم . »

در این بین سرایدار جوان با دو فنجان چای آمد تو و بهروز چائی-

اش را برداشت و با شوخی رو به او گفت

« پسر تو هنوز زن نگرفتی ؟ »

سرایدار باخنده و شرم گفت « ای آقا. »

بهروز گفت « چرا ؟ »

گفت « پولمون کجا بود بهروزخان . »

بهروز گفت « مگه چقد میخواد ؟ »

گفت « خب . . . بالاخره من هیج نخوام هزار تومن میخوام. »

بهروز گفت « خب جمع کن . »

گفت « با کدوم حقوق ؟ »

بهروز گفت « هنوز واسه تو زن زوده . »

گفت « اون که بله . »

بهر روز گفت « اصلا از من میشنوی فکر زن نباش . »

گفت « چشم . »

بعد سرایدار از اتاق رفت بیرون . ما بدون حرف چایی مان را خوردیم . بعد بهروز سیکار خارجی اش را در آورد و یکی داد بمن و یکی هم خودش آتش زد . پکی به سیکارش زد و گفت

« حالا نمبخوای بریم بیرون ؟ »

« چرا ، دلم میخواد ، خیلیم میخواد . . . دلم گرفته . »

لباسم را عوض کردم و با تفاق رفتیم بیرون . مدتی در خیابانها قدم زدیم و بعد گفتم

« بریم یه جا بشینیم . »

گفت « باشه بریم . »

تا کسی گرفتیم و دوتائی سوار شدیم . راننده پرسید « کجا ؟ »

گفتم « امیربه . »

بهر روز پرسید « امیربه واسه چی ؟ »

گفتم « بریم می بزایم دیگه . »

پرسید « کافه کارون ؟ »

« نه . »

« پس کجا ؟ »

« یه جای دیگه . »

« اسمش چییه ؟ »

« نمیدونم . »

تا کسی با سرعت حرکت کرد . دیگر هیچکدام حرفی نزدیم و من نگاه نگاه میکردم تا کافه را پیدا کنم و ندیده‌اش رد نشویم . همینکه دیدمش گفتم « آقا همینجا نیگردار . »

از تا کسی پیاده شدیم و جلو افتادم ، یگراست رفتیم در نیمه بسته را باز کردم و رفتم تو ، بهروز هم از پشت سر من آمد تو . همان مرد آنشبی بود که باز سر جای خودش نشسته بود . سلام دادم . قیافه ام برایش آشنا بود گرمتر از

آتشب جواب سلام را داد . سه چهار نفر اطراف ایستاده سر پائی مشروب میخوردند . به بهروز اشاره کردم که دنبالم بیاید ، از پله‌های زیرزمین سرازیر شدم .

محوطه زیر زمین خیلی خلوت بود . یعنی اصلا مشتری در آنجا نبود جز گارسون های زن . هنوز زود بود که مشتری بیاید . و سطحهای پله ها بودیم که زنها برگشتند ما را پائیدند . سه نفر بودند . همگی دور يك ميز نشسته سیگار میکشیدند و حرف میزدند . با ورود ما صدایشان قطع شد ، هر کدام انظار داشتند که پشت یکی از میزهای آنها بنشینیم . آهسته آهسته پائین و روی يك پله به آخر ایستادم . بهروز هم ایستاد . متوجه صورت زنها شدم . یکی از آنها را شناختم . همان زن چاقه بود .

تا چشمم به چشمهایش خوردم مثل همان شب چشمك زد و نیشش باز شد جوابش را بایك لبخند زورکی دادم و یگراست رفتم سر میزی که چند شب پیش نشسته بودم نشستم و بهروز هم نشست . دوباره نگاهی بطرف زن چاق انداختم . زن چاقی از جایش تکان خورد و مثل بشکه غلتید سر میز ما . هنوز ما حرفی نزده گفت

« حال شما خوبه ؟ »

« ممنون . »

« افسانه اوناهاش ، داره میاد . »

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم . افسانه یکه خورد و بعد خوشحال آمد پیشم ، از جایم بلند شدم و باهاش دست دادم و بهروز را معرفی کردم ، بقول خودشان خوشوقت شدند و بعد صندلی را کشید جا بهجا کرد و پهلویم نشست . گفتم « حالت که خوبه ؟ »

گفت « قربون تو . از احوالپرسی های تو . »

گفتم « بیادت بودم . »

گفت « منم بودم . »

گفتم « خب چی داری بخوریم ؟ »

گفت « چی میخورین ؟ »

بهروز گفت « چی دارین ؟ »

بالبخند گفت « هرچی دلتون بخواد . »
 گفتم « خوراك بیره بادل و قلوه اش ، با یه بطر شراب قرمز قزوين ...
 واسه خودتونم هرچی دلتون میخواد . »
 بهروز گفت « چطو شده که شراب میخوری ؟ »
 گفتم « هوس کردم . » و رو کردم به افسانه گفتم « افسانه . »
 گفت « جونم . »
 گفتم « اگه خودت شراب میخوری که هیچ . وگرنه هرچی دلت
 میخواد برا خودت بیار . »
 گفت « نه تو هرچی بخوری منم میخورم . »
 گفتم « باشه پس یه بطر شراب فعلا بذار تو یخ . . . و ایسا بینم . راسی
 بهروز تو ؟ »
 بهروز زهر خندی زد و گفت « خدا عمرتون بده . من همون عرق سگی
 رو میخورم . »
 گفتم « هرچی عشقته . افسانه یه پنج سیر عرق کیشمیش دو آتیشه هم
 واسه بهروز خان بیار ماست و خیارم یادت نره . »
 افسانه رفت و بهروز با دمقی پاکت سیگارش رادر آورد و یکی آتش زد
 و خواست پاکت را بگذار دجیبش که از دستش قاپیدم و گفتم « بی معرفت تعارف
 یادت رفته . »
 چیزی نگفت . سیگاری برای خودم آتش زدم و یکی هم تعارف زن چاقه
 که نزدیک بهروز پشت میز دیگر نشسته بود کردم . بعد پاکت سیگار را گذاشتم
 روی میز جلوی خودم .
 افسانه بایک سینی دردست آمد . بهروز لقمه بزرگی از پنیر و سبزی لای
 نان پیچید و چپاندتوی دهان گشادش و با انگشت دستش کمک کرد تا دردهانش
 جابجا شد . افسانه با یک سطل کوچک یخ که داخلش شیشه های شراب و عرق
 بود آمد و گذاشتش گوشه میز و گفت « خوراكو دارن سرخ میکنن . چن دقیقه
 دیگه حاضر میشه . »
 گفتم « باشه بشین حالا . »
 پهلویم نشست و بامحبت به چشمهایش خیره شدم ، لبخندی زد و سرش

را انداخت پائین. بهروز لقمه اش را قورت داد و برگشت طرف زن چاق و گفت «چرا نمیای جلو؟ بیا سر میز بشین.»

زن چاق با تعارف گفت «فرق نمیکنه.»

بهروز گفت «چرا فرق میکنه. بیا جلو.»

زن چاق غمیشی آمد و از جایش بلند شد قل خورد پهلوی بهروز روی صندلی نشست. بهروز همان دقیقه اول شروع کرد با ضعیفه لاس زدن. صدای خنداشان بلند شد.

بطر شراب را از توی یخ در آوردم و تقلا کردم تادرش را باز کردم. بعد دو لیوان تا نصفه ریختم و یکی دادم به افسانه و یکی هم خودم بر داشتم و بسلامتی همدیگر خوردیم. بهروز بصدا درآمد و گفت «او یاروا، ما دو تا اینجا قاقیم یا شاخ؟»

بالبخند گفتم «هر دو تاشین.»

خندیدم و دو گیلاس کوچک را از عرق پر کردم و گذاشتم جلویشان. بهروز يك گیلاس را برداشت و داد دست زن چاق و گیلاس دوم را خودش برداشت، استکانها را زدند بهم و سرکشیدند. افسانه از جایش بلند شد و گفت «برم ببینم خوراك حاضره.»

گفتم «یه بطر شراب و یه پنجه سیر عرق دیگم بیار بذاریم تویخ اینجا باشه.»

گفت «حالا اینو بخورین اونوقت.»

گفتم «نه دلم نمیخواه تو تندوتند از جات پاشی.»

گفت «عیبی نداره. من کارمه.»

گفتم «تو بیار کاریت نباشه.»

افسانه رفت و بعد از مدتی با سینی خوراك و مشروب آمد...

همگی مشغول خوردن غذا شدیم. در بین غذا مشروب هم میخوردم... بهروز کله اش گرم بود گرمتر شد. لاس زدنش هم شدت پیدا کرد. افسانه آهسته از من پرسید

«این چندروزه چیکار میکردی؟»

گفتم «هیچی. ول منته همیشه.»

« اون روز بمن خیلی خوش گذشت . »
 « بمن عمینطور . »
 « چرا دیگه نیومدی پهلووم ؟ »
 « کار داشتم . »
 « تو که گفتی بیکار بودی و ول . »
 « آره بیکار بودم و ول . ولی از خونه تکون نخوردم ، نمیدونم چم بود . »
 « تو الانم به چیزیت هس ولی به روی خودت نمیاری . »
 « نه چیزیم نیس . »
 « بمن بگو ، دوس دارم حرفهات بمن بگی . »
 « عیب من همینه که حرفامو به عرکس رسید میگم . »
 « ولی من مته کسای دیگه نیستم . »
 « برامن فرق نمیکنه . »
 « سعی کن واست فرق داشته باشم . »
 به چشمه‌هایش خیره شدم ، او هم بمن خیره شد . سرم را انداختم پایین
 و سیگاری آتش زدم و يك لیوان شراب خوردم و گفتم « زنای مته تو واسم
 ارزش دارن ، خیلیم ارزش دارن . »
 « منظورت زنای مته من کی ان ؟ »
 « هیچی . زنائی که خودشون کار میکنن . عم وجودشون وهم جسمشون . »
 نگاهش را از من برداشت و شرابش را خورد و سیگاری آتش زد و
 دودش را هوا بهوا کرد و بعد نگاهم کرد و گفت « ولی خیلی دلم میخواست
 که بیس چهار ساعته پهلووم بودیم تا حرفامونو براهم میگفتیم . »
 گفتم « همه میخواون حرف بزین . عمده اونه طرف کی باشه . »
 « من براتو طرف خوبی هستم . »
 « همه زنا برامن طرف خوبی هستن . »
 « اگه امشب کاری نداری بریم خونه ما . »
 « کار نمیکنی ؟ »
 « مهم نیس . از بازده باون ور امشب من آزادم . دوسه ساعته روعم
 میتونم اجازه بگیرم با هم بریم . »

« نه افسانه امشب کار دارم . »
« تو که میگی کارنداری ، حالا امشب کارداری ؟ »
« باس امشب بریم به مریضو ببینم ، تازه از مریضخونه اومده بیرون . »
« زنه یا مرده ؟ »
« زنه . »
« کیه ؟ رفیقه ؟ »
« نه فقط به زنیه مئه تو . »
« خب باشه . . . هرچی باشه قبل از من با تو آشنا شده . »
« یه شب یا دوشب میام پهلو تو با خیال راحت میمونم . »
« هر وقت خواسی میثونی بیای . »
« تو زن خوبی هسی . »
دستش را توی دستم گرفتم و نوازش کردم . . . بهروز بازن چاق مشغول بود . هر دو مست بودند . بهروز مست تر بود . گاهی اوقات ما دوتا را مسخره میکردند . یواش یواش سرو کله مشتری ها پیدا شد . زن چاق با اجازه خواستن از بهروز بلند شد و رفت پیش مشتریهاش .
هم عرق تمام شده بود و هم شراب . بهروز گفت « هاشم دیگه نمیخواهی مشروب بخوری ؟ »
گفتم « من به بطر شراب دیگه جادارم . »
افسانه گفت « بسه دیگه زیاد خوردی . »
گفتم « افسانه جون زحمت بکش یه بطر شراب دیگه وردار بیار .
اما خنک باشه . »
بهروز گفت « مادر قحبه بگو چیزی بیاره که با هم بخوریم دیگه ،
توهم خودتو مسخره کردی . »
گفتم « آخه قاتی میشم . »
گفت « ماهمه چیزهون قاتی شده هس . »
روبه افسانه گفتم « خیلی خوب افسانه به پنج سپری کنیاک میسکده
ممتاز با نیم بطری شراب بیار . »
افسانه با ناراحتی راه افتاد و رفت .

بهر روز گفت « اما هاشم این افسانه بد تیکه‌ای نیستا. »

« آره خوب زنبه. »

« به خوبیش کار ندارم، منظورم اینه که دندون کشیدنیه. »

« آگه دندون کشیدنیه خودم به دندون میکشم. »

« چیزیم بیا میماسه یا نه ؟ »

« نه. »

افسانه آمد بطریهای مشروب را گذاشت توی یخ و ماست و خیار را هم گذاشت وسط میز و گفت

« هاشم اجازه میدی برم سری به مشتریها بزنم ؟ »

گفتم « اجازه دیگه واسه چی ؟ »

بهر روز گفت « معرفت داره. »

گفتم « مشروب دیگه نمیخوری ؟ »

افسانه گفت « نه بسمه ، باس تا آخر شب سر پا باشم. »

گفتم « باشه . عیب نداره برو به مشتریها ت پرس. »

زیر زمین از آدمها پر شده بود ، دود سیگار زیر زمین را پر کرده بود
بهر روز بطر کتباک را از توی یخ در آورد و نصفه سیگاراش را گذاشت تو زیر-
سیگاری و دست کرد از جیب شلوارش چاقوی شاسی دارش را بیرون آورد.
شاسی را زد و تیغه جست انگار آماده جنایت شده باشد ، يك لحظه برق
در تیغه درخشید . بعد بهروز نك تیغه را سفت به چوب پنبه بطری فرو کرد
و با يك ضرب کشید بیرون که پمپی صدا کرد ، بطوری که جا خوردم .
بهر روز چاقو را با چوب پنبه به نك تیغه اش گذاشت روی میز و کاغذهای
لبه بطری را با دقت کند و پاکش کرد . لحظ ای حواسم رفت به چاقو ، برق
تیغه بدجوری جلوی چشمانم میرقصید ، چشمانم خیره به چاقو بود ، هوا گرم
بود ، صدای همه مردم از گوشم گم شد ، تنها صدای وز و وز یکنواخت
بادبزن برقی بود که میپیچید ، عرق از لای موهایم روی پیشانیام لغزید و
بعد از روی دماغم چکید روی دستم . مثل اینکه قطره روغن داغی روی پوست
بدنم بریزد پریدم . ولی چشم از تیغه چاقو بر نمیداشتم . وز و وز بادبزن
بلند تر میشد ، باز هم بلند تر شد ، ناگهان دست بهروز جلوی چشمم ظاهر

شد ، دلم یکمرتبه ریخت ، وحشت زده در يك لحظه کوتاه به دست و بعد
چشمان بهروز نگاه کردم ، بعد چشمانم را گرداندم بطرف بادبزن و بعد به چاقو
نگاه کردم ، دومرتبه به دست بهروز چشم دوختم . . . بهروز با قیافه ای
مستانه و چشمانی سرخ و آبکی بمن خیره بود ، بعد از لحظه ای گفت

« چرا مطلقاً دستم خسته شد . »

دومرتبه به دستهای بهروز نگاه کردم ، تازه متوجه شدم که گیلان
مشروب در دستش بمن تعارف میکند . زهر خندی زدم و گیلان مشروب را
از دستش گرفتم و تند خوردم ، بهروز هم گیلان را برداشت و گفت « بسلامتی . »
کنیاک را خورد و دو قاشق ماست و خیار پست سرهم گذاشت دهانش و بمن
خیره شد و گفت « چته هاشم ؟ حالت خوب نیس ؟ »

با دستپاچگی گفتم « نه ، نه چیزیم نیس ، گرمه . »

خواستم به سیکارم يك بز نم که از لای انگشتهایم افتاد زمین . يك سیکار
دیگر گذاشتم به لبم در حین آتش زدن سیکار زیر چشمی در يك لحظه کوتاه
بهروز و چاقو و بادبزن را پائیدم يك محکمی به سیکارم زدم و يك گیلان
کنیاک دیگر سرکشیدم و چاقو را از روی میز برداشتم و آهسته چوب پنبه
را از يك تیفه جدا کردم و از میان انگشتانم و لیس کردم افتاد زمین و قل -
خورد و رفت زیر صندلی ، چاقو را بادست راستم گرفتم و با دست چپم با تیفه
اش ور رفتم . . .

کم کم خونسردی خودم را بدست آوردم . بهروز گفت

« بپا دستتو نبره . »

« نه نمیبیره . »

« خیلی تیزه . »

« میدونم . »

زیر چشمی نگاهش کردم و بعد دو مرتبه با چاقو ور رفتم ، یکی دو
مرتبه تیفه اش را باز بسته کردم و یکی به سیکارم زدم و تیفه را به کف دستم
مالیدم . بهروز گفت

« بده من دستتو میبیره . »

« نه باین سادگی ها نمیبیره . »

« تیغه‌اش تیزه . »

« واسه‌کی تیزش کردی ؟ »

با تعجب نگاهم کرد و گفت « چاقو باس همیشه تیز باشه . »

آب دهانم را با زبان به پشت دستم مالیدم و تیغه را آهسته روی موهایم کشیدم ، خیلی راحت موهای دستم را تراشید . لبخندی زدم و گفتم « همیشه باس تیز باشه . »

گفت « آره . »

« چرا ؟ »

نگاهم کرد و گیلاسها را بر کرد و هر دو سر کشیدیم .

بعد گفتم « واسه چی چاقو تو جیب‌ت گذاشتی ؟ »

« لازم همیشه . »

« نه هیچ لزومی نداره که تو چاقو تو جیب‌ت بذاری . »

« چاقو جزء حاجت جیبیه . »

« نه باین بزرگی . »

« چاقو ، چاقوست ، چه کوچیک و چه بزرگ ، فرقی نمیکنه . »

« چاقوی قلم تراش به معلم خط بایه سلاح گاوکش فرق نمیکنه . »

« این هم بدرد قلم تراش میخوره و هم بدرد گاو کشی . »

« قلمت اقدس بچه داره که با تیغ ژیلت هم میشه تراشید ، اما گاو

که میخوای سرببری کی باشه ؟ »

خیره خیره همدیگر را نگاه کردیم . بهر روز گفت

« هاشم باز شروع کردی ؟ »

« نه ، میخوام بدونم . بگو . »

با عصبانیت گفت « گاوم تو . »

« من ؟ »

« آره . »

چاقو را بستم و کف دستم فشردم و گفتم

« من ؟ من چرا ؟ »

گفت « آدم بعضی موقمها مجبور میشه نزدیکترین و سمیمی ترین

دوستاشم بکشه .
 « بکشه ؟ »
 « آره . »
 « پس تو میخوای منو بکشی . »
 « آره میخواستم تو رو بکشم . »
 « پس چرا تا حالا صبر کردی ؟ »
 گفت « میخواستم . حالا دیگه نمیخوام . »
 گفتم « چن شب پیش ؟ »
 « یه دو سال پیش . »
 « چرا حالانه ؟ »
 « حالانه . »
 « چرا نه ؟ »
 « نه دیگه ، گذشته گذشته . »
 « گذشته هیچوقت نمیکذره . »
 « میکذرونیمش . »
 « نه ، نمیتونیم . »
 « میل خودته . »
 « اصلا به میل ربطی نداره . »
 « چی میخوام بگی ؟ »
 « میخوام بگم گذشته همیشه حاضره . ماهی رو هر وقت از آب بگیری
 تازه س . »
 « داری وسوسه ام میکنی ؟ »
 « نه تو وسوسه شده هسی . اما تو خیلی زنونه رفتار کردی . داری زن
 میشی بهروز . »
 « دیگه زرت و زرت نکن . »
 یکمرتبه از جایم پریدم و شاسی را زدم و تیغه چاقو پرید و بردم
 جلویش و با عصبانیت گفتم
 « بکیر . یاالله بزنی . بزنی تو قلبم . سرمو ببر . یاالله . »

از عصبانیت می لرزیدم ، بهروز خیلی خونسرد گفت
« بچه نشو هاشم چاقو رو بذار کنار . »
سرش داد زدم و بتو میگم بگیر . . . یا الله بگیر بزَن . چرا معطلی؟
یا الله ترسو ، بزدل ، ده بگیر بزَن دیگه . »
تمام مشتریهای کافه متوجه ما دو نفر شده بودند . افسانه فوری دوید
آمد پهلویم و تقلا کرد که چاقو را از دستم بگیرد ، ولی من با يك تکان
شدید افسانه را پرت کردم روی میز مشتریها که مشروب هایشان ریخت .
همه تحريك شده بودند .
دو مرتبه داد زدم « ده بچه ننه ترسو بگیر دیگه . » و تیغه چاقو را
بردم دو سانتیمتری چشمش نگاهداشتم و باغیض گفتم « بگیر ، بتو میگم بگیر . »
بهروز همانطور خونسرد به چشمهای سرخ من خیره شده بود و با صدای
بم و گرفته ای گفت
« هاشم تو چته ؟ چرا اینجوری میکنی ؟ اگه کسی جرئت کنه دستشو
بطرف تو دراز کنه با همین چاقو دستشو میزنم . »
با نفرت داد زدم « بگیر منو بزَن . کس دیگه رو نمیخواه بزنی .
یا الله بگیر . »
تیغه چاقو جلوی چشمش میرقصید ، خیلی خونسرد بادستش چاقو را زد
کنار ، عصبانی تر شدم دو مرتبه تیغه چاقو را بردم نزدیک چشمش و گفتم « لامصب
بزَن دیگه . »
چشمهایش آبکی شد و صورتش تو هم رفت اما غیظش را خورد ، و
لبخند زد .
مانند دیوانه ها داد خفهای کشیدم و چاقو را محکم زدم روی میز که
فرورفت ؟ دسته چاقو میرقصید . ناراحت افتادم روی صندلی و سرم را
گذاشتم روی میز و بشدت گریه کردم . . .
افسانه با دلسوزی آمد پهلویم نشست و شروع کرد به دلجوئی ام ،
بهروز آهسته بهش اشاره کرد و گفت « تنهامون بذار . » بعد سرش را نزدیک
من آورد و آهسته گفت « هاشم بچه نشو . مردم دارن تماشا میکنند ، خوب

نیس، اصلا پاشو بریم پاشو بریم تا واست تعریف کنم .
چاقو را برداشت و بست و گذاشت توی جیبش و افسانه را صدا زد .
افسانه آمد جلو بهروز گفت « افسانه خانوم حساب مارو برس . »
افسانه با تعجب گفت « کجا ؟ من هنوز با هاشم کار دارم ، میخوام
باهاش حرف بزنم . »
بهروز گفت « جلو مردم همیشه حرف زد ، میریم جای دیگه . »
افسانه گفت « اون پشت به اطاق کوچیکی هس . خصوصیه . برین اونجا
بشین خیلی خلوته . منم مشروبونو میارم اونجا . »
بهروز گفت « اگه خلوت باشه خوبه . »
بهروز بلند شد و کتش را دستش گرفت و با کمک افسانه مرا از جایم
بلند کردند و باخودشان کشاندند و بردند . . .

سرم پائین بود ، خجالت میکشیدم . هر سه وارد اطاقکی شدیم ، من روی يك صندلی افتادم و سرم را گذاشتم روی میز . بهروز هم نشست . افسانه رفت بقیه مشروبها را آورد و گذاشت روی میز و پهلویم نشست و سیگاری آتش زد و داد دستم ، سرم را بلند کردم و پکی به سیگارم زدم و کتیاك را از ظرف یخ در آوردم و هر چه ته بطری بود توی لیوان خالی کردم و سر کشیدم . افسانه يك قاشق ماست و خیار بازور گذاشت دهانم . بهروز باشوخی گفت

« مادر قحبه همه رو خورد . اقلایه گیلاس و اسه مامینداشتی . »

چیزی نگفتم ، دماغم را بالا کشیدم و بطر شراب را از توی یخ در آوردم .

افسانه گفت « بدش بمن باز کنم . »

اعتنا نکردم و سر بطری را سر بالا گرفتم و محکم زدم به ته بطری ،

چوب پنبه از در بطری با صدا پرید بیرون . هر چه بود توی سه تا لیوان

خالی کردم و مال خودم را سر کشیدم ، بهروز يك لیوان داد به افسانه و گفت

« بگیر افسانه خانوم . »

« قربون دستت . »

آهسته رو به افسانه گفتم « افسانه برو به بطر عرق کیشمیش و در دار

بیار . »

گفت « هاشم جون عرق نخور . »

« بتو گفتم برو بیار . »

« آخه مئه اونشب حالت بهم میخوره . »

بهر روز باخنده گفت « ای ناقلاها پس شما قبلا شیطونی کردین ها . »
به چشمهای افسانه نگاه کردم و گفتم « عرق میخوام . میفهمی ؟ عرق
میخوام . »

با ترس از جایش بلند شد و گفت « خیلی خوب . »
راه که افتاد گفتم « یه ماست و خیار بزرگم بیار . »
چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون ، بهروز رو کرد بمن و گفت
« هاشم گوش کن بین چی میگم . . . تو خودت باعث شدی که بعضی
چیزای نگفتنی را بگم . این چن ساله که من و تو باهم رفیقیم ، انقدر که
این یکساله با هم صمیمی بودیم بیشتر نبودیم ، یادت هس ؟ . . . ما قبلا
دوس بودیم ولی یه رنگ نبودیم ، یعنی همدیگه رو خوب نمیشناختیم ، از
اون موقعیکه همدیگه رو شناختیم موقعی بود که با همدیگه سر زنا بینخودی
دعوا مون شد ، کتک کاری کردیم ، خوار مادرای همدیگه روبه اچن کشیدیم ،
کم مونده بود خون راه بیفته ، من با وجودی که میدونستم زورت بمن میرسه
دنبال چیزی بودم که تلافی کنم . »

افسانه با يك بطر عرق و ماست و خیار آمد تو و ظرف ماست و خیار
را گذاشت روی میز و دربطری را خودش باز کرد و دو گیلاس ریخت و بعد
گذاشت توی ظرف یخ ، نگاهش کردم و گفتم

« چرا واسه خودت نمیریزی ؟ »

« آخه من باس کار کنم . »

« حالا نمیخواه کار کنی ، مگه خودت نگفتی که میتونم امشب راحت

باشم . »

گفت « گفتم . اگه بخوای باهم باشیم . »

« خیلی خب بشین تا بعد . »

نشست و بهروز يك گیلاس خالی را پر کرد و گذاشت جلوی افسانه ،
رو به بهروز گفتم .

« حرفتو بزن غریبه نیس . »

افسانه گفت « اگه دلخور نمیشی من برم به مشتریام یه سری بزنم نیم

ساعت دیگه بر میگردم . »

گفتم و نه دلخور نمیشم .

از جایش بلند شد و از اتاق رفت بیرون . بهروز عرقش را خورد و گفت
« آره همون روز بعد از ظهرش من رفتم سر کار ، غروب بود که تو
و بهرام اومدین پهلوم ، بهرام خیلی سعی میکرد که ما موضوع را فراموش
کنیم . . . ظاهر ا باهم آشتی کردیم ، ولی من آدم نفس در فکر تلافی بودم ،
پهلو خودم حساب میکردم که از تو انتقام بگیرم ، هر جور فکر کردم دیدم
زورم بتو نمیرسه ، تا اینکه باین فکر افتادم که چاقو بگیرم و بهانه بتراشم
و با تو دعوا کنم ، پیش خودم گفتم بالاخره اگه کتکه رو خوردم عوضش به
ضربه چاقو بهت بزوم و خونتو بریزم ، عوض خونی که تو از من ریختی
خونتو بریزم و پیش خودم سر افکنده نباشم . خلاصه باین فکر رفتم سفارش
این چاقورو دادم ، خیلی زود واسم درس کرد . . . موقعیکه چاقورو گذاشتم
جیبم قوت قلب پیدا کردم ، از اون ساعت پشتیبانی واسه خودم حس کردم ،
دیگه هیچ واهمه‌ای از دعوا نداشتم . از هیچکس نمیترسیدم ، خیلی دلم
می‌خواست با تو دعوا را بنذارم ، ولی هر دفعه که باتو زور می‌شدم از این
فکر ناراحت میشدم . »

گیلاسهایمان را سر کشیدیم ، بهروز سیگاری آتش زد و گفت
« روزا میگذاشت ، اما ما همینطور هر شب تقریباً باهم بودیم ، مرتب
عرق می‌خوردیم ، پامون تو شهر نو عادت کرد ، تو چن دغه بخاطر من
تا پای جونت رفتی جلو ، یواش یواش حس کردم بطور عجیبی بتو علاقه پیدا
کردم ، علاقه‌ام هر روز بیشتر از روز قبل میشد ، بارها اتفاق افتاد که چاقورو
جلوی تو در می‌آوردم و بازی میکردم ، توهم بارها از من پرسیدی که این
چاقوی باین بزرگی رو واسه چی خریدی ؟ ولی جوابتو با حرفهای بی‌سروته
میدادم ، میگفتی که این چاقو جیبتو سوراخ میکنه اقلابرو یه کوچیکشو بخر .
از من میگرفتی باهش بازی میکردی و میگفتی واقماً وحشتناکه . . . من
از خودم خجالت میکشیدم ولی باز همیشه تو جیبم بود . . . دعوای
وحشتناکی تو شهرنو کردیم . اگه یادت باشه چن دغه مردم که تینه چاقورو
دیدن حساب خودشونو کردن . دیگه این چاقو فقط مال شهرنو شد و بس .
دیگه من و تو نسبت باین چاقو باهم سهیم شدیم ، تقریباً این چاقو نفر سوم

و دوست كوچك و پنهانی ما دو نفر شد . تو بارها سعی کردی كه این دوست كوچو لو و خطرناكو از خودمون جداكنی . ولی من مخالفت می‌كردم . تو میگفتی كه بالاخره این دوست كوچولوی خطرناك یه روز بما دو نفر نارو میزنه . من میگفتم نفرس هاشم کسی كه با ما دوس شد جرئت نارو زدنو نداره . جواب میدادی این آدم كه بعضی هاشون هیچ نمیتونن خودشونو جمع و جور كنن و کاری از دستشون ساخته نیس طوری نارو میزنن كه آدمویهو نیست میكنن ، وای بحال این دوست ناخوانده كه اگه یه روز با یه آدم دس به یکی كنه . . . ولی من باز دوش میداشتم ؛ هرروزبش می‌رسیدم . پاكش می‌كردم ، تیزش می‌كردم . میگفتی كه مرد نیاس چاقو تو جیبش باشه ، منم قبول می‌كردم ولی همیشه تو خودم پشیمانی حس می‌كردم . حرفات منو آزار میداد ، شكنجه ام می‌كرد ، روزبه روز با تو يك رنگتر میشدم . روز به روزم درد و عذابم بیشتر میشد . بتو علاقه پیدا كردم . همانطور كه بتو علاقه پیدا می‌كردم از خودم بدم می‌ومد . انقد بتو علاقه پیدا كردم كه كم مونده بود با همین دوس كوچولو كار خودمو بسازم .

خواست به سیگارش يك بزند ولی سیگارش خاموش شده بود . سیگار دیگری آتش زد و كشید . من گیلاسها را پر كردم و هر دو بدون حرف‌سر كشیدیم . منم سیگاری آتش زدم . چند دقیقه ای میانمان سكوت بود . فقط صدای يك زدن به سیگارمان و خارج كردن دود از دهانمان شنیده میشد . نفری يك گیلان دیگر عرق خورده‌یم و بهروز سرش پائین دو باره گفتم

« ولی علت اینکه این رو از خودم دور نكردم این بود كه همین چیز خطرناك باعث صمیمیت و یك رنگی ما دو تا شد . کاری كرد كه روحمون به هم پیوند خورد . . . آره همین چاقو . از اون موقعیكه حس كردم این چاقو باعث دوستی ما دو تا شده نسبت بخودم خوشبین شدم و تنفر را از وجودم دور كردم و جاشو با محبت پر كردم و نسبت باین چاقو بیشتر علاقه پیدا كردم . ولی واسه تو دیگه بی تفاوت شده بود . منم دیگه خجالت می‌كشیدم علت خریدن این چاقو رو واست بگم . . . بارها خواستم حرفشو وسط بكشم اما نمیتونستم ، تا اینکه نمیدونم امشب چه چیزی باعث شد كه تو انقدر نسبت باین چاقو فكر کنی و منو مجبورم کنی كه جریا نوواست بگم . »

افسانه آمده بود و دم درایستاده بود و ما او را ندیده بودیم . وقتی متوجه شدیم هر دو تعارف کردیم که بیاید تو . خیلی غمگین بنظر میرسید . کمی هم مست بود . آهسته آمد پهلویم روی صندلی نشست ، برایش عرق ریختم . گفت

« هاشم جون من بسمه . دیگه نمیتونم بخورم . »

« میل خودته . »

برای اینکه دستم را بر نگرداند عرق را گرفت و لب زد و گذاشت جلوی خردش ... بهروز بلند شد و راه افتاد . گفتم « کجا ؟ »
گفت « مستراح . »

افسانه گفت « تو سالن اون گوشه دس راسته . »

بهروز از اتاق رفت بیرون و من و افسانه تنها شدیم ، افسانه بمن خیره شد ، چند تارمورا که روی چشمش ریخته بود آهسته با انگشتهایم کنار زدم و به چشمهایش نگاه کردم ، هر دو بی اختیار همدیگر را بقل کردیم ، لبهایش داغ بود ، با نرمی از هم جدا شدیم . برای خودم عرق ریختم . افسانه زیر لب زمزمه کرد . « اگه امشب پهلوم بودیم چقد خوب بود . »

عرقم را خوردم و سرم را جویاندم و چشمهایم رامالیدم .

گفت « خیالی دلم میخواد که تو هرشب پهلوم باشی . »

برایش لبخندی زدم بی آنکه نگاهش کنم .

گفت « اگه بدونی از اون شبی که با تو آشنا شدم همش خودمو تنها

می بینم . »

گفتم « مگه تنها نبودی ؟ »

گفت « بودم . اما نه مئه حالا »

چیزی نگفتم . بعد گفت

« فرق میکنه ، تنهام دیگه اونوقت به جور حالایه جور . »

بهروز تلو تلو خوران آمد تو و دنباله حرف افسانه گفت

« شما دو تا که پهلو همین . » و آمد نشست ، گیلایها پر و خالی شد ،

بشدت مست شده بودم . بهروز هم بدتر از من مست بود . گفت « هاشم یواش

یواش بریم دیگه . »

گفتم « آره دیگه افسانه جون حسابمونو برس. »
افسانه با بغض و ناراحتی سرش را انداخت پائین و گفت
« حساب ندارین که برسم . »
بهر روز گفت « تعارف نکن بلن شو. »
گفت « تعارف نمیکنم. »
بهر روز گفت « پس زود باش حساب کن . »
گفت « گفتم که . . . حساب ندارین که حساب کنم. »
لبخندی زدم و دستم را با مهربانی به پشتش زدم و گفتم
« گوش کن افسانه ، هر موقع اومدیم خونهت تلافی کن ، اما اینو
حساب کن . »

گفت « حالا چی میشه یه شب مهمون من باشین. »
گفتم « گفتم که ، تو خونهت . . . هر موقع اومدیم خونهت. »
گفت « هه . . . هر موقع اومدیم خونهت . »
گفتم « آره جونم، ناراحت نشو . »
گفت « ناراحت نیستم ، »
گفتم « پس یا اله زود باش . »
گفت « عجله دارین ؟ »
بهر روز گفت « یه کمی . »
گفت « پس معطل چی هسین ؟ برین دیگه. »
بهر روز گفت « آخه حساب مارو روشن کن . »
گفت « گفتم که حساب ندارین . »
بهر روز گفت « او هوو . . . چقد تعارف میکنی . »
گفت « نه تعارف نمیکنم . خب برین دیگه دیرتون میشه. »
بهر روز خودش حساب میزد تقریباً کرد و از جیبش پول درآورد و گذاشت
روی میز.

افسانه گفت « دیگه نمیخواه و لخرچی بکنین . زیاده. »
بهر روز گفت « عیب نداده ، و از دررفت بیرون. افسانه نزدیکم شد و
یکمرتبه پرید بنلم و لبهایم را ماچ کرد و گفت « قول میدی که بازم بیای پهلوم ؟ »

گفتم « آره قول میدم . »

« اینطوری نباشه . »

« چطوری ؟ »

« مس باشی ، اونم نر کافه . »

« چشم . »

« بیا تو خونهام . اگه میخوای مشروب بخوری اونجا بخور . »

« حتماً میام . »

« قول میدی ؟ »

« آره . »

« باورکنم . »

« آره . »

« حتماً ؟ »

« حتماً حتماً . »

دو مرتبه مرا بخودش فشارداد و ماچ کرد و گفت

« کی ؟ »

« خبرت میکنم . »

« منتظرم . »

« خیالی خب . »

« اگه نیای ؟ »

« میام . »

« خدا کنه دروغ نباشه . »

« خدا حافظ . » لبهایش را ماچ کردم و ازش جداشدم و بطرف در راه

افتادم . آهسته گمت « خدا به همراهات . »

از میان مشتریها ولای میز و صندلی ها به زور گذشتیم ، عده ای ما را

نگاه میکردند . افسانه وزن چاق تادم پله ها مارا همراهی کردند . همینکه

از در کافه آمدیم بیرون . نفس درازی کشیدم و بعد ، از همان بغل ، يك

پاکت سیگار خریدم و دوتا آتش زدم و یکی دادم به بهروز و دیگری را خودم

يك زدم . هر دو سیاه مست بودیم ، آدمها و ماشین ها را تاریک دیدیم ، بهروز

« جلوی يك تا کسی را گرفت و گفت « آقا قنات . » »

سوار شدیم و روی صندلی پهن شدیم و تاکسی راه افتاد . سرم از عقب
خم شد و افتاد روی پشتی تشك . بهروز گفت « پهلوی طوطی نمیری ؟ »
« چرا . »

دیگر هیچ حرفی مابینمان ردوبدل نشد ، پس از مدت کوتاهی تاکسی
ترمز کرد و هردو پیاده شدیم . توی راه بهروز از مغازه آجیل فروشی مقداری
تخمه خرید و مشغول شکستن شد .

چند قدمی که راه رفتیم پرسیدم « تو خونه‌اش یا تو شهرنو ؟ »
گفت « گه‌ونم خونش باشه . »
« بلدی ؟ »

« نه . »

« پس چه جوری پیدااش کنیم ؟ »

« اون پیرزنه میبره نشون میده . »

« توهم میای ؟ »

« من دیگه واسه چی پیام ؟ »

« میل خودته . »

« من میرم پهلوا اقدس . »

« باشه اما به فری هیچی نکمی ها . »

« حرفی ندارم که بگم . »

« اگه از من پرسیدچی میکی ؟ »

« میگم به هفته‌اس که ندیدمش . »

« آره خوبه. بگو کارداره . »

از خیابان اول گذشتیم و داخل خیابان دوم شهرنو شدیم . بودن و نبودن آدمها توی کوچه و خیابان برای ما بی تفاوت بود . چشمان جائی رانمیدید. درست مانند شترهای چشم بسته کارگاههای عساری بودیم که چشمشان را می بندند تا در آن محیط سر بسته كوچك دور سنك دانه كویی بگردند و هی راه بروند و دانه بکوبند تا چکه چکه روغن از دانه درآید .

با بی حالی گفتم « از در بالا که نزدیکتره . »

« آخه ممکنه اون بالا یکی از زنا یا خود فریبا تورو ببینه . »

« آره راس میگی . . . اما بهروز ؟ »

« چیه . »

« من خیلی مستم . »

« خوب، باشی . »

« آخه خوب نیست این جوری برم بالا سریه مریض . »

« مریض چیه ؟ مریض کیه ؟ آپاندیس بوده دیگه . عمل کردن حالا

خوب شده . »

« آخه انقدری نیس که عمل شده . »

« عیب نداره . با آپاندیسش که کاری نداری . »

نگاهش کردم و گفتم « نه بابا . . . طفلك تازه عمل کرده . »

« خب اونجا شو که عمل نکرده . »

« باز شروع کردی ؟ »

خندید و گفت « چیز بدی نگفتم که . . . اما اگه بخوای میتونی . »

ولی باهاس مواظب باشی ها . »

« چی روباس مواظب باشم ؟ چی داری میگی ؟ »

« منظورم اینه که کاری نکنی تازور بیاد بخیه هاش وازبشه . »

با هشت هجکم زدم به پشتش که تلوتلو خورد و دوسه قدم از من دور شد

و صدای خنده اش بلندتر شد و باخنده گفت « مادر قحبه لال پشتم درد گرفت . »

عمینکه چند قدمی جلوتر رفتیم یکمرتبه شهین جلویمان سبز شد و با

خوشحالی گفت

« به به چه عجب آقا ! »

بهر روز گفت « عجب به چشای خندونت . »

گفت « نه راسی عجیبه مخصوصاً هاشم آقا . »

بهر روز گفت « آخه تهران نبود. رفته بود مسافرت . »

شهین پرسید « کجا رفته بودی هاشم آقا ؟ »

بهر روز گفت « به دست رفته بود زیارت حج . »

شهین گفت « مئه اینکه زیاد خوردین . »

بهر روز گفت « ای همچی میکن . »

شهین پرسید « خب کجا ؟ »

بهر روز گفت « میومدیم خونه‌شما پیش هائیده . هاشم میخواد ببیندش . »

شهین گفت « هائیده خونه اس ، من الان دارم میرم اونجا ، بیاین

با هم بریم . »

بهر روز گفت « خب تو و هاشم با هم برین من به وقت دیگه میام . »

شهین گفت « خب شمام بیاین . »

بهر روز گفت « نه کار دارم . باس برم ، اینم که دیدی اومدم میخواسم

هاشم تنها نباشه . »

داشتم میگفتم « قربون تو که یادم آمد لالم . لال ماندم . »

شهین گفت « عیب نداره . »

بهر روز گفت « تا سر خیابون باتون میام از اونور میرم . »

سه نفری راه افتادیم ، بهروز و شهین مشغول گفتگو بودند ، منم که

در بست لال بودم . شهین خیلی گله میکرد . بیشتر حرفهایش راجع به من

و هائیده بود . میگفت « هائیده شب و روز انتظار هاشمو

میکشه . اما چه خوب شد پیداتون کردم . خیلی خوشحال میشه . »

بیرون دم در شهرنو بهروز از ما خدا حافظی کرد و رفت تا همینکه

ما دور شدیم یواشکی راهش را عوض کندو برود توی شهرنو پیش جنده اش . . .

من و شهین هر دو از گوشه خیابان راه افتادیم و داخل خیابان جمشید

شدیم . دم در مغازه میوه فروشی دست شهین را گرفتم و نگاه داشتم . شهین

با تعجب نگاهم کرد و گفت « چی میخوای ؟ » با اشاره فهماندم که میسوه

میخواهم بخرم . شهین هم باطریقه لالها اشاره کرد که نمیخواهد . ولی من معطل نکردم فوری دو تا خربزه بزرگ سوا کردم و دادم دست فروشنده که بکشد . فروشنده گفت « چن کیلوباشه آقا ؟ »

با اشاره گفتم همش

شهین گفت « خب بکش دیگه »

فروشنده کشید و گفت « یازده کیلوودویست گرم . »

شهین پرسید « چقد میشه ؟ »

فروشنده گفت « نه تومن و سه زار »

شهین گفت « چه خبره مگه کیلوئی چن حساب میکنی ؟ »

ده تومان در آوردم و دادم دست فروشنده او هم پول را گرفت و گفت

« زیاد حساب نکردم خانوم . »

شهین با دلخوری گفت « هالوگیر آوردی ؟ هشت تومن حساب کن . »

فروشنده بدون حرف دو تومان از دخل در آورد و داد دست شهین .

شهین پول را گرفت و گذاشت توی جیب شلوارم . خربزه را برداشتم و زیر

بغلم گرفتم و راه افتادیم . توی راه شهین گفت « یکیشو بده من بیارم . »

دستش را آورد جلو که بگیرد . ولی من سرم را تکان دادم و راه افتادم .

کم مانده بود بخورم زمین . شهین بازویم را چسبید و بامن همراه شد و گفت

« اونقدر خوردی که نمیتونی راه بری . اونوقت اینارم بغل کردی . »

خب یکیشو بده من بیارم دیگه . »

ابلهانه بصورتش نگاه کردم و لبخند مستانه ای زدم و هیچ نگفتم .

شهین هم دیگر حرفی نزد . داخل کوچه ای شدیم . کوچه تاریک بود و گشاد .

مقداری که رفتیم دست چپ وارد کوچه تنگ و باریکی شدیم . بزور راه را

تشخیص میدادم . مرتب به در و دیوار میخوردم . دستهایم خسته شده بود .

عرق از سر و صورتم سرازیر شده بود . حالم داشت بهم میخورد . از پیچی

گذشتیم و داخل کوچه ای شدیم . ناگهان پایم رفت توی جوی و محکم خوردم

زمین . شهین داد خفه ای کشید و باعجله نزدیکم شد . و کمک کرد تا از زمین

بلند شدم . شهین بادلسوزی گفت .

« آخه عزیزمن چرا نمیزاری کمکت کنم ؟ »

دو مرتبه راه افتادیم . چند قدمی که رفتیم جلوشهین دم در يك خانه ایستاد و در زد . پس از چند دقیقه در باز شد . شهین گفت « بیا تو . »
 همراهش رفتم توی حیاط و ازپله ها رفتیم بالا . شهین از راهرو پیچید به دست راست و دم در گاهی مهتابی ایستاد و چادرش را که روی شانه اش افتاده بود برداشت و انداخت روی نرده مهتابی و بمن اشاره کرد که بیایم . همانطور که ایستاده بود دکمه های بلوزش را باز کرد و گفت « واه واه چقد هوا دم داره . آدم خفه میشه . سلام هائیده جون . حالت چطوره ؟ مژده ، بده ، یه خبر خوب ، اونکسی که منتظرش هستی . مژده امو بده تا بهت بگم . »
 صدای ضعیفی از گوشه مهتابی بلند شد که میگفت « من ؟ منتظر کی ؟ »
 رفتم جلو . بهت زده بمن خیره شد و بقیه حرفش را زیر لبش زمزمه کرد . « منتظر هاشم ، هاشم خودم . »

روی تخت نیم خیز شد و دستهایش بطرفم باز شد ، خربزه ها را گذاشتم زمین و آهسته بطرفش رفتم ، لب تخت که رسیدم به چشمانش خیره شدم و بعد از مکث کوتاهی یکمرتبه بغلش کردم . گفت « هاشم . »

هنوز حرفش تمام نشده بود ، لبهایش را توی دهانم کردم ، دستهای ظریف و ضعیفش بسختی دورگردنم قفل شد ، صورتم را از صورتش جدا کردم مژه شور عرق صورتم را زیر زبانش مژه مژه میکرد . چشمانش آبکی شد . اما صورتش خوشحال بود ، پیمانیش را آهسته مآج کردم و دستش را ملایم از دور گردنم باز کردم و کنارش نشستم . خواست بلند شود که نگذاشتم و متکا را تکیه به تخت دادم و کمکش کردم تا اینکه نشست و تکیه داد . دکمه های پیراهنم را باز کردم و تن و بدنم را باد زدم و بعد با گوشه پیراهنم عرق صورت و سینه ام را پاک کردم . طوطی متوجه آرنج خاکی ام شد که در اثر عرق کردن تبدیل به آب و گل شده بود . . . با کنجکاوی نگاه کرد و با گوشه ملافه اش دسم را پاک کرد و پرسید

« دستت چرا خاکیه ؟ »

شهین روی قابلیچه نشسته و به نرده تکیه داده بود و پاهایش را از هم باز کرده و داشت خربزه قاچ میکرد ، سرش را بالا کرد و گفت
 « خورده زمین . آخه هر دو تا دستاش بند بود . اقلانداشت کمکش کنم . »

خب ، تقصیر نداده . به خورده خورده ، چیزی نخورده ، دوسه بطر خورده . چیزی نیس ، به خورده س . . . اشتهارو برم . »

من به طوطی خیره نگاه میکردم . او با محبت به چشمهایم خیره شده بود . بعد نرم سرش را با محبت دوسه بار تکان دادو آهسته گفت « هاشم ، چرا ؟ چرا انقد خوردی ؟ اونم توی این هوای گرم . نگاه کن چشات باز همیشه ، رنگت پریده . چته ؟ مئه اینکه حالت خوب نیس ، آره هاشم مئه اینکه به چیزیت میشه ، خیلی مستی . هی هی شانستوبرم طوطی . » و سرش را گذاشت روی سینه ام و من موهای سرش را ماساژ کردم . گفت « اما خیلی دلم میخواست به روز تورو بحال عادی مبدبدم . . . مس نباشی خودت باشی . »

شهین سینی خربزه قاچ کرده را گذاشت روی تخت جلوی ما و خودش هم رو بروی ما نشست و گفت
« بخورین »

چشمهایم را بستم و آب دهانم را قورت دادم . سرم گیج میرفت . دلم آشوب بود . ناگهان تکانی در داخل معده ام خورد ، بطوریکه طوطی متوجه شد و صورتش را آهسته از سینه ام برداشت و نگاهم کرد و با چشمهای قشنگش جویای حالم شد . دو مرتبه آب دهانم را قورت دادم . پلك چشمانم را چند بار بهم زدم . طوطی فوری با كارد يك قاچ خربزه برداشت و نزدیک دهانم آورد .

با دستم رد کردم . گفت « بخور . واست بدنیس . »
اشاره کردم که نمیخواهم . ولی طوطی بااصرار گذاشت دهانم و گفت
« بخور . بخور هاشم جون . »

با بی میلی زیر دندانهایم له اش کردم و قودتش دادم . گلویم ترشد . شهین در حین که خربزه توی دهانش بود سرش را دوسه بار تکان دادو گفت
« به به چه شیرینه . هاشم خودش سواکرد . »

طوطی مشغول خوردن شد . يك قاچ هم میگذاشت دهان من . بعد از دو قاچ دیگر دستش را رد کردم و پیراهنم را در آوردم . طوطی هم که بمن تکیه داده بود جدا شد و راست نشست . از جیب پیراهنم پاکت سیگارم را در

آوردم و یکی آتش زد و بعد با گوشه پیراهنم عرق پشت گردنم را پاک کردم و پیراهنم را انداختم روی لبه تخت و نشستم . سیگارم به نصفه نرسیده بود که گردنم خم شد و سرم از پشت روی لبه تخت افتاد . صدای طوطی را خیلی نا مفهوم شنیدم که بطور گله به شهین گفت

« بیا . . . حالام که بعد از چن مدت اومده پهلویم اونم اینجوری مسته . انقدر مسته که نمیدونه کجا اومده ، چه جوری اومده ، پهلوی کی اومده ، برای چی اومده - ای وای ، خدا جونم . »

صدایش را میشنیدم ولی نمیتوانستم چشمهایم را بازکنم و درست بنشینم . دلم آشوب بود . تند و تند نفس میکشیدم و آب دهانم را قورت میدادم . خواستم به سیگارم پک بزنم که سیگار به لبم خورد و افتاد روی سینه‌ام و قل خورد روی شکم و افتاد روی شلوارم . باچشمهای بسته و خیلی شل و تنبل دستم را بردم روی سینه و شکم را مالیدم . ولی شهین چون متوجه من بود فوری با دستش زد به شلوارم و سیگار را پرت کرد زمین و بعد از روی قالیچه برداشت و انداخت توی حیاط و گفت

« ببین تورو خدا . کم مونده بود تن و بد نشو بسوزونه . . . خب بابا جون به خورده کمتر این زهرمارو بریز تو حلقه دیگه . »
چشمهایم با زور نیم باز شد و دو مرتبه بسته شد . طوطی با اعتراض به شهین گفت .

« اه خواهر تو رو خدا اینجوری باهاش حرف نزن . »
شهین گفت « آخه خواهر ببین چه جوری افتاده . آخه نا سلامتی اومده اینجا پهلوت بگه و بخنده . »
طوطی گفت « بگه و بخنده ! ! چه طوری ؟ من که از خدا میخوام ، ولی بگو چطوری ؟ »

شهین گفت « مقصودم این بود که اقلا حالش به جا باشه ، این طوری مس نباشه . اقلا بتونه سرپاش وایسه . »

طوطی گفت « باشه . خودم پرستاریش میکنم . »
شهین گفت « تو الان خودت یه پرستار میخوای . »
طوطی گفت « باشه . دیگه میتونم از جام پاشم . »

« واست خطر داره پاشی . »

« عیب نداره خواهر . عیب نداره . »

شهین گفت « شانس‌ی که تو داری هیچکسی نداده ... اون لات پدر - سوخته چاقوکش باج خور که رستو کشید پولاتو خورد . شکمش که سیر شد چاقو کشید و آدم کشت و رفیقاشم کمک کردن و شریک جرم شدند و افتادند تو زندون . اونوقت تو رو انداختن تو حول و ولای زندگی . هر روز ملاقاتی هم واسش پول و خوراکی میبردی . حالام که گیر یه لال عرق خور افتادی که همیشه سپاه مسته . اوددن و - نیومدنش یکیه ... تازه اگه اون از زندون در بیاد چی میشه ؟ اونوقت که به درد سردیگه‌ای پیش میاد . خدا عاقبت بخیرت کنه ... آدم خوب که گیر من تو نمیاد ، یا لات و چاقوکش ، یا مته این - لال عرق خور . »

طوطی با ناراحتی داد زد « بسه دیگه ... مال تو که نیس ، مال منه . هر جور دلش می خواد باشه ، بکسی مربوط نیس . از پول منو تو که عرق نمیخوره . از پولای کس دیگم نمیخوره . مال خودشه جونم ، اختیارشم دس خودشه ، بمن و توهم هیچ دخلی نداده . فهمیدی ؟ هیچ . »

از حرفهایشان دلم گرفت . بازور از جایم تکان خوردم و بلند شدم ایستادم . ثابت نمیتوانستم بایستام . هی عقب و جلو تکان میخوردم و با ناراحتی با چشمهای خسته و مستانه ام مدتی به شهین و بعد طوطی خیره شدم هر دو با تعجب و ناراحتی مرا می پائیدند . برگشتم عقب که پیراهنم را بردارم افتادم روی تخت . طوطی دست پاچه دست برد زیر بغلم . دستش وارد کردم و پیراهنم را برداشتم و بازور پوشیدم و سیگاری آتش زدم و بطرف راهرو تلوتلو خوردم . طوطی داد زد

« کجا ؟ کجا میری هاشم ؟ »

اعتنائی نکردم و در تاریکی راه افتادم . صدای طوطی بلند شد و با التماس گفت

« تو رو خدا برگرد ... برگرد کارت دارم . »

سر پله ها که رسیدم لحظه ای مکث کردم . چشم تار بود و راه پله‌ها هم تاریک . راه افتادم . هنوز دو پله نرفته بودم که پایم در رفت و از پله‌ها

سرنگون شدم و تا آخر پله ها قل خوردم و بی حال افتادم ... صدای جیغ طوطی بلند شد و چراغ راهرو و پله ها هم روشن شد. طوطی و شهین با عجله آمدند بالای سرم .

طوطی نشست و سرم را از زمین بلند کرد و گذاشت روی دامنش و گفت « هاشم ، هاشم چت شد ؟ جائیت درد نگرفت ؟ طوریت نشد ؟ » چشمهایم را نیمه باز کردم و بصورتش نگاه کردم و بعد سعی کردم که از جایم بلند بشوم . اما نتوانستم. طوطی و شهین کمک کردند و زیر بغلم را گرفتند که از زمین بلند کنند . شهین گفت

« هائیده جون مواظب خودت باش . . . مواظب باش زور نزن . » طوطی با ناراحتی و عجله گفت « خب کمک کن بلندش کنیم ، شهین گفت « من خودم میتونم بلندش کنم تو زور نزن . » حرفهایشان رافهمیدم و سعی کردم که خودم از زمین بلند بشوم . با کمک شهین و طوطی از زمین بلند شدم .

در عالم مستی حس کردم که پاها و کمرم کمی درد میکنه . زیر بغلم را گرفتند و از پله ها بردند بالا . اختیار دست و پاهایم دست خودم نبود ... لخت و بی حال روی تخت افتادم . پایم خورد به سینی خربزه که از روی تخت افتاد ، شهین مشغول جمع آوری خربزه شد و طوطی هم لباسم را در آورد . پیراهنم را طوطی تنهایی از تنم در آورد و بعد با کمک شهین شلوارم را در آوردند . تند و تند نفس میکشیدم و تندوتند هم حرارت داخل شکمم را بیرون میدادم . طوطی فوری يك باد بزن دستی آورد و به شهین گفت « شهین جون برو تو اطاق روی طاقچه یه شیشه آبلیمو هس وردار بیار . کاسه آب یخمیادت نره .»

بعد از دقیقه ای يك لیوان آبلیمو و یخ درست کردند و طوطی بالای سرم نشست و سرم را آهسته بلند کرد و گفت « هاشم جون بخور ، واست خوبه ، » آب دهانم را قورت دادم ، دهانم خشک بود ، با کمک شهین و طوطی لیوان آبلیمو را تا ته سرکشیدم و افتادم . . .

خوابم میاد . طوطی مرتب بادم میزد . در خواب و بیداری شنیدم که شهین گفت

« خدا رحم کرد که با منز نیومد زمین . والله . . . »
 « آره خدا خیلی رحم کرد . »
 « چرا میخوااس بره ؟ »
 « از حرفات دلخور شد . »
 « منکه بدیشو نمیخوام . واسه خودش میگم . »
 « حالا عیب نداره . خوابید دیگه . »
 « پس هائیده جون اگه کاری نداری من برم . صبح زود برمیگردم . »
 « کار داری ؟ »
 « شب خواب دارم . »
 « باشه برو . »
 « ناراحت نمیشی ؟ »
 « نه حالم خوبه . . . هاشم هم که خوابیده . »
 « قربون تو ، من میرم . . . خداحافظ خواهر . »
 « خدا بهمرات . »
 بعد از دقیقه ای صدای باز و بسته شدن دربگوشم خورد . طوطی بدون
 حرف وخیلی آهسته پهلویم دراز کشید . صدا ها همه خاموش شد . . .

صدای وز وز مگسی آزارم میداد . سرم بشدت سنگین شده بود ، انگار که در کارخانه مغزم سنك آسیاب کار گذاشته بودند . صدای خشك و یکنواختش حالم را خراب میکرد . چند دفعه سرم را بی اختیار تکان دادم . اما با وز وز چرخش سرم از بین نرفت . دستم را با سنگینی بردم روی سرم و حرکت دادم . ولی اختیار دستم ، دست خودم نبود ، با سنگینی و لختی افتاد روی سینه طوطی . طوطی یکمرتبه از جایش پرید و پس از لحظه ای مکت عرق پیشانی ام را پاك کرد و بعد با بادبزن حصیری بادم زد و آهسته آهسته میگفت « طفلك بی زبون من چته ؟ . . . چرا اینطوری بخودت می پیچی ؟ چرا اینطورتند وتند نفس نفس میزنی ؟ . . . چرا بدنت مته مرده ها لخته ؟ . . . تو که شبا باین زودی چشمتو نمیستی . . . چرا پوست صورتت انقد کشیده میشه ؟ لب و دهنت خیلی بی حاله . . . مگر نه اینه که اومدی حالمو بررسی ؟ . . . چه خوب میپرسی . حالم خوبه ، حال تو چطوره ؟ حالت بده ؟ . . . اوخی . . . حیوونی . . . چرا ؟ بده چرا ؟ اوخ طفلك بی زبون من جالش بده ، خیلی بده . . . بین چه جورداره عرق میریزه . »

عرق پیشانی ام را دو مرتبه پاك کرد و آهسته گفت
 « من میدولم الان تو چته . الان تو دلت آشوبه ، »
 دستش را آهسته روی شکم بگردش در آورد . ناگهان صدای خفه و وحشتناکی از گلویم بلندشد . یکمرتبه از جایم پریدم ونشستم ، طوطی یکه خورد ، سرم بشدت سنگین بود ، چشمهایم جایی رانمی دید . طوطی دستپاچه

زیر بغلم را گرفت و راه افتادیم ، چراغ راهرو را روشن کرد و بازحمت و عجله از پله ها رفتیم پائین . توی حیاط ناگهان حالم بهم خورد ، فوری با دستم جلوی دهانم را گرفتم و دولا دولا دویدم طرف حوض و کنار پاشوره نشستم .

صداها توی گلویم پیچ میخوردند و بیرون میآمدند . بایک دستم دلم را گرفته بودم ، میترسیدم که روده هایم بیاید بیرون . طوطی با ناداحتی و عجله سرشانه هایم را می مالید و مرتب میگفت .

« هاشم جون همه رو بیار بالا . هرچی تو دلته بریز بیرون ، نترس . آهان بازم . آره هرچی هس ... الان حالت خوب میشه . »

کم مانده بود روده هایم هم بیاید بالا . شکمم خالی شد . اما سرم از شدت درد سوت میکشید . سرم را چند بار تکان دادم و تف کردم و دستم را گذاشتم روی پیشانی ام و نفس را حتی کشیدم . طوطی فوری رفت آفتابه را آورد و از حوض پرکرد و ریخت روی سرم . دو سه آفتابه که آب ریخت گفت « هاشم جون برو تو حوض یه خورده آب تنی کن حالت بهتر میشه . » دندانهایم کند شده بود . آنها را چند بار بهم سائیدم . ناداحت شدم و تف کردم . گفت ،

« چرا معطلی ؟ ... بلن شو برو تو آب واست خوبه . »

با محبت نگاهش کردم و از زمین بلند شدم رفتم دم شیر ، دهانم را شستم و چند بار قرقره کردم و بعد لب پاشوره نشستم و پاهایم را توی آب فرو کردم و با دو دست سرم را گرفتم و فشار دادم . طوطی گفت « برو دیگه » آهسته رفتم توی حوض آب تا سینه هایم میرسید . طوطی لحظه ای کوتاه بمن خیره شد و بعد با آفتابه آب ریخت پاشوره را شست ...

از حوض آمدم بیرون زیر شیر نشستم ، طوطی نزدیکم شد و شیر آب را باز کرد و سرم را برد زیر شیر ، آب لوله خنکتر از آب حوض بود ... سرم را از زیر شیر کشیدم کنار و به طوطی نگاه کردم . شیر آب را بست و گفت « مته اینکه حالت جا اومد ؟ »

بعد پاهای خودت را در پاشوره داخل حوض شست . بلند شدم ایستادم ، هر دو ساق پا در آب بودیم ، لحظه ای هر دو بهم دیگر خیره شدیم و بعد یکمرتبه

همدیگر را بغل کردیم . زیر پوش ابریشمی اش به بدن خیس من چسبید . همانطور که لبهایمان بهمدیگر چسبیده بود آهسته دست بردم از پشت کمرش تا زیر لمبرهایش را یکمرتبه از جاکندمش . اوهم همانطور که دستهایش دور گردنم بود محکمترش کرد ، از پاشوره حوض آمدم بیرون . لبهایش را مزه مزه میکرد . آهسته راه افتادم . صورتش را چسباند به سینه خیس من ، از پله ها رفتم بالا ، سرم کم درد میکرد ، کمر و پاهایم هم کمی درد میکرد . هنوز مست بودم ... آهسته گذاشتمش روی تخت و ماچش کردم بعد بالای سرش ایستادم و بصورتش خیره شدم ، آهسته گفتم

« زیر پیرهتم خیس شد . »

سرجایش نشست و بانرمی زیر پیراهنش را در آورد . بدن سفید و شهبانی اش زیر نور چراغ نمایان شد . کمی نسبت به سابق لاغر شده بود زیر پوشش را از دستش گرفتم انداختم روی زرده مهتابی ، همانطور نشسته پاهایش را جمع کرد زانوهایش را چسباند به سینه اش و پستانهای سفت و قشنگش را قایم کرد و گفتم

« تنکه تو درآر تا خشک شه . »

به بدنم نگاه کردم و بعد به اطراف چشم دواندام . گفتم

« حوله روی چوب رخت تو اتاقه . »

رفتم توی اتاق چراغ را روشن کردم و حوله را پیدا کردم . زیر شلواریم را در آوردم و حوله را بکمرم بستم و تا زانوهایم را پوشاندم . چراغ اتاق را خاموش کردم و آمدم توی مهتابی و زیر شلواریم را چلاندم و انداختم روی زرده و بعد رفتم حیاط و برگشتم و چراغ راهرو را خاموش کردم و بعد شیشه آبلیمو را برداشتم و کمی ریختم توی لیوان و با آب یخ مخلوط کردم و خوردم . لیوان را گذاشتم روی زمین آمدم پهلوی طوطی نشسته و به پشت برهنه اش نگاه کردم و آهسته با یک انگشت روی بدن لختش خطهای خیالی کشیدم و شانهاش را ماچ کردم و به پشت روی تخت افتادم . طوطی هنوز همانطور نشسته سرش روی زانوهایش بود . دو مرتبه با انگشتم آهسته و نرم میان چال کمرش را از بالا تا پایین و از پایین تا بالا میکشیدم . هر دفعه که انگشتم به وسط کمرش به آخر گودی میرسید تمام بدنش جمع میشد و باز .

آهسته دستم را بردم روی شانهاش و نرم بطرف خودم کشیدم .
 دستم را بردم زیر بغلش و سینه هایش را مالیدم و زیر گوشش را ماساژ
 کردم . یکمرتبه بلند شدم نشستم و فوری تنکه اش را پائین کشیدم . خیال
 کرد میخوام کاری بکنم . کاری نداشتم فقط میخواستم زخمش را ببینم .
 آهسته دستم را روی زخمش مالیدم . زیر نافش جای پاره شدگی را چند تا
 بخیه زده بودند که جایش کبود و بد رنگ بود آب دهانم را با ناراحتی قورت
 دادم و فوری تنکه اش را کشیدم بالا و رویش را پوشاندم . . .

انگشتم را گذاشتم توی گودی نافش و بازی کردم و بعد با هر دو دستم
 پستانهایش را چسبیدم و بهم دیگر نزدیک کردم و صورتش را میانش قایم کردم
 سرم گیج میرفت . لبهایش را ماساژ کردم و بغلش دراز کشیدم . آهسته گفت
 « خوب شده دیگه . . . نه ؟ »

نفهمیدم که راجع به چه چیز حرف میزند . نگاهش کردم او هم متوجه
 شد که حرفش را نفهمیدم . دوباره گفت « خوب شده هاشم، نه؟ زخممو
 میگم . »

کم مانده بود جوابش را بدم . هیچ یادم نبود که باید لال باشم .
 زورکی لبخندی زدم . گفت

« تو هم خوب میشی . . . راسی اگه خوب بشی ؟ حتماً هم خوب میشی
 چرا که نشی ؟ اونوقت جواب حرفامو میدی ، اونوقت هرچی دلت خواست
 حرف میزنی . . . منم بحرفات گوش میدم . از شب تا صبح باید حرف بزنی
 از صبح تا شب باید حرف بزنی . آره ، همش باید حرف بزنی ، حرف بزنی ،
 حرف بزنی . . . عوضش من حرف نمیزنم ، گوش میدم . همش گوش میدم . . .
 اوخ خدای من چقدر خوب میشه . . . شبا که پهلو هم میخوابیم دیگه من
 تنها حرف نمیزنم ، حرف میزنی ، مگه نه ؟ . . . آره ، بگو آره ، بگو .
 ده بگو دیگه . »

همان لحظه اصرار داشت که من حرف بزنام و جوابش را بدهم .
 دستهایش را گذاشت روی سینه ام و دمر شد . سینه اش به سینه ام چسبید و
 به دهانم خیره شد . سیگاری آتش زدم و دودش را بهوا پخش کردم .
 مایوس رویش را برگرداند و خودش هم برگشت با پشت مثل اول آهسته

سرش را گذاشت روی متکا و گفت « آخه تو که اول لال نبودی. بهروز بهم گفت که لال نبودی ، بهم گفت که چه اتفاقی برات افتاده . گفت که زود معالجه میشی... نمیدونم والله . نمیدونم. خدا خودش بهتر میدونه. خدارحیمه؟ »

دومرتبه سرش را بلند کرد و صورتش را گذاشت رو سینه ام . آهسته به سیگارم پک میزدم و با دست دیگرم بدنش را نوازش میکردم . بدنش از گرما نمناک بود . بدن من هنوز خنکی آب را داشت . نك پستانم را با انگشتش میمالید . منم مهره کمرش را میمالیدم ... بدون اینکه حرکتی کند آهسته گفت « چن سالته ؟ ... بیست و چهارسال میشه ؟ ... فکر نمیکنم بیشتر داشته باشی . تازه داشته باشی ، واسه من فرقی نمیکنی . بیس سال یا شصت سال ... تو همیشه همونی هستی که الان هستی... تو اونی هستی که من میخواوم . اما من!!... من اونی هستم که تو بخوای؟ یا اونی نیستم که تو بخوای ؟ حتماً اون نیستم که تو بخوای ... اما من میشم اونجور که تو بخوای . حتماً هم میشم حتماً لابد میگی سنم زیاده ؟ ... سن و سال واست خیلی مهمه ؟ خیلی ؟ ... لابد میخوای بدونی چن سالمه ؟ ... خاطرت جمع باشه سنی ندارم ، قیافم اینطوریه . تقصیر ندارم . زندگی اینجورم کرده ... وای از این زندگی ... هه ... زندگی !! . مثلاً زنده ام و دارم زندگی میکنم . سگای توی شهرنو هم دارن زندگی میکنن . خوش بحال اونا والله . اقلاکسی بهشون زور نمیکه ، مجبور نیستن براکسی کارکنن ، مجبور نیستن شب به شب دخل بدن . . . خدا یا چقد بد بختم . »

پک دیگری به سیگارم زدم و انداختم توی حیاط . آهسته سرش را بلند کرد و به چشمهایم نگاه کرد و گفت

« میدونی ؟ » و دومرتبه سرش را گذاشت روی سینه ام و گفت

« میدونی شهرنو مته یه آب انبار میمونه که سالها آبشو عوض نکرده باشن ، توش کرم گذاشته باشه ، کرمهای جور واجبور ، رنگارنگ ، کوچیک و بزرگ ، نر و ماده . روز به روز آبش کمتر میشه و کرمهایش زیادتر ... تو هم وول میخورن از سرو کول هم بالا میرن ، جفت گیری میکنن ، دعوا میکنن ، همدیگه رو میکشن ، همدیگه رو میخورن ، اونائی که کوچکترن غذای بزرگتران ، خیلی هاشون میخوان فرار کنن ، اما نمی

تونن از این چهار دیواری برن بیرون . انقد تقلا میکنن تا از بین میرن .
مردشونم از بین میره ... انگار اصلا بدنیا نیومده بودن .

با بغض حرف میزد و میگفت

« اگه بدونی با این دستام چقد چنگ انداختم ، تقلا کردم ، وول
خوردم ، چنگ انداختم ، چنگ زد ، چنگول کشیدم . انقدر چنگ زد
و ناخون کشیدم که حد نداره . تموم ناخونام شیکس و خون اومد . »
با انگشتهایش بی اختیار به پوست بدنم چنگ زد . دردم گرفت و
پوستم سوخت . باز میگفت

« چه فایده ... تا آخر خروام تو لجن بود . داشتم غرق میشدم که تو
جلوم سبز شدی ، تا اینکه یه هو تو پیدات شد . تنت به تنم خورد دبهت چسبیدم
فکر کردم تو اومدی منو ببری . به خودم گفتم هر جابره باهاتش میرم .
میشنوی چی میگم ؟ هنوز فکر میکنم ، هنوز داریم میریم . باهم میریم ... هر
کاری بگی میکنم ، برات هر کاری بگی . . . هر چه بخوای ، هر امری
بدی ؟ »

آب چشمش با عرق بدنم قاتی شده بود . سرش را بلند کرد و نگاهم
کرد . چشمهایش قرمز شده بود . موهایش روی چشمهایش آویزان شده بود
آهسته با انگشتم کنار زدم . نفس داغ و درازی از توی سینه اش بیرون داد و
پهلویم دراز کشید . با باد بزن حصیری بادش زد . بعد از چند دقیقه سکوت
گفت « هاشم کس و کارات میدونن ؟ ... میدونن که تو چه کارائی میکنی ؟
میدونن که بامنی ؟ ... میدونن که انقد مشروب میخوری ؟ میدونن که
جنده بازی میکنی ؟ میدونن که تو الان بایه جنده خوابیدی ؟ ... اصلا تو
کس و کاری داری ؟ اصلا تو دوست و آشنا داری ؟ خب حالا میگم دوست داری .
دوست هم بهروزه . آشنا چی ؟ آشنا کیه ؟ طافاك من ... خب اینکه غصه
نداره ، تازه مته منی ... »

بعد از لحظه ای مکث دو باره گفت

« اگه بگم میخواست بهم نمیخندی ؟ ... ولی من میخواست ، خیلی هم
میخواست ... تو این دنیا فقط تو رو میخوام ، فقط تو رو میشناسم ، تو
رو ... آخه کسی منو نمیخواه . بی کسی بد چیزیه ... تو کس من میشی ؟

اگه نشی ؟ ... میمیرم ... کرما میخورن منو ... تموم میکنن منو .»

بازویم از آب چشمش داغ شد .

گفت « تومیداری منوبکشن ؟ ... نه، نه، حتماً نمیداری ، تو باهاس منو زیر بالت بگیری ، پناهم بدی ... من میترسم ، میترسم از این زندگی ، میترسم از این آدمها . میترسم ، میترسم . وای ... »

سخت توی بغلم فرورفت و خودش را بمن چسباند و زارزد . . . دستپاچه شدم و نمیدانستم چکارکنم . چه جور آرامش کنم . انقدر زار زدتا یواش یواش آرام شد و بعد از جایش بلند شد و شمد را انداخت روی شانه هایش و رفت توی حیاط . از خودم بدم آمد . تف کردم . توی فکر بودم که چکار کنم . فکرم کار نمیکرد . بخودم فحش دادم و گفتم چرا بیخودی مردمو امیدوار میکنی ؟ بفکرم رسید که بلند شوم و بروم . بروم دیگرپشتم را نگاه نکنم . از تخت آمدم پائین وزیر شلواریم را برداشتم که بیوشم ، هنوز خیس بود . خواستم که همانجورخیس بیوشم که طوطی آمد . صورتش خیس بود . گفت

« هنوز خشك نشده بذار یه بارگی صبح بیوش .»

از دستم گرفت وروی نرده پهنش کرد . سیگاری آتش زدم و لب تخت نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم و تو فکررفتم . آهسته پهلویم نشست و سرش را به شانه ام تکیه داد و بادستش شانه و کمرم را نوازش کرد . هوا دم داشت . نفسهای داغ و کوتاه میکشیدم . هنوز مستی ازسرم نپریده بود

گفت « خربزه میخوری قاچ کنم ؟ »

از جایش بلند شد و رفت خربزه را آورد و روبروی من روی قالیچه نشست و مشغول قاچ کردن شد . نگاهش کردم . دلم برایش سوخت . يك قاچ به يك چاقو زد و تعارف کرد و گفت « بخور .»

از دستش گرفتم و خوددم . يك قاچ هم خودش بر داشت و گاز زد و به زمین خیره شد . فکر میکرد ، نمیدانستم به چی فکر میکرد . پکی بسه سیگارم زدم و به تاریکی حیاط خیره شدم حوله دورکمرم را داغ کرده بود . يك وقت دیدم توی فکرم دارم ادبیات میسازم . حرفهام درست بود . اما شکلش قلابی بود ، یا قلابی بود ، یا پرمدعا یا پرت ، نمیدانم . به خودم

« بدنم داغ ، قلبم داغ خورده ، روحم واخورده .
 « روحش سرگشته ، جسمش شکسته ، قلبش دریده .
 « هر دو حیران ، هر دو سرگردان .
 « یکی بازبان یکی بی زبان . سرگشته و سرخورده از روزگار ، رخم-
 خورده از اجتماع ، دور افتاده از آدهها ، طرد شده از زندگی ،
 « هر دو تنها ، هر دو بی هدف در سکوت وهم آورده شب . رو در روی هم
 نشسته . هر دو بی آرایش ، هر دو بی تکلیف . باقیمانده جسمی نسا خوش ،
 روحی نیمه خوش در دل سیاهی شب با یکدیگر گفتگو میکردند .
 « یکی بازبان ، یکی بی زبان ، یکی با صدا یکی بی صدا .
 « هر دو حرف میزدند ، حرف .
 « غباری از غم و یأس رو پوش حرفها بود .
 صدایش یکمرتبه چرتم را پاره کرد
 گفت « خوابت نیاید ؟ »

دستپاچه نگاهش کردم و میگفتم را بردم به لبم تمام شده بود . انداختم
 دور و به پشت افتادم روی تخت . آمد ، آهسته آهسته پهلویم دراز کشید . بطاق
 میثابی خیره بودم . آهسته گفت .

« تنهایی بد چیزیه ... تو مریضخونه خیلی تنها بودم . همه از من
 بدشون میبرد . همه از من فرار میکردند . انگار که دس من از سر و روم
 بیاره ، خیال میکردن که آگه با من حرف بزنی مریض میشی . پرستار را
 و مریضا با غم شوخی میکردن و زیر چشم منو میبایدن و پیچ پیچ میکردن .
 چشم همش به طاق بود . از خدا میخواستم که سرجه زودتر از اون جهنم
 پیام بیرون و برم خونم . خونه خودم ... چقد آدم تو خونه خودش راحت
 همه چیز خونه با آدم رفیقه . حتی این حیوونا که دارن آواز میخونن .
 سر سرکها روسیگم ، هر شب برام آواز میخونن ، حیوونای با مزه و بی
 آزارین . شبایکه خیلی تنهام تو باغ هام برام میخونن . از صدای شون
 خوشم میاد . »

دعوت دده کردم . گفت « خوابت نیاید ؟ »

بلند شد و دمر روی آرنجهایش تکیه کرد . لبخندی توی صورتش پیدا شد . به چشمهایم نگاه کرد و گفت « دلت میخواد مته حیوونا عشق بازی کنیم ؟ »

صورتش را چسباند به صورتم . شانۀ و پشتش را مالیدم . حوله از کمرم باز شد . با همدیگر ور رفتیم . مواظب بودم که زخمش اذیت نشود . نمیخواستم کاری بکنم . اما او میخواست که کاری بکنیم . خیلی وقت بود که مرد بخودش ندیده بود . زیاد تقلا میکرد . زخم دلش را از یاد برده بود . . . هر دو خسته و نفس زنان افتادیم . بدنمان خیس عرق بود . بادبزن را برداشتم و بادش زدم . دیگر حرف نزد چشمهایم را بست تا لذتی را که چشیده بود از بین نرفته باخیالش بخواب ببرد خیلی بادش زدم . خسته اش بود . زود خوابش برد . یواشکی از تخت آمدم پائین و کمی آب یخ خوردم و بعد يك قساج خربزه برداشتم و گاز زدم . دنبال کلید برق گشتم تا پیدا کردم و چراغ را خاموش کردم . آهسته آمدم از بالای سرش سیگارم را برداشتم و یکی آتش زدم و روی نرده مهتابی نشستم و به سیگارم پك زدم . هیچ صدائی جز صدای سرسرها و قورباغه ها نمیآمد .

ته سیگارم را انداختم توی حیاط و زیر شلوارم را برداشتم خشک شده بود . پوشیدم و رفتم کنار تخت و شمد را برداشتم و آهسته تا روی نافش را پوشاندم . خواستم پهلویم بخوابم ترسیدم که بیدار شود لحظه ای ایستادم و بعد رفتم توی اتاق . چادر نماز جلوی پایم روی زمین افتاده بود برداشتم و روی فرش پهنش کردم و رویش دراز کشیدم . هوا گرم بود . خوابم میآمد . زود خوابم برد . . .

نمیدانم چه مدت بود که خوابیده بودم . صدائی به گوشم خورد . از خواب پریدم . اسم خودم را شنیدم . گیج خواب بودم . هنوز تاریک بود . پلنگهایم سنگینی میکرد . باز کردم و بستم دو مرتبه به خواب رفتم . در خواب و بیداری حس کردم که کسی پهلویم هست . با زور چشمهایم را باز کردم طولی را دیدم . هوا گرگ و میش بود . دستش را گذاشت روی پیشانی ام و نازم کرد و آهسته گفت

« جغد دنبالت گشتم . فکر کردم رفتی و تنهام گذاشتی . چرا اینجا خوابیدی ؟ چرا پهلویم نخوابیدی ؟ چرا رو زمین ؟ ... لابد از من خوشتر نمیداد . »

دستم را آهسته بردم روی صورتش و بعد گردن و موهایش را نوازش کردم گفت

« آگه خوشتر میومد ازم فرار نمیکردی ؟ »

همانطور که دستم روی گردنش بود بشدت بطرف خودم کشیدمش و لبهایم را مآج کردم . نك پستانهای برهنه اش به موهای سینه ام و بعد به خود سینه ام سائبده شد . صبح سحری بد جوری دلم خواست . . . خیلی لذت بردم . . .

همینکه راحت شدیم حس کردم که تنم میسوزد . فرش تن و بدنم را برده بود . خوابم برد . مثل اینکه اوهم خوابش برد . . . سروصدائی از خواب خوش بیدارم کرد . صدای مردوزن قاتی بود . پلنگهایم را چند بار بهم زدم و خوب گوش دادم . مثل اینکه بهسروز بود .

بلند شد و دمر روی آرنجهایش تکیه کرد . لبخندی توی صورتش پیدا شد . به چشمهایم نگاه کرد و گفت « دلت میخواد مئه حیوونا عشق بازی کنیم ؟ »

صورتش را چسباند به صورتم . شانه و پشتش را مالیدم . حوله از کمرم باز شد . با همدیگر ور رفتیم . مواظب بودم که زخمش اذیت نشود . نمیخواستم کاری بکنم . اما او میخواست که کاری بکنیم . خیلی وقت بود که مرد بخودش ندیده بود . زیاد تقلا میکرد . زخم دلش را از یاد برده بود . . . هر دو خسته و نفس زنان افتادیم . بدنمان خیس عرق بود . بادبزن را برداشتم و بادش زدم . دیگر حرف نزد چشمهایش را بست تا لذتی را که چشیده بود از بین نرفته باخیالش بخواب ببرد خیلی بادش زدم . خسته اش بود . زود خوابش برد . یواشکی از تخت آمدم پائین و کمی آب یخ خوردم و بعد يك قساج خربزه برداشتم و گاز زدم . دنبال کلید برق گشتم تا پیدا کردم و چراغ را خاموش کردم . آهسته آمدم از بالای سرش سیگارم را برداشتم و یکی آتش زدم و روی نرده مهتابی نشستم و به سیگارم پك زدم . هیچ صدائی جز صدای سرسرها و قورباغه ها نمیآمد .

ته سیگارم را انداختم توی حیاط و زیر شلوارم را برداشتم خشك شده بود . پوشیدم و رفتم کنار تخت و شمد را برداشتم و آهسته تا روی نافش را پوشاندم . خواستم پهلویش بخوابم ترسیدم که بیدار شود لحظه ای ایستادم و بعد رفتم توی اتاق . چادر نماز جلوی پایم روی زمین افتاده بود برداشتم و روی فرش پهنش کردم و رویش دوازده کشیدم . هوا گرم بود . خوابم میآمد . زود خوابم برد . . .

نمیدانم چه مدت بود که خوابیده بودم . صدائی به گوشم خورد . از خواب پریدم . اسم خودم را شنیدم . گویج خواب بودم . هنوز تاریک بود . پلکهایم سنگینی میکرد . باز کردم و بیستم دو مرتبه به خواب رفتم . در خواب و بیداری حس کردم که کسی پهلویم هست . با زور چشمهایم را باز کردم طولی را دیدم . هوا گرگ و میش بود . دستش را گذاشت روی پیشانیام و نازم کرد و آهسته گفت

« جقد دنبالت گشتم . فکر کردم رفتی و تنهام گذاشتی . چرا اینجا خوابیدی ؟ چرا پهلویم نخوابیدی ؟ چرا رو زمین ؟ ... لابد از من خوشتر نمیداد . »

دستم را آهسته بردم روی صورتش و بعد گردن و موهایش را نوازش کردم گفت

« اگه خوشتر میومد ازم فرار نمیکردی ؟ »

همانطور که دستم روی گردنش بود بشدت بطرف خودم کشیدمش و لبهایش را ساچ کردم . نك پستانهای برهنه اش به موهای سینهام و بعد به خود سینه ام سائبده شد . صبح سحری بد جوری دلم خواست . . . خیلی لذت بردم . . .

همینکه راحت شدیم حس کردم که تنم میسوزد . فرش تنم و بدنم را برده بود . خوابم برد . مثل اینکه اوهم خوابش برد . . . سروصدائی از خواب حوش بیدارم کرد . صدای مردوزن قاتی بود . پلکهایم را چند بار بهم زدم و خوب گوش دادم . مثل اینکه بهروز بود .

لبخندی زدم و باخودم گفتم « مادر قحبه چه جوری اینجارو پیدا کرده ؟ ... »
هیكل متوسطش توی درگاهی پیدا شد . دستهایش را بطرفین در تکیه
داده و گفت

« مادر قحبه لال چه خبره ... ظهر شده . چرا رو فرش خوابیدی ؟ »
صورتش پشت به نور بود . نمیتوانستم خوب ببینمش ، بلندشدم و نشستم
و دهن دره درازی کشیدم و بامشتم هایم به سینهام کوبیدم . و آمدتوی اتاق
و سیگاری آتش زد و بمن داد و گفت

« بدبخت رات ندادن رو تخت بخوابی ؟ »

صدای خوشحالی طوطی از بیرون شنیده شد « اختیار داری بهروز خان .
خودش خواس که اونجا بخوابه . »
خواستم یواشکی حرفی بزدم که طوطی و شهین هر دو آمدند توی اتاق
و دورم ایستادند . بهروز گفت

« نه همینجور خوبه ، بهش روندین روش زیاد میشه . »

و خندید . در اینجور مواقع خوب استفاده میکرد . جلوی اینها که
میدید من نمیتوانم حرف بزدم سربه سرم میگذاشت . از جام بلندشدم و يك
تی پازدم به بهروز و رفتم بیرون و لباسم را پوشیدم و رفتم توی حیاط .
از حیاط برگشتم دیدم سفره در مهنایی روی قالیچه پهن شده و سماور
هم کنارش میجوشید . دو تاتخم مرغ نیم بند سر کشیدم و پشت سرش هم طوطی
يك لیوان شیر داغ دادستم . بعد از خوردن شیر چند لقمه ای هم نان و
پنیر و چای شیرین خوردم و سیگاری آتش زدم و با اشتها دودش را داخل
ریهام فرستادم . بهروز هم چند لقمه ای خورد و يك سیگار آتش زد و گفت
« بجنب بریم دیر شد . »

نگاهش کردم و از جام بلندشدم . طوطی بدون تعارف گفت

« اگه کاری ندارین باشین . نهاریه چیزی درس میکنم دور هم باشیم . »

بهروز گفت « نه هائیده جون باس بریم . تعارف که نداریم . »

شهین گفت « به روزم بد بگذرونین چی میشه ؟ آدم که نباس همیشه

خوش باشه . »

بهروز گفت « وقت زیاده . . . یا الله هاشم . »

از جایش بلند شد . من هم بند کفشهایم را سفت کردم و دستی به موهای
سرم کشیدم و از جیبم پول در آوردم و مقداری گذاشتم روی تخت . شهین
با تعجب نگاه کرد و بعد از بهروز پرسید

« چیکار میکنه ؟ »

بهروز گفت « خب دلش خواسته . من نمیدونم . »

طوطی متوجه جریان شد و من دیدم هوا يك هوپس شد . طوطی با
عصبانیت واخم گفت

« چی رودلش خواسته ؟ بهش بگودیکه از این بازیا واسه مادر نیاره . »
-خواستم پول را بردارم و بگذارم جیبم اما خجالت میکشیدم . پی به
اشتماء خودم برده بودم و مثل سنگ پشیمان شده بودم . پکی به سیگارم زدم
و باناراحتی روی نرده نشستم . طوطی پول را برداشت و باناراحتی آمد طرفم
ورو به رویم ایستاد و به چشمهایم خیره شد انگار يك مرتبه همه چیز زیرو رو
شد . با عصبانیت پول را چپاند توی جیب پیراهنم و بانفرت گفت

« برو این پول رو واسه رفیق شخصیت خرج کن . ما احتیاج نداریم . »

بهروز گفت « حالا مگه چی شده ؟ »

« میخواسی چی بشه . »

بهروز گفت « کار بدی که نکرده ا . »

گفت « گفتم بره بده باون جننده هائی که واسه پول باهاش میخوابن . »

بهروز گفت « با کسی نمبخوابه . »

گفت « آره جون خودش . »

بهروز گفت « قبلا میخوابیده اما حالا . »

« خوب بازم بره پیش او نا . »

« چرا اینجوری حرف میزنی عا کیده ؟ »

شهین گفت « بابا عیب نداره دیگه »

طوطی با غیظ گفت « خیلیم عیب داره . »

بهروز گفت « آخه بابا جون من مگه چیکار کرده ؟ »

طوطی گفت « من نمه او نا نیستم . بودم ، به موقعی بودم اما حالا

دیگه نه . »

بهر روز گفت « کی گفته تو مته اونای دیگه هسی ؟ »
« مگه نمی بینی » با ناراحتی و عصبانیت بمن اشاره کرد و سرش را
انداخت پائین و گفت « بایی زبونیش همه چیزو به آدم میگه . »
ته سیگارم را زیر پاله کردم و از پله ها رفتم پائین . از حیاط گذشتم
و دم در حیاط منتظر بهروزشدم . طوطی داشت گریه میکرد . بهروز و شهین
دلداریش میدادند . . .

بعد از مدت کوتاهی بهروز آمد و بدون حرف راه افتادیم . کوچه های
کثیف و باریکی بود يك زن چادری از روبرو میآمد . خیلی شلخته و ژولیده
بود . فقط يك زیر پراهنی تنش بود . سینه و پرو پاچه اش از زیر چادر که باز
بود کاملا پیدا بود . نگاهی بما کرد و خندید . بهروز با دستش زد زیر چانه اش
و گفت

« جون . »

گفت « کوفت . »

بهر روز گفت « کجائی شب پیام پهلوت ؟ »

« گمشو . »

بهر روز گفت « از خدات باشه »

گفت « قربونم بری . »

بهر روز گفت « رفیقت قربونت بره . »

گفت « تو رفیقم . »

بهر روز گفت « دلت بخواد . »

از خم کوچه گذشت و ماهم وارد کوچه گشادتری شدیم . بهروز گفت

« ببخودی پول درآوردی . »

« چرا ؟ »

« خب دیگه . »

« راسی بدش اومد ؟ »

« مگه کور بودی ؟ »

« واسه چی ؟ »

« تو رو دوس داره . »

« پول دادن که بد نیست . »
« آخه اینجور پول دادن معنی شب خوابیدن تو جنده خونه با یه جنده
رو میدهد . »

« مگه هائیده دختر خداس ؟ »
« اینجا خونه شخصیه ، جنده که نیست ، نجیب خونه اس . یکی اینم
هائیده با جنده های دیگه فرق داره . »
« آها ! »
« آره . »

بعد از لحظه ای سکوت بهروز پرسید
« دوستش نداری ؟ »
« ای بابا . »
« ای بابا نداره . »
« حوصله داری بهروز . تو دیگه چرا این حرفها رو میزنی ؟ »
« آخه زن خوبی . »

« میدونم . »
« اذیتش نکن . »
« کی خواص اذیت کنه ؟ »
« گناه داره . »
« مگه چی شده ؟ »
« نفرین میکنه . منظورم اینکه توی پاشو میخوری . »
« واسه چی ؟ »
« اگه اذیتش کنی . ولش بکنی . »
« منگه کاری نکردم . »
« خب سعی کن منبعد از اینم نکنی . »
« بسد دیگه بابا . »

بهر روز نگاهم کرد و هیچ نگفت . فهمید بی حوصله شدم . ساکت
میرفتیم . يك پیرزن که از رو برو میآمد از ما گذشت و از پشت صدایمان
کرد و گفت

« آی جوونا وایسین کارتون دارم . »

هر دو برگشتیم و نگاهش کردیم و منتظر شدیم ببینیم چه میگوید . آمد
نزدیک بطوریکه نفسش به صورتمان خورد . آهسته گفت « سلام . . . حال
شما خوبه ؟ »

خیلی خشک گفتم « خوب ، بعدش . »

با موزیکری لبخندی زد و گفت « اهل حال هسین بچه ها ؟ »

بهر روز گفت « چرا نباشیم ؟ »

پیر زن گفت « خرج داده ها ؟ »

گفتم « چی خرج داده ؟ »

گفت « با دختر طرف شدن . »

گفتم « دختر ؟ »

گفت « آره یه دختر ترو تمیزو مامانی . »

بهر روز پرسید « چن ساله س ؟ »

پیرزن گفت « سیزده چهارده ساله س »

بهر روز باشوخی گفت « چیزاش در اومده ؟ ایناش . . . » و بادست به

سینه هایش اشاره کرد .

پیرزن جواب داد « تازه جوونه زده ، اندازه لیموئه ، انقدشده . . . »

با دستهایش اندازه‌هایش داداد گفتم « اونکه دهندش بوشیر میده . . . »
گفت « په ! کجای کاری ؟ اون میتونه هر دو تا تو نم شیر بده ننه . »
بهر روز گفت « خب حالا کجاس ؟ »
پیرزن جواب داد « نزدیکه ننه . خوب و تر و تمیز و ارزون . »
پرسیدم « چن ؟ »
پیرزن گفت « چیزی نیس . . . همش بیس تومننه . »
بهر روز گفت « دو نفری ؟ »
پیرزن گفت « نه دیگه . . . نفری بیس تومن . »
بهر روز صورتش را خارا اند و گفت « زیاده . »
پیرزن گفت « نه جون شما زیاد نیس . »
بهر روز گفت « چرا زیاده . »
پیرزن گفت « آخه دختره . »
بهر روز گفت « خب باشه تازه فایدهش چیه آدم نتونه کاری بکنه ؟ »
پیرزن گفت « نه جون شما تا اون میده ، تر و تمیزه . »
« نه بابا گرونه ، بریم هاشم . »
من و بهروز پشت کردیم و خواستیم برویم که از پشت کت بهروز را
چسبید و گفت

« خوب یکی پونزده تومن . . . خوبه ؟ »
من گفتم « ندیده چه جوری طی بکنیم ؟ »
گفت « خب بریم ببینیم »
پرسیدم « آگه دلمون نخواس چی ؟ »
گفت « خب نخواستین که نخواستین دیگه . »
گفتم « باشه . . . بریم . »
پیرزن گفت « اونوقت دلالی عنم یادتون نره ها . »
بهر روز گفت « باشه بابا، حق تورم میدیم . »
سه نفری راه افتادیم . از کوچه گشادی گذشتیم داخل یک کوچه باریک
و بن بستنی شدیم . توی کوچه دم در خانه ای ایستاد و در زد . چند لحظه ای
سکوت کردیم خبری نشد ، دو مرتبه سه تقه محکمتر زد و منتظر شد . بعد از

چند لحظه ای صدای پا آمد و بعد در حیات باز شد و صورت زرد و نحیف جوانی پیدا شد که نگاهی به من و بهروز انداخت و کنار رفت .

پیرزن رفت تو و رو به ما گفت « بیاین تو بچه های خوب . »

من و بهروز به هم نگاهی کردیم و بعد از در رفتیم تو . راه روی باریک و کثیفی بود ، خم کوچکی داشت که به حیات منتهی میشد .

پیرزن از سر خم کوچک راهرو گذشت و رفت روی پله های کهنه و آجری ایستاد و برگشت طرف ما و گفت « دنبال من بیاین ... یواشتر ... »

از عقب پیرزن به راه افتادیم . جوان نحیف رفت توی حیات . بوی سوخته تریاک میرسید . دو مرتبه من و بهروز به هم نگاهی کردیم و بعد از روی پله های سائیده و کهنه بالا رفتیم .

خانه قدیمی يك طبقه ای بفرم دو طبقه ای ساخته شده که طبقه اولش زیر زمین بود و طبقه دومش در حدود دو متری از زمین فاصله داشت و اتاقهای نشیمن روی آن قرار گرفته بود .

موقعیکه رسیدیم بالا دم راهروی طبقه دوم زیر زمین ایستادیم . پیرزن در اتاقی قدیمی ایستاد و برگشت طرف ما و گفت « بیاین تو ، خجالت نکشین خونه خودتونه . بیاین تو بچه ها . »

بهروز دستش را برد به جیبش و منم سرم را خاراندیم و بعد راه افتادیم و از پشت پیرزن داخل اتاق قدیمی شدیم .

اتاق درهم و برهمی بود ، يك دست رختخواب کثیف بدون روپوش و لخت گوشه اتاق لخت پهن بود .

دخترکی کثیف ترو کهنه تر از رختخواب روی تشك پر از لك و شق شده از چکیده آدمهانشسته چشمهای پف کرده و خواب آلودش را می مالید . همینکه چشمش بما خورد پاهای لاغرش را بسا چادر نماز پوشاند و زیر زبان سلام داد . در يك لحظه کوتاه وضع درهم و لخت اتاق را از نظر گذراندیم . بوی گند تن و بدن و مایع آدمه ها حالمان را بهم زد . از آمدنمان پشیمان شدیم . دو مرتبه من و بهروز به هم نگاه کردیم هر دوسر تکان دادیم که برگردیم .

پیرزن متوجه اشاره ما شد و فوری زیر بازوی مرا چسبید و کشید

بطرف پنجره و گفت

« بشین جونم ، بشین الان همه چی رو درس میکنم . »

با اصرار پیرزن روی صندوق کهنه ای کنار پنجره نشستم . بهروز هم سیگاری آتش زد و آمد پهلوی من نشست .

پیرزن روبه دخترک گفت « بلن شو زهره جون زود بدو برو خود تو تر و تمیز کن و بیا . »

دخترک نحیف حاج و واج و خواب آلود باتنبلی و خجالت ازجایش بلند شد و چادرش را انداخت روی شانه اش و از اتاق رفت بیرون .
پیرزن روبه ما گفت « خوشگله نه ؟ »

هنو جواب حرفش را نداده بودیم که گفت « بچه ساله ، با نمکه نه ؟ »
با دلخوری نگاهش کردم و گفتم « نه ، اینکه هنوز وسط پاهاش مو در نیاورده ... »

بهروز لبخندی زد و گفت « او نوقت چطو میتونه طاقت سنگینی ما رو داشته باشه ؟ »

پیرزن برای جلب مشتری گفت « خاطر تون جمع باشه . . . عوضش خوب تاوون میده ، خیلی خوش اخلاق و مامانه . »

سیگاری به لب گذاشتم و گفتم « برو با توهم . . . این یکی رو میخواد که دماغشو بگیره چطو میتونه ... »

پیرزن حرفم را برید و گفت « غصه اوناشو نخور جونم ، بین و امتحان کن . اگه بدو نینیه دختر بچه ای باین سن و سال چه مزه ای میده ؟ مزه آبنبات میده . . . »

از پنجره به بیرون تف انداختم . بهروز از جایش بلند شد و بسا عصبانیت گفت

« آبنباتو خودت بمیک ... بلن شوهاشم . »

پیرزن جلوی ما ایستاد و گفت « اگه عرقم بخواین هس . . .
گفتم « هه ، من هنوز از عرق دیشب منگم . »

بهروز گفت « آخه این چه وضعیه زن . . . اقلایه دس رخت خواب تمیز اینجا بندازین تا آدم چشمش به اینا نخوره . . . » و اشاره کرد به رخت خواب

خواستیم از اتاق برویم بیرون که ناگهان يك زن جوان بیست و پنج
شش ساله نیمه برهنه از در آمد تو و با خوشروئی سلام داد .
فقط يك زیر پیراهنی حریر لیموئی رنگه به تنش بود که مقداری از بدن
سفیدش را نمایان میکرد. آهسته چند قدم جلوتر آمد . در حال حرکت
پستانهایش زیر پارچه نازک میلغزید .
بهر روز آب دهانش را قورت داد و به سیگارش پك زد و نیم نگاهی به
من انداخت منم پکی به سیگارم زدم و به زن نگاه کردم . زن غمیشی آمد
و با خوشروئی گفت

« به به بچه های خوب ، چه عجب اینطرفا . . . »

بهر روز گفت « خب دیگه . . . »

من گفتم « راگم کردیم . »

زن گفت « چه خوب . پس سعادت ما بود . »

با شوخی گفتم « از بد بیماری ما بود . »

گفت « اوا !! »

گفتم « آره . »

گفت « چرا ؟ »

گفتم « همچرا . »

گفت « واه واه تو چقد بد اخلاقی سیا . »

گفتم « آخه ننه بابام با دعوا مرافه منو درس کردن . »

با لوندی گفت « اوخ من از عوا میترسم . . . با من دعوانکن . . . »

و بعد دستهایش را انداخت دورگردنم و حلقه کرد و خواست لبم را ماچ کند
که من صورتم را برگرداندم و او لبم را ماچ کرد و بعد مرا رها کرد و از
گردن بهروز آویزان شد . بهروز هم از خداخواسته دست انداخت لمبرهای
او را چسبید و مالید و همدیگر را ماچ مالی کردند . متوجه پیرزن شدم که
با خوشحالی استادی زن جوان را می پائید ، تا چشمش به چشم خورد
فوری مشغول جمع آوری رختخواب شد .

زن بدن هوس انگیزش را طوری به بهروز چسبانده بود و بالا پایین

میکرد که بهروز را سخت بهوس انداخته بود . بعد از اینکه صورتشان را از هم جدا کردند . زن نفسی کشید و برگشت طرف من و لبخندی زد و بعد دست من و بهروز را گرفت و همراه خود کشید و برد بیرون توی راهرو و بعد داخل يك اتاق تمیزی شدیم .

من و بهروز هر دو رفتیم کنار پنجره روبه حیاط نشستیم و بعد زن رو به ما گفت

« چیزی نمیخورین ؟ »

بهروز گفت « نه قربون تو ... »

زن گفت « میخواین آبجو خنک و استون بیارم . »

من گفتم « نه بابا زحمت نکش ، بشین . »

جواب داد « اوا ! چه زحمتی سیا ... » و بعد اذدر رفت بیرون .

بهروز رو کرد بمن و با شیطانیت گفت

« اما خودمونیم هاشم بد چیزی نیستا . . . »

گفتم « آره ... خیلی هوس انگیزه ... »

« به یه دفه که میارزه . »

« آهان . »

پیرزن از درآمد تو و باخوشروئی رو بما گفت

« چطوره بچه ها ؟ »

بهروز گفت « ای . . . »

پرسیدم « اسمش چیه ؟ »

جواب داد « اسمش لیموئه »

گفتم « به پیرهن لیموئیش میخوره . »

پیرزن گفت « لیمو خانوم خوب زنیه ، خیلی خوش اخلاقه ... دلش

نمیخواه مشتریهاش ناراضی از این دربرن بیرون . »

بهروز پرسید « تاکسش چنده ؟ »

پیرزن زن گفت « چیزی نیس ، ارزونه . »

گفتم « مثلاً ؟ ... »

گفت « از دختره ارزونتره ... »

گفتم « دختره رو که ولش ... »
گفت « حالا دیگه میل خودتونه ، هم لیمو هس هم زهره کوچولو ... »
بهر روز گفتم « همین لیمو بهتره ... »
گفتم « آره ... »
گفت « میل خودتونه ، هم لیمو هس هم زهره کوچولو ... »
بهر روز گفتم « گفتم که ... همین لیمو »
گفتم « آره . »
پیرزن گفت « خب بچه‌ها ... من میخوام برم بیرون یه کاری دارم . »
بهر روز گفتم « لابد انا متو میخوای ... بعد دست کرد چیش و يك دو
تومانی در آورد و داد به او .
زن گرفت و گفت « همین ؟ »
بهر روز گفتم « پس چقد ؟ »
« کمه . »
من يك تومان از جیبم در آوردم و دادم باو و گفتم
« بگیر و بگو برکت بده . »
زن پول را گرفت و گفت « خدا برکت بده ... یه سیگارم بده بکشم که
خمارم ... »
ته سیگارم را انداختم توی حیاط و بعد دو تا سیگار در آوردم و دادم باو .
گرفت و گفت
« خیر بیینی ایشاله ... »
اندر رفت بیرون و بعد صدایش را شنیدم که داشت بالیمو حرف میزد .
بعد از چند دقیقه دیگه لیمو با سه چهار بطری آبجو و پسته در سینی در دستش وارد
شد و جلوی ماروی فرش گذاشت زمین و خودش هم نشست و بطری‌ها را باز کرد
و ریخت توی لیوان و تعارف کرد .
بطری‌ها خالی شده بود که زهره دخترک خردسال با سرو روئی تمیز و
موهای شانه کرده با يك پیراهن توری صورتی رنگ در تنش آمد تو ، برجستگی-
های کوچک بدنش از زیر پیراهن توری کاملاً معلوم بود . فقط يك تنگ سفید
زیر پیراهنش پوشیده بود .

سلام کرد و آمد پهلوی لیمو روی زمین نشست ، لیمو دستی به موهای
سراو کشید و رو بیا گفت

« زهره دخترمه ... از هفت سالگی پهلوی منه ... »

دخترك سرش را انداخت پائین و با سوراخهای نورپیراهنش بازی کرد

بهر روز روبه لیمو گفت « لیمو خانوم . »

« جانم . »

« بوی تریاک از حیاط شماس ؟ »

« چطو مگه ؟ »

« خبلی تندمیاد . »

« مگه بدت میاد ؟ »

« نه . پرسیدم . »

« آره از زیر زمینه ... »

من گفتم « مگه اون تو چه خبره ؟ »

با خوشروئی برگشت طرف من و گفت « میخوای چه خبر باشه ؟ »

گفتم « هیچ ... »

گفت « اونجام یه عده مته ما دور هم نشستن دارن کیسف خودشو نو

« میکنن . »

پرسیدم « زن هم توشون هس ؟ »

گفت « نه فقط همین باجی هس ... اونم الان رفت پیششون . »

گفتم « فقط تریاک میکشن ؟ »

گفت « هم تریاک میکشن و هم عرق میخورن . »

گفتم « میشه مام بریم اونجا ؟ »

گفت « برین چیکار ؟ »

گفتم « خب بریم دیگه . »

بهر روز با اعتراض روبه من گفت « آخه بریم چیکار ؟ »

گفتم « بریم اگه شد یه بس بزیم ... »

بهر روز گفتم « هاشم توام هوسهایی میکنی ها ... »

گفتم « خب تو نکش . من دلم میخواد یه بس بزیم . »

بهروز گفت « آگه دندونت دردمیکنه بکش بنداز دور... »
 باخنده گفتم « دردش تریاکه ... »
 لیمو گفت « آگه دلتون میخواد بریم ... »
 بهروز روبمن گفت « آخه لامصب هنوز کاری نکردیم که ... »
 گفتم « بعداً ... چون تو مزه‌اش بیشتره ... »
 از جایم بلند شدم و دست بهروز را گرفتم و کشیدم و از جایم بلند کردم و
 روبه لیمو گفتم
 « یاله لیمو خانوم ... »
 لیمو بلند شد و روبه دخترک گفت « زهره جون توهم اینارو جمع و جور
 کن و همینجا جا بنداز و بعد بیاپائین ... »
 بعد سه نفری باتفاق از اتاق رفتیم بیرون و از پله‌ها سر از زیر شدیم و
 رفتیم تو حیاط. من رفتم مستراح و آمدم و بعد از پله‌های زیرزمینی رفتم تو
 بوی نم و بوی سوخته تریاک شدید می‌آمد. از راهرو تنگ و باریک و
 کثیف که گلهای دیوارش در اثر نم زیاد ریخته بود گذشتیم.
 گفتم « عینهو دخمه میمونه ... »
 بهروز گفت « آره ... »
 گفتم « داریم میریم به دیدن زندونیهای غل و زنجیری ... »
 لیمو با شوخی گفت « چی داری غرمیزنی سیاه ؟ »
 گفتم « هیچی، زندون بون قشنگ، جلوتو نگاه کن به دیوار نخوری . »
 با خودش گفت « خدا ا » یعنی که من چقدر لوسم .
 بانتهای راهرو که رسیدیم لیمو در نیمه بازی را باز کرد و باتفاق داخل
 شدیم . جای خیلی تاریکی بود .
 يك عده مرد دور هم نشسته بودند و پیرزن هم پذیرائی میکرد و يك
 چراغ نفتی وسط آنها سوسو میزد . سایه آدمها زیر نور چراغ نفتی به درو
 دیوارهای زیرزمینی افتاده می جنبید . همینکه نزدیک شدیم پنج جفت چشم
 غریب در تاریک و روشنی بیاخیره شد . یکی یکی همه را برانداز کردیم و
 بعد سلام دادیم ، چند نفری جا بجا شدند و بعد یکی از آنها از لیمو پرسید
 « لیمو اینا کی ان ؟ »

لیمو جواب داد « غریبه نیستن . »

مرد گفت « از خودمونن ؟ »

لیمو گفت « آره . »

بعد مرد رو به ما گفت « پس چرا وایسادین آقا ... بفرمائین . »
لیمو رو به ما گفت « بیاین بشینین بچه ها ، خیلی زود آشنا میشین ... »
دو نفر از مردها جا بجا شدند و همان مرد اولی که راجع بما جويا شده بود گفت

« بفرمائین داداش ، بفرمائین اینجا بشینین . . . »

من و بهروز نزدیک شدیم و لیمو فوری دو جعبه خالی باطری کشید و آورد نزدیک ما و من و بهروز هم جعبه ها را کشیدیم نزدیک آنها و رویش نشستیم ، یکی دو نفری یا الله گفتند .

دو نفر از پنج نفر مسن تر و تریاک دیده تر و بی حالت تر بودند . اما آن سه تای دیگر جوان و سر حال و درشت بودند .

لیمو به پیرزن گفت « چرانشتی؟ بلن شو به چیز میزی وردار بیار... »
پیرزن از جایش بلند شد و لیمو هم پهلوئی بهروز روی یک جعبه چوبی کوتاه نشست .

پیرزن داد زد « آی اکبری ... اکبر خوشگله ؟ »

یکی از گوشه زیر زمین با تنبلی بلند شد و آمد جلو و گفت

« چی میگئی ؟ »

اکبر خوشگله همان جوان نحیف و زرد رنگ بود که در حیاط روبروی ما باز کرد .

پیرزن باو گفت « برو یکی دو بطر عرق وردار بیار بینم ... »
جوان رفت گوشه زیر زمین و سر چاهی ایستاد و بعد شروع بچرخاندن چرخ چاه کرد .

لیمو از ما پرسید « عرق که میخورین ؟ »

گفتم « بد نیست ، آره ... »

بعد برگشتم طرف جوان و دیدم که از چاه آب یک سبد بزرگ کشید بیرون . وسط سبد مقداری خورده یخ ریخته شده بود و لای یخها پر بوراز

بطری های مشروب و مقداری خیار .
لیمو برگشت طرف جوان و گفت « چندتائی هم خیار بیار اکبری ... »
جوان بدون اینکه جوابی دهد دوبطری عرق کشمش و چهار پنج تا
خیار آورد و گذاشت توی سینی بزرگ مسی که در وسط بود . بعد لیمو به
پیرزن گفت

« باجی جون اون ماستم بیار یخورده ماست و خیار درس کنیم . »
یکی از مردها از جیبش چاقوئی ضامن دار در آورد و در یکی از بطری
ها را باز کرد و بعد مشغول پوست کندن خیار ها شد .
یکی از دو مرد تریاکی آخرین پکش را به وافور زد و دودش را بلند
کرد . از بوی و دود تریاک به سرفه افتادم . همان مرد تریاکی به خنده
افتاد و گفت

« چیزی نیس داداش ، یواش یواش عادت میکنی ... »
بعد خودش در اثر خنده های بریده بریده به سرفه افتاد . لیمو برگشت
طرف اکبر خوشگله و گفت « دو بطر دیگه جاش بنذار و آویزون کن . »
گیلاسهای عرق دست به دست برگشت و لیمو هم ماست و خیار را
آماده کرد .

گیلاس سوم را سرکشیدیم و پشت سرش هم ماست و خیار خوردیم .
چشمان بهروز پرو پاچه لیمو را جارو میکرد .
گیلاس پنجم و ششم بود که متوجه زهره دخترک خردسال شدم که از
در آمد تو نزدیک ما میان من و بهروز روی يك تکه زیلوی کهنه نشست .
به قیافه دخترک خیره شده بودم ، دلم برایش میسوخت ، هنوز خیلی
بچه بود ، او میبایست در این سن و سال مدرسه میرفت و عروسک بازی میکرد
اما حالا میان این جمع در يك محیط پرت و کثیف غلت میزد بدون اینکه
خودش از خودش خبر داشته باشد . همانطور که باو خیره بودم يك گیلاس پر
عرق را آورد جلوی صورتم و مرا بخود آورد ، لبخند هرزی روی صورت
و لبان کوچکش بود . با ادا چشمان معصومش را بست و باز کرد و پشت
ابرو نازک کرد .

گیلاس عرق را گرفتم و سرکشیدم . یکی از مردها که سر حالتر بود

رو به لیمو گفت:

« لیمو چون زود باش بچسبون سرش، داریم خمار میشیم . »
گیلاس دهم بود که توی حلقم خالی کردم و بعد دخترک يك قاشق ماست
و خیار فوری گذاشت به دهانم ، بعنوان تشکر لپش را نیشگون گرفتم .
متوجه لیمو شدم که وافور در دستش بود و داشت روی حقه را میتراشید و
تمیز میکرد و بعد حقه را روی آتش گرفت و بادستش نرم کرد و دم سوراخ
حقه چسباند و تکه آتش گداخته‌ای را با انبر از منقل برداشت و گیره انبر
را محکم کرد و بعد آتش را فوت کرد و وافور را آماده، و گذاشت به لب
جوان گردن کلفت . جوان نفس داد و نفس داد ، یکمرتبه نفسش را بالا
کشید .

من و بهروز نفری يك گیلای عرق دیگر خوردیم و وافور به نوبت
گشت تارسید به بهروز .

بهروز با ناراحتی نگاهی به وافور و بعد به آدمها و بعد بمن کرد و گفت
« نه نه ، من اهلاش نیستم . »

لیمو بالوندی گفت « عور نیاجونی ... نفستو بزنی . »

بهروز گفت « نه نه من نمیکشم . »

جوان گردن کلفت گفت « په ! اختیار داری داشم ... »

بهروز گفت « آخه تا حالا لب نزدم داشی ... »

آنهای دیگر با خوشروئی گفتند « خب حالا لب بزنی داشی ... »

بهروز در رودر بایستی عرق خوری گیر کرد و سینه اش را صاف نمود و نگاهی

بمن کرد . من خندیدم و سلامتیش يك گیلای عرق خوردم .

لیمو وافور را به لب بهروز نزدیک کرد و او هم ناشیانه تندوتند نفس داد
و بعد بالا کشید و دود را بدون اینکه قدرت بدهد از گوشه های لبش بیرون داد و
یکمرتبه دود پرید توی گلویش و به سرفه افتاد، همگی به خنده افتادیم . جوان
خیلی با تعصب گفت

« په ... تو که همشو حروم کردی داش ... »

بهروز سخت به سرفه افتاده بود و از چشمانش آب راه افتاد . لیمو با

خنده گفت

« عیب نداده ... یواش یواش راه میفته . »
بعد وافور را جلوی دخترک گرفت . زهره فوت کرد و بعد دو نفس پی در پی بالا کشید . من و بهروز چشمان گرد شد و با تعجب نگاهش کردیم .
نوبت من که شد لیمو روی زانوی من نشست و بقیه تریاک آب شده را با سوزن کنار سوراخ حقه جمع کرد و آتش را فوت نمود که خاکسترهای آتش روی هوا پراکنده شد . آتش گداخته را روی حقه گذاشت و به وافور دمید و وقتی که خوب آماده شد گذاشت به لبم .

همه چشمان بمن بود . من بی اعتنا و افور را میان لبم جا بجا کردم و نفس حبس شده ام را یکسره بیرون دادم و بعد نفسم را بطور طولانی بالا کشیدم و ریه ام را پر از دود کردم . لیمو باقیمانده تریاک را در حال جزو جز کردن کنار سوراخ حقه جمع نمود و آتش را فوت کرد . من هم نفسم را بالا کشیدم . جوان گردن کلفت بالحن خرکنی گفت

« قریون نفست ... یاد بگیرد اشی ... »

بهروز یکی به سیگارش زد و گفت « آخه قریونتم منکه گفتم تا حالا نکشیدم . »

جوان گفت « عیب نداده ... باحشیش چطوری ؟ »
« اونم همینطور ... ما اهل هیچکدومشون نیستیم . »
من دوسه نفس دیگر کشیدم و دست لیمو را بردم . سرم گیج میرفت و پلك چشمهایم مرتب بهم میخورد و تن و بدنم و دماغم میخارید . دخترک فوری بلند شد و از تنوی منقل قوری چای را برداشت و سه استکان چای مایه دار ریخت و آورد یکی داد به بهروز و یکی هم بمن و یکی دیگرش را خودش خورد ...
من ندانسته بی اختیار چندسری هم حشیش کشیدم . اما بهروز نه تریاک کشید و نه حشیش . فقط عرق میخورد .

نشئه تریاک و حشیش جای مستی عرق را گرفت و تنم را نخت کرد و روی زیلو کنار دخترک ولو شدم و سرم را گذاشتم روی زانوی دخترک پاهایم را دراز کردم .

بهروز نگران حال من بود . بازور سیگاری به لب گذاشتم و دخترک فوری آتش زد و من به سیگارم پاك زدم .

خیلی تریاک و حشیش کشیده بودم . سرم سنگین شده بود و پلک چشمانم
تنبل شده بودند ...

موقعیکه چشمانم رامی بستم خودم را در فضای خالی و تاریکی میدیدم .
مثل اینکه توی يك خمره تو خالی و غلیظی غلت میزدم ، دستگیری نداشتم که
دست درازکنم ، تکیه گاهی نداشتم که تکیه بدهم ، زمین نداشتم دراز بکشم یا
بایستم . در فضای خالی و تاریک شناور بودم ، سبک بودم و سنگین ، همسه جا
تاریک بود و من تنها ...

از خودم خوشم آمد ، از خودم بدم آمد . تمام اعضای بدنم از فرمانم شانه
خالی کرده بودند . فقط گاه گاهی برای اینکه دلم نشکند دستورم را اجرا
می کردند و بحرکت در می آمدند . کاش اصلا حرکت نمیکردند .

از چشمانم خواش کردم تا تاریکی را بشکافد و بمن دید بدهد . پلکهایم
جنجید و جنجید تا بالاخره باز شدند و دیدند .

دیدم که سردر آغوش يك پری زیبا گذاشته ام . پری کوچک و زیبا
لبخند معصومی به رویم زد و انگشتان ظریفش رامیان موهای سرم فرو برد و
نوازشم کرد ، خوشم آمد و پوست صورتم از هم باز شد . پری سرم را در آغوش
خود برداشت و کمکم کرد تا نشستم و بعد بکمك يك پری بزرگتری از جایم بلند
کردند و در تاریکی به پرواز درآمدند و بعد از مدت کوتاهی رسیدیم به نزدیک
خورشید و چشمانم درد گرفت . خیلی زود گذشتیم و رسیدیم به يك قصر عظیم . و
بعد از پله های مرمز گذشتیم و در سراسرای بزرگ ایستادیم . پری بزرگ نبود ،
پری کوچک زیر بغلم را گرفت و آهسته قدم زنان بسوی اتاق خواب روان شدیم ،
آهسته برگشتم و به عقب سرم نگاه کردم دیدم پری بزرگ با مرد دیگری شبیه
به روز خوش حال و خندان پشت سرم ایستاد . آنها خیلی بهم دیدگر نزدیک بودند
میگفتند و میخندیدند ، اما صدایشان بطور زمزمه بگوشم میرسید .

از سراسرا گذشتیم و داخل اتاق خواب بزرگی شدیم . دخت خواب های
بزرگ و سفید از پر قوکف اتاق را پوشانده بود .

پری کوچک لبخند زنان رو برویم ایستاد و مشغول در آوردن لباسهای
فاخرم شد . در اثر تماس دستهای ظریف پری به بدنم تکان می خوردم و در هر
تکانی پری را جور دیگری میدیدم . گیج شده بودم و نمیدانستم که این پری

چند نفر هست . گاه زیبا بود و گاه زشت ، گاه دختر بچه بود و گاه زن ، گاه پری بود و گاه شیطان .

لخت شدم ، لخت مادر زاد . پری لختم کرده؟ شیطان لختم کرد ؟ ...
بهر صورت لخت بودم ... روی رختخواب پر قو و لو شدم و دیدم که پری لباس قشنگ و رنگینش را در آورد و پرت کرد . پیراهن پری روی هوا در فضای اتاق به رقص درآمد و گوشه ای گم شد ...

پری هم لخت مادر زاد بود . چشمانم را بستم و باز کردم . دیدم شیطان کوچکی لخت مادر زاد بادمی دراز و شاخ کوتاهی ایستاده و بحرفهای شیطان بزرگی گوش میدهد . شیطان بزرگ با آن قیافه ترسناک و جهنمی اش تعلیم میداد و شیطان کوچک تعلیم میگرفت ...

چشمانم را بستم و باز کردم که شیطان بزرگ بفرم جادو گر پیری به رویم میخندد ، همینکه نگاهش کردم قهقهه و حشمتناکی سرداد که پره های گوشم را به لرزه در آورد و به وحشت افتادم .

چشمانم را بستم تا صدای قهقهه ازین رفت و سکوت جایگزین آن شد و یکمرتبه حس کردم که دست ظریفی روی سینه لختم را نوازش میدهد .

چشمانم را باز کردم . پری کوچک بود که چشمان شفافش را به رویم دوخته بود و لبخند معصومانهای در صورتش بود . خوشم آمد ، دلگرم شدم و با جرئت دستم را بردم روی گردنش و آهسته پشت گوش و صورتش را نوازش کردم . او بدنش را به بدنم چسباند . بدنم به مور مور افتاد و نیشم باز شد و اعضای بدنم سریعتر بکار افتاد و بدون اینکه من فرمان بدهم خودشان حرکت میکردند و می جنبیدند .

پری بیشتری بمن چسبید و نفس داغش صورتم را سوزاند و آهسته زمزمه کرد و گفت « توجه پسر خوبی هستی ... »

صدایش خیلی خوش بود ، گوشم را نشئه داد . دومرتبه گفت « دوستم دارم ... »

نگاهش کردم صورت معصوم و بچه گانه اش هنوز شکل نگرفته بود ، پری که کوچک و بزرگش فرقی ندارد . خودم را در بهشت میدیدم ، بهشتی که هیچ موقع دلم نمیخواست از دستش بدهم ...

پری آهسته آهسته در گوشم زمزمه میکرد .
« تو خوبی ... تو خیلی خوبی ... خیلی دلم میخواهد که باهات باشم ،
شب پهلوی من میمونی ؟ »

گوشم خرید . مثل اینکه عوضی شنیدم ... چشمانم خرید . آیسای پری
بود که حرف میزد ؟ یا شیطان ؟ ... تمام بدنم بخارش افتاد . دو مرتبه زمزمه
کرد

« آگه پهلوم بمونی هر کاری که بگی واست میکنم ، واسه اینکه از
تو خوشم میآد ، تو از من خوشت میآد ؟ »
چشمان خسته ام را به چشمانش زل زدم . لب پائینم را با دوانگشت گرفت
و جلاند و گفت

« قربونش برم ... ببین چه جوری نیگام میکنه ... »
لبم را رها کرد ، اما من تکان نخوردم ... مثل اینکه حسی در وجودم رده ام
پیدا شد . گفت

« چرا تکان نمیخوری جون ؟ ... »
از خودم میترسیدم که اگر تکان بخورم پری را از دست بدهم ... من
نمیخواستم باین آسانی با یک تکان خوردن او را از دست بدهم . دلم میخواست
که پری همیشه مال من باشه . اما پری از حرفهای شیطان بزرگ میزد ،
حرفهایی که شیطان بزرگ به شیطان کوچک تعلیم میداد .
نفس درازی کشیدم و بی اختیار چشمانم بسته شد . حس کردم که رویم
سنگین شده است . صدائی شنیدم . صدای شیطان کوچک بود که میگفت .
« میخوای همیطوری پاها موجفت کنم یا پیام زیرت ؟ ... نه اینطوری
نمیتونی ، نه این جوری نمیشه . دلم میخواهه ، اما نمیشه . اونوقت مته ماما
باهات میخواهیدم . »

از سنگینی جسم کوچک او به تنگ نفس افتاده بودم و از وحشت عرق
به پیشانی ام نشسته بود و پوستم را قلقلک میداد .
او میگفت « تو آگه دلت بخواد میتونی ... ماما میگه زیاد پول نمی
خواد ... اونوقت عوضش از الان تا فردا همین موقع مال توام ... »
صدایش کم کم وحشتناک میشد . از اینکه پری را باین آسانی از دست

داده بودم دلم گرفت ، میخواستم گریه کنم .
اما سنگینی بختک مانند این شیطان کوچک و کثیف نفسم را به تنگ
آورد و بکلی مغزم را از فکر پری زیبا شستشو داد . سرم به دوار افتاد .
حس کردم که شیطان گلویم را فشار میدهد از زور درد چشمانم باز شد و
شیطان را روی خود دیدم که دندانهای زرد و کثیفش را بهم فشار میآورد و از
چشمان سرخ و آب آورده اش آتش پس میداد و دستهای کوچک و قوی اش
را دور گردنم بیازی درآورده بود . . .

ناگهان فریاد خراش دار و ترسناکی از گلویم بیرون دادم و هیكل
کوچک و استخوانی شیطان را چنك زدم و از جای پریدم و او را پرت کردم .
شیطان ماده و کوچک چند چرخ روی هوا خورد و محکم با پشت و کمر خورد
به لبه پنجره و جیغ وحشتناکی از درد کشید و افتاد .
همانطور که دوزانو روی تشك نشسته بودم یکمرتبه سرم گیج رفت و
دلم زیر و رو شد اوق زدم .

جلوی زانوهایم روی تشك پر شد . متوجه لیمو شدم که هراسناك و
لخت مادرزاد از در آمد تو و لحظه ای مکث کرد و بعد دوید طرف دخترك
و بعد دوید بیرون و جیغ و داد راه انداخت .

من هرچه در دلم بود بالا آوردم . سرم گیج میرفت ، خواستم بلند
شدم که بهروز با عجله داخل اتاق شد . فقط يك شورت به تن داشت و بقیه
لباسش در دستش بود با دستپاچی پرسید « چیه ؟ ... چی شده هاشم ؟
حالت بهم خورده ؟ »

سرم را با سنگینی تکان دادم و بعد گوشه ملافه را گرفتم و کشیدم
دهانم را پاك کردم . بهروز خیلی دستپاچه شده بود کمکم کرد تا بلند شدم ،
بعد لباسم را از گوشه اتاق برداشت و داد دستم و گفت « زود باش هاشم ...
زود باش لباستو بپوش که گندش دراومد ... »

دخترك لخت گوشه اتاق افتاده بود و بخودش می پیچد و گریه
میکرد ، چشمانم را مالیدم و خواستم شورتم را بپوشم که ناگهان چهار مرد
عصبانی از در وارد شدند ، جلوی آنها همان مرد گردن کلفت چاقو در دستش
بود و یکی دیگر چوب در دستش گرفته بهروز داشت بند کفشهایش را می-

بست ، من در حالی که شورت‌م را به يك پا کرده بودم و میخواستم پای دیگرم را در شورت فرو کنم که همان طور پادر عوا در اثر حمله جوان چاقو به دست خواستم از خودم دفاع کنم که با پشت خودم زمین مردی که چوب در دستش بود از طرف دیگر حمله کرد و چوب را بلند کرد بزاند به کمرم که غلتي زدم و چوب به من نخورد . لیمو در حالی که پیراهنش را میپوشید دوید بالای سر دخترک و او را کشید کنار گوشه اتاق و حافظ او شد .
مردی که چاقو در دست داشت به بهروز حمله کرد . اما بهروز از زیر ضربه چاقو او فرار کرد و دوید پشت لیمو ایستاد مرد رفت طرفش و بهروز با اعتراض گفت

« واسه چی میزنین ؟ ... مگه چیکار کردم ؟ »

مرد چوب بدست یکی دوتا چوب به پرو پای من زد و منم همانطور لخت روی زمین می غلتیدم تا از ضربه های سخت او فرار کنم .
لیمو به داد بهروز رسید و روبه مرد چاقو بدست گفت « اینو ولش کنین ، این با من بود ، اونو ... اون پسر سوخته رو بزنین که بچه رو عیب ناک کرد . »

بعد برگشت طرف بهروز و گفت « یااله پول عرق و تریاک و بغل -
خواییتو بده بینم . »

بهروز گفت « خیلی خوب الان ، باون بگو بره کنار . »
مرد چاقو بدست يك لگد زد به بهروز و برگشت طرف من . من همانطور کون برهنه ولخت و پتی روی زمین می غلتیدم تا از زیر ضربه های چوب فرار کنم . اما چوب چند بار به من خورد و چند بار سخت هم خورد .
آن دو مرد دیگر بلا تکلیف ایستاده به این وضع نگاه میکردند . مرد چاقو بدست در حالیکه فحشهای رکیک میداد بطرفم حمله کرد . من خودم را جمع و جور کردم و نشستم و او حمله کرد و پوست بازوی راستم را درید . ناگهان از جای پریدم و افتادم گوشه اتاق و غلتیدم و خودم را عقب کشیدم و دستم خورد به بطری خالی آبجو . فوری برداشتم و سر پا ایستادم و بدون اینکه هدفی داشته باشم دستم را دور سرم میچرخاندم و آنها را به عقب میراندم .
حالم هیچ خوب نبود ، سرم گیج بود . فقط میخواستم به يك کلمکی از

معرکه فرارکنم . بهروز از فرصت کوتاهی استفاده کرد و لباسها و کفشم را بر-
داشت و دوید پشت سرم و يك بطری خالی دیگر را برداشت و پرت کرد روی سر
مرد چاقو بدست . مردك خودش را جمع کرد و توهم رفت و حالت دفاع گرفت
که من هم بطری را کوفتم روی سرش و سروصورتش را خونین و مالین کردم .
مرد چوب بدست چوب را بلند کرد و با ضرب آورد روی سرم . فوری جا خالی
کردم و بالگددم به شکمش و چوب را از دستش کشیدم و در آوردم و سه چهار
ضربه محکم زدم به پاها و کمر او و مرد چاقو بدست و آنها را از اتاق انداختم
بیرون .

بهروز داد زد « هاشم زود باش از پنجره بپر . »

نگاه کوتاهی به بهروز کردم و بعد باتفاق بهروز از پنجره پریدم توی
حیات . پیرزن حاج و واج توی حیات ایستاده بود و به اتاق نگاه میکرد که من
لخت مادرزاد جلوی افتادم زمین تا چشمش به بدن لخت من افتاد چشمهایش
از تعجب باز شد و فوری با دستها و گوشه چادرش صورتش را پوشاند .

شورت را که به منچ پایم پیچ خورده بود باز کردم و هول هولکی پوشیدم
و فرار کردیم . به راهرو که رسیدیم دیدیم که آنها از پله ها با عجله می آیند پائین
بهروز دستم را گرفت و دویدیم از در آمدیم بیرون توی کوچه ، همینکه کمی
دویدیم شلواری را گرفتم و لحظه ای مکث کردم و پوشیدم و در حال دویدن کشیدم
بالا و دگمه هایش را بستم و از کوچه بن بست گذشتیم و بعد پیراهنم را در حال
دویدن به تن کردم . چند نفری زن و بچه دم در خانه هایشان ایستاده با تعجب
مارا تماشا میکردند . با عجله از پیچ و خم کوچه ها گذشتیم و وارد خیابان
شدیم .

توی خیابان ازدویدن ایستادیم و به عقبمان نگاه کردیم . از خستگی به سرفه افتاده بودم . هنوز سرم گیج میرفت . منگک بودم . کفشهایم را با زحمت پوشیدم و نفس زنان راه افتادیم . ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود . هوا خیلی گرم بود . بهروز پرسید

« دستت چطوره ؟ »

نفس نفس میزدم و دگمه‌های پیراهنم رامی‌بستم و جوابش ندادم .

بهروز گفت « بریم دوآخونه ؟ »

گفتم « نه حالا . بریم . »

گفت « بریم خونه ما ؟ »

« نه بااین وضع . »

« پس چیکار کنیم ؟ »

« حالا بریم . »

خیابان خلوت بود ، عبور مرور کم بود ، درشکه‌ای زیر سایه درختی ایستاده بود ، همینکه نزدیکش شدیم پریدم بالا و نشستیم ، درشکه‌چی که داشت باسطلش به اسب آب میداد باخونسردی پرسید « کجا آقا ؟ »

گفتم « زودباش بیا رایفت . »

با بی‌حالی گفت « کجا میخواین برین . » و به اسبش آب میداد

بهروز گفت « بابایالا دیگه ، مامیریم همین پائین سرفنا . »

جواب داد « چشم الان . » و منخ منخ میکرد .

گفتم « حالاینا بعداً اسبتو آب بده . »

گفت « الان تموم میشه اقا . »
 بهروز سیگارد را آورد و دوتا آتش زد و یکی خودش دود کرد و یکی هم
 داد بمن و بعد از بغل درشکه بعقب سرک کشید و گفت « خبری نیس . »
 گفتم « باین زودی ها خبری ازشون نمیشه . »
 « اما تخمی تخمی شیرین کاشتیم ها . »
 « آره بدنشد . »
 گفت « خب بخیر گذشت . »
 گفتم « آره طفلك دختره . »
 گفت « دلم واسش سوخت بد پرتش کردی . گفتم استخوناش خورد شد
 دیگه . »

گفتم « آره حیوونی . اما فکر تو نجس نکن . »
 درشکه چی باقیمانده آب را پاشید به چرخهای درشکه و سطل را
 گذاشت زیر پایش و سوار شد و درشکه به راه افتاد . بهروز گفت
 « برو شهرنو . »

درشکه چی گفت « چشم آقا . »
 بهروز پکی به سیگارش زد و رو به من کرد و گفت

« چطوره هاشم بریم یه جائی بخوایم . »

گفتم « آره سرم داره گیج میره . »

گفت « بریم خونه طاوس ؟ »

گفتم « بریم . »

گفت « آره بهتره اونجا راحت تریم . »

« بریم . »

« من گشمه . »

« منم همینطور . »

بهروز به درشکه چی گفت « عموجون بزن برو شهرنو . »

درشکه چی گفت « نمیزارن آقا . »

گفتم « شب قدغنه روز خبری نیس . »

گفت « قدغنه آقا جون . »

بهر روز گفت « میکم برو برو دیگه اگه کسی جلوتو گرفت با من . »
سرقنات نرسیده پیچید دست چپ و داخل خیابان شهرنو شد ، کسی
جلوایش را نگرفت . گرسنه‌ام بود . سرم گیج میرفت . حالت تهوع داشتم .
سرم روی گردنم سنگینی میکرد . پکی به‌سبگارم زدم و انداختم دور . چشمهایم
را بستم و سرم را به پشتی تکیه دادم و بی حال افتادم . هنوز چشمهایم گرم
نشده بود که بهروز دستم را گرفت و تکان داد و گفت

« بلن شو بیا پائین رسیدیم . »

پرسیدم « پولشو دادی ؟ »

گفت « آره بیا . »

از درشگه پیاده‌شدیم و بطرف خانه طاوس راه افتادیم ، بهروز جلوتر
رفت و در زد . همینکه رسیدم به دم در ، در باز شد و رفتیم تو ، اقدس
مراغه ای با تعجب پرسید

« چی شده هاشم ؟ »

« هیچی . »

روکرد به بهروز پرسید « دعواکردین ؟ »

بهر روز جواب داد « آره . »

« باکی ؟ »

« با یه عده از خودمون بدتر . »

« کیا ؟ »

« تو نمیشناسیشون . »

نزدیک من شد و دستم را دید و عضلات صورتش جمع شد و گفت «وای...
چاقو زدن ؟ » بی حوصله رفتم روی تخت افتادم ، زنها هم یکی یکی در اثر
سروصد از خواب بیدار شدند و همگی آمدند توی حیاط بالای سرم جمع
شدند . گفتم « یکی بره یه خورده غذا واسمون بگیره . »

اقدس مراغه ای پرسید « چی میخوورین ؟ »

بهر روز گفت « برو از این بغل یه خورده جیگر و دل و قلوبه کباب‌کن

بیار . اینم پول بگیر زود بیا . »

پول را گرفت و چادرش را سرکرد و با عجله رفت . فریبا خواب‌آلود

اذ اتاقش آمد بیرون و با تعجب اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و تا مسرا دید با عجله نزدیکم شد و گفت «هاشم .» همینکه بالای سرم رسید باناراحتی پرسید «چی شده هاشم جون ، چرا اینجوری شدی ؟»
بهر روز که پهلویم نشسته بود گفت «نترس بابا چیزی نیس ، یه خورده خراش ورداشته .»

پرسید «چطو چیزی نیس ، پس این خونا از کجا اومده ؟»

با دلخوری گفتم «خب اومده که اومده .»

گفت «دعوا کردین ؟»

«آره دعوا کردیم .»

«چاقوت زدن ؟»

«آره .»

«باکی دعوا کردین ؟ چرا دعوا کردی ؟»

بی حوصله گفتم «اَه . . . بسه بابا دیگه ، مگه بچه ننه ناز میکنی ؟»

دعوا کردم دیگه ، آدم دعوا میکنه . دیگه اینهمه سؤال کردن نمیبخواد که .»

بادلسوزی لبخندی زد و کنارم نشست و خم شد صورتم راماج کرد . بی

حوصله سرش را از صورتم جدا کردم و گفتم «خب بسه . . . آگه میشه یه نفرو

بفرستین دواخونه به یارو بگه بیاد اینجا .»

بهر روز گفتم «آره راس میکنه . به اون آمپول زنه بگین بیادیه خورده هم

دو باخودش بیاره .»

فاطمی گفت «من میرم .» چادرش را سر کرد و راه افتاد و از در رفت بیرون .

فریبا سرم را از روی تخت بلند کرد و گذاشت روی پایش ، بهروز و اقدس

بچه دار هم روی تخت نشسته بودند و بقیه زنهار هم روی لبه حوض و روی

چهارپایه ، و بهروز هم شروع کرد به تعریف ماجرا ، در همین موقع طاوس هم

پیدایش شد ، او هم از من سؤال کرد و من هم جوابش را دادم و بچرفهای بهروز

گوش کرد . فریبا باموهای سرم و درمیرفت ، چشمانم را از خستگی بستم .

مرد آمپول زن با فاطمی از در آمد توو سلام کرد ، بلندشدم نشستم . بازویم

را دید و بعد بساطش را از توی کیف ریخت بیرون و زخمم را داشت که دیدم واقعاً

سطحی است و کمی پماد مالید و پودر پاشید و گذاشت و بانداپیچی کرد و پولش را

باتعارف گرفت و خداحافظی کرد و رفت . فریبا هم در این میان پیراهنم را برده بود لب حوض و شسته بود و انداخته بود روی بند . بعد اقدس مراغه ای با سینی خوراک آمد تو . من و بهروز بدون تعارف مشغول خوردن شدیم اما بعد تعارف کردیم . بهروز هنوز از عرق ملنگ بود ، منم از تأثیر تریاک منگ بودم . رو به اقدس مراغه ای گفتم « اقدس جون آبجو میخوایم ، بی زحمت کارشو بکن . »

بهروز گفت « نمیخواد بابا . »

گفتم « نه سرم درد میکنه میخوام بخورم کرخت بشم و بخوابم . » اقدس مراغه ای آبجوهارا آورد و گذاشت روی تخت . دو بطر آبجوی خودم را تندوتند سرکشیدم و از جایم بلندشدم و رفتم مستراح و برگشتم رفتم توی اتاق فریبا و افتادم روی تخت و سیگاری آتش زدم ، فریبا هم داخل شد و پنکه داروشن کرد . گفتم « کمش کن . »

پرسید « چرا کفشاتو در نمیاری ؟ »

بی حوصله جواب دادم « ولش بابا حوصله ندارم . »

گفت « بنذار من در بیارم . »

گفتم « ترسیدی رختخوابت کثیف بشه ؟ »

اقاتش تلخ شد و سر تکان داد و کفشهایم را در آورد و منم شلواری رویم را در آوردم و او از دستم گرفت و آویزان کرد بعد آمد پهلویم نشست و جورا بهایم را از پایم در آورد و انداخت پائین تخت و پهلویم دراز کشید . بعد از چند لحظه بحرف آمد و گفت

« نمیای نمیای ، اینم او مدنت . »

خسته و منگ بودم ، حوصله حرفهایش را نداشتم ، خوابم میآمد . گفت « چن روز و شبه که چشم به راس که تو بیای ، در حیا ط باز و بسته میشه و همه جور آدم میاد الاتو ، از بهروز مرتب سراغ تو میگیرفتم ، اونم هی میگفت فردا میاد ، فردا میاد . »

با بی حوصلگی پکی به سیگارم زدم و روی تاقچه خاموشش کردم و چشمهایم را بستم .

گفت « اصلا شمار داهمتون همینجورین . همینکه به نفر و پابند خودتون

کردین اونوقت نازمیکنین ، کارائی میکنین که آدم شاخ در میاره . اصلاً
نمیدونم تو چیکاره‌ای ؟ از کجا پول درمیاری ؟ بعضی هامیگن قاچاقچی هستی .
واله گیج شدم هاشم . از کارای تو سردر نمیآرم ... »
صدایش آهسته و بطور زمزمه توی مغز م محو شد و ازین رفت ، دیگر
نفهمیدم که چی میگوید و تاکی حرف زد ...

هوا تاریک شده بود که از خواب بیدار شدم ، چند بار چشمانم را باز بسته کردم و بعد متوجه شدم که فریبانیست . وزوز یکنواخت پنکه ناراحتم کرد . خمیازه‌ای سردادم و دستی به سرو صورت‌م کشیدم و از تخت آمدم پائین و پنکه را خاموش کردم و سیگاری آتش زدم . سرم سنگین بود و چشم‌هایم خسته به پشت روی تخت افتادم و باولع دود سیگار را داخل ریه‌ام جادادم . زخم بازویم به خارش افتاد .

اتاق تاریک بود و من به طاق خیره شده بودم . بعد سیگار و وسط انگشتانم را سوزاندم . با عصبانیت آن را روی طاقچه خاموش کردم و دست‌هایم را گذاشتم زیر سرم و باز به طاق خیره شدم و نمیدانستم چرا از بهر روز خبری نشد . لابد خوابیده ، والا می‌آمد سراغم . خب امشبو چیکار کنم ؟ اینجا یا خونه ؟ فرق نمیکنه ، کسی نیس که ازم پرسه کجا بودی و چیکار کردی ؟ یا اینکه بگه خجالت نمیکشی با این هیکلنت ، با این سن و سالت ؟

منم جواب بدم « خب چیکار کردم مگه ؟ »

بگه « پدر سوخته احمق چیکار کردی ؟ میخوای چیکار بکنی دیگه ؟ »

بگم « من که کاری نکردم . »

بگه « هرشب هرشب عرق ، هرشب هرشب جنده بازی... تف باون روت بیاد . »

بگم « کی این حرفها رو زده ؟ »

بگه « کی این حرفها رو زده ؟ خجالت بکش پسره لندهور . »

بگم « بر فرض هم که حرفها درس باشه ، مگه خلاف کردم ؟ تو خودت

هم جوونیات از این کارا کردی دیگه . »

بگه « من ؟! من غلط کردم که لب به عرق زده باشم . پدرسگ لات من به سن تو بودم دو تا توله شیش هفت ساله داشتم . »

بگم « خب زمون شما با زمون مافرق داره . »

بگه « زمون شما میگه که عرق بخورین و جنده بازی بکنین و دنبال زن و بچه مردم بیفتین ؟ اگه پاش افتاد آدمم بکشین ؟ کی این قانون نجسو بوجود آورده ؟ خدا میگه ؟ پیغمبر میگه ؟ یا اینکه توقران نوشته ... ها؟ »

بگم « کدوم خدا ؟ من دارم کارائی میکنم که بهم وعده دادن اگه اینجا نکنم میرم بهشت تا اونجا بکنم . »

باغیظ بگه « تف باون روت بیاد بیدین حمال ، منو باش که چه تخم سگ بی دین و ایمونی رو کاشتم . باهاس هیکل نجس و بی معرفت تو زیر تازیوننه له کنن لشتو بندازن جلوی سگا . »

فریاد بزنه « برو بیرون پدرسگ کافر ، برو بیرون تودیگه پسر من نیستی ، برو گمشو نجس بی ایمون . یا الله زود از نظرم دور شو . »

و با عصبانیت عمایش را بلند کرد و با سرعت آورد روی سرم و بی اختیار دستم را جلودادم و خورد به بازویم . درد عجیبی احساس کردم و از خانه رانده شدم .

ناگهان بخودم آمدم و متوجه بازویم شدم که دستم را روی سرم برای دفاع آماده کرده بودم ، زخم بازویم میسوخت ، لبخندی زدم و دو مرتبه دستم را گذاشتم زیر سرم و با خودم گفتم

« من رونده شدم ، منودیگه دورانداختن ، فایدم چیه ؟ هیچ . »
یاد طوطی افتادم ، بعد حرفهائی که بفریبا گفته بودم ، قولهای که بهش داده بودم ، بی اختیار نفس درازی از سینه ام بیرون آمد و گفتم « فایده چیه ؟ ... خود منو دورانداختن ، اونوقت پیام دور انداخته های دیگه رو جمع کنم ؟ هه . گناه دورووریهها چیه که از گند ماخفه بشن ؟ این همه آدمای خوب ! آدمای با شرف و پاک ! »

در اتاق باز شد و کلید چراغ را زدند و اتاق روشن شد .

بهر روز بود که با تعجب گفت « په ... هنوز خوابی ؟ »

با لبخند جوابش را دادم « می بینی که بیدارم . »

از جایم بلند شدم و لباسهایم را پوشیدم ، پیراهنم شسته و پاك شده بود
لید تخت نشستم بند کفشهایم را بپندم که فریبا با اقدس بچه دار آمدند تو و سلام
کردند . فریبا گفت « خوب خوابیدی ها ... » اقدس باشوخی گفت « عوضش
شب تا صبح با تو کشتی میگیره . »

فریبا پرسید « دستت چطوره ؟ »
گفتم « خوبه . »

بهر روز پرسید « درد نمیکنه . »

گفتم « نه بابا درد چی چی . » بعد نگاهی به سر تا پای فریبا کردم و
لبخندی زدم و گفتم « فری چاق شدی ... شکمت پیه آورده . » و دستی به
شکمش زدم . خودش را عقب کشید و گفت
« نون جنده خونه بهم ساخته . »

اقدس با خنده گفت « مخصوصاً که نون نون طاوس بچه باز باشه . »
بهر روز خنده اش بلند شد و بقیه هم لبخندی زدند. از جایم بلند شدم و
دست بهروز را گرفتم و به طرف در کشیدم و گفتم « خب بچه ها خدا حافظ . »
اقدس و فریبا با هم پرسیدند « کجا . »

خودم هم نمیدانستم کجا میخوام بروم . در نتیجه به بهروز نگاه
کردم . بهروز گفت

« خونه . »

فریبا با اعتراض گفت « ماشااام درس کردیم . »

اقدس گفت « خیلیم زیاد . »

بهر روز گفت « کی گفته بود ؟ »

دو تائی جواب دادند « خودمون . »

من و بهروز نگاهی بهم دیگر کردیم و من گفتم

« باشه ... پس ما میریم یه خورده قدم بزنیم و بعد بر میگردیم . »

فریبا گفت « پس تو رو خدا زودتر بباین . »

گفتم « باشه . »

گفت « مشروب نخورین ها . »

گفتم « باشه . »

از اتاق رفتیم بیرون ، توی حیاط جوانکی مو فروری جلویمان را گرفت و يك فال گردو گذاشت کف دست من و یکی هم در کف دست بهروز هر فال سه تا گردو داشت .

گفتم « حق یارت . »

گفتم «مولا نگهدارت. » راه خودمان را پیش گرفتیم و رفتیم . از پشت سر به شانه ام زد و گفت « پولش ؟ »

گفتم « مگه پولم میخوای ؟ »

گفتم « آره . »

گفتم « چقد ؟ »

گفتم « هرچی گرفته . »

بهروز گفت « کرم بی کرم . » جوانك چند تائی گردو که در دستش بود ریخت توی سطل گردوها که در دست شاگردش بود و بعد گفت

« همش به تومن میشه . »

گفتم « چیکار کنم ، چه به تومن چه صد تومن ، ماکه نخواستیم ، خودت دادی . »

گفتم « نمیخواین بدین ؟ »

بهروزگفت « دادن خوبه خودت بده . بیا اینم گردوهات . »

گردوها را پرت کرد توی باغچه و منم روی پشت بام سوتش کردم ،

یارو دست انداخت یقه پیراهنم را گرفت و گفت « میدین یا نه ؟ »

بهروز تکانی خورد که بیاید جلو ، با دست چپ عقبش زدم و لبخندی

زدم و به یارو نگاه کردم ، فریبا و اقدس بچه دار نزدیک شدند . به

آنها هم اشاره کردم که بروند عقب . مشتریها منتظر حادثه ای بودند .

طفلك جا خورد و از اینکه یقه مرا گرفته بود پشیمان شده بود و در ضمن

جلوی مردم خجالت میکشید که یقه ام را رها کند . همانطور که نگاهش

میکردم خیلی خونسرد میخ دستش را با دست چپم گرفتم و آهسته آهسته

فشردم رگهای دستش زیر انگشتانم بازی میکردند . انگشتانش بی اختیار از

هم باز شد و یقه ام را رها کرد . دستش را آوردم پایین و پهلویش گذاشتم .

تاب نگاهم را نیاورد و نیم نگاه تندى باطرافش کرد و سرش را انداخت

پائین و با عجله راه افتاد و شاگردش هم چپ‌چپ مرا پائید از دنبال او راه
افتاد . صدای خنده مردم در حیاط بلند شد و آنها از در حیاط خارج شدند.
بهر روز گفتم « مادر جنده های مفت خور ... »
گفتم « بسکه یخه بچه محصلارو گرفتن عادت کردن . »
واز دخترها خدا حافظی کردیم و رفتیم بیرون .

از در شمال شهر نو آمدیم بیرون و صحبت کنان بدون اینکه هدفی داشته باشیم راه افتادیم بطرف میدان قزوین .
 بهروز گفت « هاشم هنوز خیلی وقت داریم . بریم توی این تماشاخونه . »
 زیر بغلم را گرفت و بطرف خودش کشاند ، با اعتراض گفتم « آخه بابا جون چی رو تماشا کنیم ؟ »
 گفت « وقت گذرونیه دیگه . »
 گفتم « حوصله داری توهم با ... » و گذاشتم که مرا بکشاند بطرف تماشاخانه .

از وسطهای نمایش رسیدیم . داستان نمایش خسرو شیرین بود ، مردم از شیرین کاری کاکای غلام سیاه ورقاصه میخندیدند ، موقع اوج نمایش رسیده بود که غلام سیاه در مقابل وزیر بد اخلاق و بدنهاد تعظیم و تکریم میکرد و خواستار بخشش بود که ناگهان وزیر با عصبانیت دادزد « برو بیرون بدذات ... » که یکمرتبه ردیف بالای دندان مصنوعی اش از دهانش پرت شد و افتاد وسط صحنه . غلام سیاه دندان را برداشت و با مسخره جلوی وزیر گرفت . و خودش از خنده پیچ و تاب میخورد . تماشاچی ها دست زدند و سوت کشیدند و به قهقهه میخندیدند . در همین بین خسرو شاه باد بدبه و کب کبه آمد روی صحنه و باقیایفه جدی خواست حرف بزند و بازی اش را بکند که ناگهان متوجه جریان شد و دیگر نتوانست بازی کند و از خنده در رفت و پرده بسته شد .
 من و بهروز در خیابان هم میخندیدیم . گفتم « چطوره یه خورده مشروب بگیریم و ببریم اونجا بخوریم ؟ »

بهروزگفت « نه بابا میوه بهتره . »
گفتم « هوس شراب کردم ، شعبه‌ام اینجاس ، ارزونتر و بهتر ، میوه هم
میخریم . »

سه بطر شراب شیراز و دو بطرهم کنیاك ممتاز قزوین خریدیم و بطرف
شهرنو راه افتادیم . دم دروازه شمالی دو تا خربزه بزرگ هم خریدیم و داخل
شدیم .

منزل طاوس خلوت بود ، جز زنهاکس دیگری نبود ، اقدس بچه دار
تامارا دید پرسید « اینا چه خریدین ؟ ... فری بین تر و خدا . » رفتیم
توی اتاق نشیمن و خربزه‌ها را دادیم دست اقدس مراغه‌ای و بهروزگفت « اقدس
خانوم بی زحمت یه قابلمه خالی یا سطل وردار بیار . »

طاوس پرسید « برای چی ؟ »
بهروز جواب داد « اینارو بذارم توش ، راسی یخ تویخندونتون پیدا
میشه ؟ »

اقدس مراغه‌ای گفت « آره اما کم . » وقت توی صندوقخانه .
بهروز از من پرسید « پول خورد داری ؟ »
« آره . »

« بده باجی بره یخ بگیره . »
من يك تومان پول خرد دادم به باجی . اوهم بدون معطلی چادرش
را سرگردو رفت .

بابا و اقدس مراغه‌ای کمک کردند یواش یواش غذاها را آوردند و توی
سفره چیدند . دخترها هم یکی یکی آمدند و نشستند . از فاطمی و پری‌ژاپنی
احوال پرسیدم و بعد سراغ مهین را گرفتم . فریبا با حسودی زیر چشمی
مرا پائید . طاوس گفت « ازا اینجا رفت . »

بهروز با تعجب پرسید « کجا ؟ »
جواب داد « نمیدونم . »

گفتم « دلم میخواس اونم بود . »

فریبا گفت « خیلی دلت واسش تنگ شده ؟ »

نگاهش کردم و خندیدم ، باجی يك سطل یخ که مقداری آب هم در آن

ریخته بود آورد و بطری‌های مشروب را گذاشتم توی آب یخ .

خیلی برایمان مایه گذاشته بودند . خوراك كباب و كتلت و بلوجگر
سرخ کرده مرغ و ته چین مرغ و خورش آماده کرده بودند . من و بهروز
نگاهی بهم کردیم و بعد بهروز پرسید

« این چه وضعیه ؟ مگه ماغریبه ایم ؟ »

اقدس پیچه دارگفت « طاوس خانوم خجالت دادن . »

طاوس با زیرکی چشمکی زد و گفت « امشب من ، فردانهار هم فری
خانوم واقدس خانوم خجالت میدن . »

گفتم « نه بابا چون این کارونکنین که فراری هستیم . »

طاوس گفت « په ، اختیار دارین ، تهیه‌اشم دیدن . »

بهروز گفت « آخه فردا کارداریم . »

طاوس گفت « بیخود بهانه نیارین که فردا همه جا تعطیله . »

بهروزگفت « خب باشه کارداریم . »

طاوس گفت « حالا شامتونو بخورین تا فردا خیلیه ، بعداً حرفشومیزنیم . »

بهروز يك بطر شراب و کنیاك از توی یخ درآورد و گیلاسها را پرکرد
و بعد بطری‌ها را گذاشت توی یخ و گیلاسهای شراب را مابین طاوس واقدس و
فریبا و فاطمی و ژاپنی تقسیم کرد .

طاوس گفت « بذار یه خورده غذا بخوریم اونوقت . »

بهروزگفت « این گیلاسو بخور شیکمتو لینت بده اونوقت . »

شام باخنده و تفریح شروع شد . ژاپنی بدون اینکه سرش را بالا کند
آهسته آهسته خوراك میخورد و گاه‌گاه هم زیر چشمی من و فریبا را می‌پایند .
بطری‌ها به نصفه رسیده بود که شام هم تمام شد .

سفره را جمع کردند و بساط مشروب را سرجایش گذاشتند . طاوس
گیلاس کنیاك مرا از جلویم برداشت و سرکشید ، دو مرتبه يك گیلاس بسرای
خودم ریختم ، ژاپنی سیگاری آتش زد و به دیوار تکیه داد و گفت « باجی
چون یه چایی واسه من بریز . »

بهروز از ژاپنی پرسید « چرا شراب نمیخوری ؟ »

ژاپنی جواب داد « قریون تو ، حالشوندارم . »

طاوس يك ليوان شراب ديگر خورد وليوان را انداخت طرف من .
اگر ليوان را روی هوا نگرفته بودم خورده بود به سرفریبا . بعد بر گشت
عقبش و با زحمت دریکی از صندوقها را باز کرد و دایره‌ای را برداشت و کف
دستش را روی پوست آن کشید و آهسته شروع به زمزمه کرد ، شعرهای
عاشقانه میخواند و مرتب بمن نگاه میکرد . فریبا آهسته پایسم رافشرد ،
اقدس بچه‌داره‌ستانه به بهروز تکیه داده بود و بهروز هم باتن و بدنش وره میرفت
اقدس چشمکی بمن زد و گفت « هاشم طاوس واسه تو میخونه ها . . . »

فریبا پایم را نیشگون گرفت ، موهایش را نوازی کردم . طاوس حالت
صدایش را عاشقانه ترک کرد و هر لحظه صدایش بلند تر میشد ، اما چشم از من
برنمیداشت ، خوب میخواند ، غم و ناامیدی در شعرش بود ، تمام پته‌اش را
بیرون ریخت ، آنهایی هم که نمیدانستند ، دانستند .

بعد آب از چشمش سرازیر شد و دایره از دستش افتاد و سورتش را با
دستهایش پوشاند . بهروز يك ليوان شراب پر کرد و داد دستش که مثل تازه
به آب رسیده ها بادستپاچگی سرکشید . دوتا سیگار آتش زدم و یکی را دادم
به طاوس و یکی هم خودم کشیدم طاوس هنوز آب چشمش خشک نشده بود که
دومرتبه دایره را برداشت و به اقدس مراغه ای گفت « بلن شو ، یالا بلن
شو برقص . »

باقیمانده کنیاك را ریختم توی استکان هنوز بطری را زمین نگذاشته بودم
که طاوس استکان را از جلویم قاپید و فوری سرکشید . يك کمی شراب ته بطری
باقیمانده بود با بطری سرکشیدم طاوس پکی به سیگارش زد و بعد گذاشت توی
سینی و به مراغه‌ای گفت « ده یالا چرا معطلی ؟ »

اقدس مراغه‌ای اول ناز کرد و بالاخره بلند شد و طاوس آهنگی را زد
و بچه‌ها هم کف زدند . اقدس با آن جثه خپله و چاقش خیلی نرم و قشنگ
سیرقصید ، فریبا و اقدس بچه‌دارد هم مست بودند . طاوس خیلی بدتر از آنها
مست کرده بود دایره میزد و میخواند . اقدس وسط اتاق قل میخورد و عشووه
میآمد ، مراغه‌ای خیس عرق نفس زنان نشست . برایش دست زدند .

یکمرتبه طاوس دایره را انداخت توی دامن اقدس مراغه‌ای و خودش
از جایش بلند شد . خیلی مست بود . تاچرخ اول رازد افتاد روی ظسرفها ،

همگی زدند زیر خنده. دومرتبه بازور بلند شد و گفت «چرا نمیزنین قحبه‌ها ؟»
 مراغه‌ای دایره را بصدا درآورد و طاوس شروع به رقصیدن کرد. بابا
 و فاطمی و ژاپنی با سرعت بساط مشروب را جمع کردند و بقیه هم جا باز کردند
 و عقبتر نشستند. اقدس بچه‌ها خودش را توی بغل بهروز جا کرد و طاوس در
 حال رقصیدن داد زد «چرا کف نمیزنین قحبه‌ها ؟»

همگی با آهنگ کف زدند. طاوس لحظه به لحظه به هیجان آمد و حرکاتش
 تندتر و عصبی‌تر شد. رقصید و رقصید نزدیک من شد و یکهو به موهای سرم چنگ
 انداخت و دور شد. عرق از چین‌های صورتش سرانیر بود. خیلی تند
 می‌رقصید در حین رقص دامن پیراهنش را بالا و پائین میبرد و پاهای لاغر و
 زشتش را نمایان میکرد. خم شد و راست شد و غمیش آمد و ناگهان پیراهنش
 را بالا کشید تاروی سرش و قرداد، خنده‌من و بهروز بلند شد، پیراهنش را
 از سر درآورد و انداخت گوشه اتاق، تنک‌اش روی لمبرهای چروکیده‌اش
 میلنزدید، شکم تورفته‌اش از عرق برق میزد، پستان بند صورتی رنگش روی
 هوا چرخ می‌خورد و افتاد روی سر من. پستانهای چروکیده و آویزان‌اش را
 بطور مسخره‌ای تکان میداد و بطرف من غمیش می‌آمد.

فاطمی و ژاپنی لب‌هایشان را گاز می‌گرفتند، فریبا زیر لب غرغر کرد و

گفت

«دلم هم خورد.»

تا من متوجه فریبا شدم یکمرتبه به موهای سرم چنگ انداخت و سرم
 را باخشم بطرف بالا چرخاند و افتاد بغلم، فریبا وحشت زده سرش را از
 زانوی من بلند کرد و دستش را برد به پیشانی‌اش و اخم کرد و گفت «سرمو
 شیکوندی.»

مثل خرچنگک پیر دور بدنم پیچید و لب‌هایش را به لب‌هایم چسباند،
 غافلگیر شده بودم، هرچه زور زدم که از خودم جدايش کنم نشد، موهای سرم
 بدجوری لای انگشت‌هایش پیچ خورده بود. لب‌هایم را از دهانش آزاد کردم و
 صورت‌م را با وحشت و التماس برگرداندم طرف بهروز و از او کمک خواستم.
 بهروز و اقدس بچه‌ها را از خنده خم و راست میشدند. جز فریبا همگی
 میخندیدند.

حالا دیگر پوست صورت‌م را زیر دندانهای مصنوعی‌اش گرفته بود و ول
 نمیکرد ، صدایم در آمد . دردموی سر و پوست صورت‌م عذابم میداد . در اثر تقلا
 با پشت افتادم کف اتاق سرم محکم خورد به یکی از صندوقها و صورت‌م از
 دهان کثیفش رها شد . اگر دندان مصنوعی‌اش نمی افتاد فکر نمیکنم باین
 سادگی‌ها از دستش خلاص میشدم . فریبا به کمکم آمد و لسی با مشت طاوس
 به کناری پرت شد . بالاخره بهروز با اقدس مراغه‌ای و ژاپنی وفاطی بکمکم
 آمدند و طاوس را از من جدا کردند . مقداری از موهای سرم لای انگشتانش
 روی هوا پخش شد ، با عصبانیت از جایم بلندشدم و رفتم طرف طاوس و موهای
 سرش را گرفتم ، خواست دو مرتبه حمله بکنند که موهای سرش را کشیدم و یک
 سیلی به صورتش زدم ، یکمرتبه همگی ساکت شدند . ناگهان طاوس بخودش
 آمد و بهت زده بمن نگاه کرد و بعد سایرین را نگاه کرد و یکمرتبه جیغ زد و
 صورتش را با دستهایش پوشاند و هق‌هق گریه‌اش بلند شد . پستانهای
 چروکیده‌اش از گریه میلرزید ، موهایش را رها کردم و سیگاری‌آتش زدم و روی
 صندوق نشستم .

طاوس که نشسته بود وارفت و دراز افتاد بی‌حال انگارنش کرده باشد .
 بهروز گفت « مراغه ای کمک کنین جاشو بندازین بخوابه ، مام میریم
 بخوابیم ، جریان امشبوهم به رخس نکشین ، انگار نه انگار . »
 و دست اقدس بچه دار رفیقش را گرفت و از زمین بلند کرد و راه افتاد و
 گفت « هاشم توهم بلن شو برو بخواب . »
 بدون حرف بلندشدم و راه افتادم . و فریباهم از پشت سرم آمد بیرون و از من
 جلو تر رفت .

توی اتاقش . من لحظه‌ای کنار حوض ایستادم و بعد رفتم توی اتاق .
 فریبا بی‌حال دمر روی تخت افتاده بود و به ملافه نگاه میکرد ، همینکه

من رفتم تو پرسید

« اومدی ؟ »

گفتم « ها ؟ »

« بالاخره اومدی ؟ »

« مگه کجا بودم که حالا بیام ؟ »

لباسهایم را در آوردم و آویزان کردم و گفتم « بزن شو لباس تو در ا
 بخواهیم . »

گفت « من خوابم نمیاد ... چرا طاوس زدی ؟ »

گفتم « بزن شو لباس تو در آر . »

دو مرتبه پرسید « چرا زدیش ؟ »

نمی توانست تنهایی لباسش را در بیاورد . کمکش کردم تا تخت شد بعد
 پهلوی هم روی تخت افتادیم باز پرسید « چرا زدیش ؟ »

گفتم « فکرشم نکن . »

« چرا نکنم ؟ »

« اهم نیس . »

« چرا مهم نیس ؟ »

گفتم « مگه ندیدی چیکار کرد ؟ »

« چیکار کرد ؟ »

« موهامو میکند چیکار میکرد؟ گوشتمو می کند ، بدتر از همه افتضاح
 میکرد . »

همانطور که بطابق خیره بود گفتم « افتضاح . هه ا چه افتضاحی ؟ ... »

اون داشت سرتورو گرم می کرد .

گفتم « سرمنو گرم می کرد ؟ »

« می خواس بتو خوش بگذره ؟ »

« آواز می خوند چه عیبی داشت که لباسش در آورد ؟ »

گفتم « اونم بخاطر تو بود . »

« اوقم گرفت . »

« طفلك طاوس ... دام و اشش می سوزه . »

گفتم « دلت واسه خودت بسوزه که داری زندگیتو و اشش پول میکنی . »

« زندگیمو و اشش پول میکنم ا هه ... زندگی ؟ »

« بهانه میاری یا مس کردی ؟ »

« مس کردم ، آره مس کردم ... مس کرد ، مسش کردین ... »

با تعجب پرسیدم « کیو ؟ »

« طاوسو ... بیچاره طاوس . »

« سه دیگه . »

« چرازدیش ؟ »

« ول میکنی یانه ؟ »

« میکم چرازدیش ؟ »

با عصبانیت جواب دادم « دلم خواس ، بتوعم مربوط نیس . »

گفت « دلت خواس . پس تو زورت بهر کسی رسید از بین میبری شها ؟ »

« لاله‌الاله ... زن تو امشب چته ؟ »

بلند شدم و نشستم . او همانطور با چشمان باز دمر افتاده بود و بگوشه‌ای

خیره شده بود و آهسته‌گفت « اون تورو دوس داره ، اون تورو میخواد . »

جواب دادم « پیرسك منسو میخواد چیکار کنه ؟ آهکم کنه ؟ خجالتم

نمیکشه گند آش‌الاشی . »

« من چی ام ؟ »

« تو هنوز بونگرفتی . »

گفت « بونگرفتم ؟ »

گفتم « لاشخورا نمیزارن توبو بگیري ، هنوز بونگرفته میخورنت . »

گفت « لاشخورائی منه تو ؟ لاشخوری یا لاشه‌ای ؟ »

« بس کن فری خوابم میآد . »

بعد دراز کشیدم و دهن دره کردم اما او غرغر می‌کزد و نق می‌زد .

صدایش مثل وزوز مگس توی گوشم می‌پیچید و خوابم می‌آمد . خوابم برد .

نمیدانم چه مدت خوابیده بودم که صدائی مرا از خواب پراند. چشمهایم را باز کردم و نیم خیز شدم ، صداهائی از گلوی فریبا بلند میشد . چراغ روشن بود . فریبا همانطور که دمر افتاده بود آق میزد . تمام تشك وملافه و کمرم کثیف شده بود ، صورتش لای کثافتهايش غرق بود ، بازور نفس میکشید ، چشمانش همانطور باز بود. از حالت چشمانش ترسیدم و فوری از تخت پریدم پائین .

هیکلش روی دستهایم سنگینی میکرد ، او را بردم توی حیاط و کنار حوض گذاشتم زمین و با دستپاچگی پرسیدم « فری ؟ فری چی شده ؟ چته ؟ » مرتب آق میزد ، هرچی توی دلش بود بیرون ریخت، دیگر چیزی نبود، اما باز آق میزد. سرو صورتش را زیر شیرشستم و بعد بغلش کردم گذاشتم توی حوض . آب تا کمرش بود . نزدیک شیر آب کشاندم و شیر را باز کردم روی سرش و گفتم .

« همینجا باش . »

رفتم از توی اتاق تشك وملافه را جمع کردم و آوردم بیرون و انداختم گوشه حیاط و رفتم سراغ اقدس مراغه ای و از خواب بیدارش کردم . دستپاچه از خواب پرید و پرسید

« چیه چیه ؟ »

گفتم « نقرس منم . »

« ها . هاشم توئی ؟ ترسیدم چیکار داری ؟ »

« بلن شو کارت دارم . »

باملافه خودش را پوشاند ، موهای سرم را خشك كردم . اقدس با يك سینی خربزه و آب و آبلیمو آمد تو و گفت « آبلیمو بسه ؟ »
گفتم « آره . » آبلیمو را دادم به فریبا و گفتم « همشو بخور . »
پرسید « تونمی خوری ؟ »
گفتم « نه نه همشو بخور . »

آبلیمو را تا آخر سر کشید و بعد کمی هم آب خورد و سه نفری با اتفاق مشغول خوردن خربزه شدیم . دو تا سیگار آتش زدم و یکی دادم به اقدس و مراغه ای و یکی هم خودم دود کردم و نگاهی به بدن سفید و چاق اقدس کردم و باشوخی گفتم « اما اقدس تو هم بدچیزی نیستی ها . » اقدس با خجالت تا آنجائیکه امکان داشت روی پاها و پستانهایش را پوشاند . یکمرتبه دست انداختم گردنش و کشیدم و گفتم « جون... »

خودش را کشید کنار و گفت « اه ولم کن هاشم آقا . »

فریبا خندید و گفت « چیکارش داری ؟ ... ولش کن . »

باشوخی گفتم « قربونش برم . » و باز در صورتش راماچ کردم . با تقلا خودش را خلاص کرد و بلند شد و گفت « خب بسه دیگه بخوابین . منم برم بخوابم . »

گفتم « کجا ؟ بشین حالا . »

گفت « زیادیت میکنه . » ظرفها را جمع کرد و راه افتاد و گفت « شب بخیر . » همینکه او رفت دست انداختم گردن فریبا و پرسیدم « خب دیگه چطوری ؟ » نگاه معصومی بمن کرد و سرش را انداخت پایین . ته سیگارم را انداختم توی حیاط و یکمرتبه ملافه را از روی فریبا کشیدم و خندیدم .

با اعتراض گفت « بده من لختم ... »

گفتم « حالا که کسی نیس خجالت بکشی »

گفت « بده من ... پس تو چی هستی ؟ » و خم شد حوله را از روی زمین برداشت . حوله را هم فوری از دستش قاپیدم . خواست که باملافه تشك خودش را بپوشاند که نگذاشتم و از پشت بغلش کردم و افتادیم روی تخت ...

بعد که خسته شده بودم خواستم به کنار بغلتم که مرا چسبید و گفت « بذار

باشه . »

زیرگوشش را مآج کردم . پرسید « هاشم ؟ »

گفتم « چیه ؟ »

گفت « ازمن که دلخور نیستی ؟ »

« واسه چی دلخور باشم ؟ »

« حرفهایی که بهت زدم . »

« کدوم حرفها ؟ »

گفت « موقعیکه مس بودم . »

گفتم « حرفی نزدی . »

« چرا خیلی چیزا گفتم . »

« چیزی نگفتی . »

« چرا خیلی بد گفتم . »

« یادم نمیاد . »

« مگه توهم مس بودی ؟ »

« آره . »

« دلخور که نیستی ؟ »

« واسه چی دلخور باشم ؟ »

« پس یادته ؟ »

« عیب نداره . »

« تو رو خدا دلخور نباش . »

آهسته از رویش غلتیدم . گفت

« حتماً ؟ »

گفتم « حتماً . »

بعد یکهو دلش را گرفت و گفت « اوخ چه دلم درد گرفت . » صورتش

درهم رفت .

پرسیدم « چرا ؟ »

گفت « سنگین بودی . »

گفتم « خب من همون آدمم ، چرا روزای دیگه درد نمیگرفت ؟ »

دلش را چنگ زد و گفت « آخه ... »

گفتم « آخه نداره . »
آهسته گفت « باردارم »

« چی؟ »

از جایم نیم خیز شدم و نشستم . تاریک بود . درست صورتش را نمیدیدم .
و آهسته و آرام گفت

« بچه دارم . »

« بچه داری ؟ »

« آره . »

« چشمت روشن . »

« چشم هر دو مون روشن . »

« چی ؟ »

« بچه از توه . »

« چی ؟ »

« بچه مال توس . »

« مال منه ؟ »

« آره . »

کلید چراغ رازدم و اتاق روشن شد ، بعد با تعجب و وحشت به چشمهای
او خیره شدم و بعد از لحظه‌ای پرسیدم « چی داری میگی ؟ »
آرام و خون سرد گفت « آره مال توئه . . . »
خیره و وارد فته به فریبانگه می کردم ، او خیلی آرام بحرفش ادامه داد
و گفت

« آره عزیزم مال توس . . . مگه چیه ؟ . . . خب پدرش دیگه . . . »
مانند برق گرفته‌ها از تخت پریدم پائین . از عصبانیت و ناراحتی دست و
پایم میلرزید . سیگاری آتش زدم و توی اتاق قدم زدم ، دود سیگار را می بلعیدم ،
چند پک پی در پی به سیگار زدم و چشمم به فریب افتاد ، او با حالت معصومانه‌ئی
مرا می پائید . ناگهان در یک لحظه فکری بخاطرم رسید و پرسیدم
« این همه آدمای جورواجور یهو چطو شد تو این وسط یخه من بدبختو
گرفتی ؟ مال دیگران به سنگ خورده فقط مال من بگوشت خورده ؟ . . . »

بساطو جمع کن زن ... »

همانطور که بانگه پاك و معصومانه مرا می پائید آهسته و خونسرد جواب

داد

« هاشم من دروغ نمیگم ، مطمئنم که مال توست . »

« مطمئنم !! از کجا مطمئنی ؟ »

« میدونم . »

« خجالت بکش زن چرا چرت میگی ؟ »

« چرت نمیگم هاشم . »

« چرت میگی به خورده ام اونورتر . »

« نه جون هاشم . »

با اخم و نفرت جوابش دادام « جون خودت . »

گفت « جون خودم والله بالله این بیچه ازتوس . » بلند شد و نشست . رفتم

کنارش نشستم و پرسیدم « آخه از کجا میگی ؟ »

به چشمهایم خیره شد و بعد از لحظه ای گفت

« یادت میاد هاشم روز اولی که باهم آشنا شدیم ؟ بعد که شب با هم

خوابیدیم بهت نگفتم چیز بذار جواب دادی ما این شکلیش نیستیم . از این

چیزا خوشم نمیاد . گفتی یا نگفتی ؟ »

جواب دادم « گفتم . »

ادامه داد و گفت « خب گفتم که من جز باتو باغیره اینطوری سیگار

نمی کشم فقط تو هسی . چیزی نگفتم . باز گفت

« گفتم یا نگفتم ؟ »

گفتم « گفتم . »

گفت « خداشاهده ، به روح رسول الله ، به فاطمه زهرا که این بیچه

ازتوس . »

محکم گفتم « باور نمیکنم . »

گفت « میخوای بکن میخوای نکن . »

گفتم « نه . باور نمیکنم . » بعد ته سیگارم را انداختم روی فرش و با پای

پرهنام له اش کردم . گفت « خب باور نکن ، اما من راس میگویم . »

گفتم « بیخود میگی . »

یکمرتبه ناراحت شد و گفت « گوش کن هاشم بین چی میگم . »
نگاهش کردم ، قیافه اش بطور کلی عوض شده بود . خیلی جدی و خشک
داد زد و گفت « بین من یه دختر نبودم ، یه زن بودم ، یه زن جنده هر جائی
فهمیدی که ؟ جنده ... مته جنده های دیگه ، یه تخم حروم تو دلم کاشته شد
مته کسای دیگه ، برام فرقی نمیکنه از تو باشه یا از کس دیگه ، تو نبود
یه کس دیگه ... بالاخره بچه دار شدم ، از تو هم نمیخوام قبول کنی که پدر
این بچه باشی ، بچه مال منه ، از گوشت منه ، از خون منه ، مال تو که
نیس ، مال هیچکس نیس ، مال خودمه فهمیدی ؟ مال خودمه . اصلا تو هیچ
کاره ای ، بتو هیچ مربوط نیس که من بچه دارم یا ندارم ، خودم میدونم و
خودم ، هیچ نمیخوام که راجع به این موضوع حرفی بشه یا حرفی بزنی ،
از فردام برو پی کارت ، اصلا نمیخوام روتو بینم . . . نیکاش کن بین چه
دستپاچه شد ، خیال کرد بهش میگم یا دجبورش میکنم که از همین فردا خرجی
بده ، یا از من نگهداری کن ، نه جونم هیچ غصه نخور . تو یه آدم غریبه ای
هیچ بتوهم مربوط نیس . »

سیگاری آتش زدم و با ناراحتی گفتم « بین فری بچه یا ... » پرید
تو حرفم و گفت « بین بینو بنداز دور ، هیچ حاضر نیستم حرفها تو گوش
کنم ، خوابم میآد . »
چراغ اتاق را خاموش کرد و شمدرا کشید رویش و پشت به من خوابید .
به اجبار آهسته پهلویش دراز کشیدم و گفتم « گوش کن فری درنو تو
حرفها تو زدی حالا نوبت منه ، خوب گوش کن و کلاتو قاضی کن بین چی
میگم ، اگه عاقلانه نیس بگو که نیس . »

توی تاریکی آهسته و خشک صدایش درآمد و گفت « چی میگی ؟ »
با ملایمت گفتم « بین فری من تصمیم گرفته بودم تو رو بهر نحوی
شده از جنده خونه بیارم بیرون و قرضاتو بدم ، واست اتاق بگیرم ، خرجی
بدم ، اگه کسی پیدا شد که شوهرت بدم تا خیلی آبرومندانه زندگی کنی . منم
با تو مته یه دوس یا مته یه خواهر برادر باشیم وقتی آدمای بشیم . »
با مسخره گفت « هه ... قاتی آدمای بشیم . »

پرسیدم : مگه عیبی داره ؟
گفت « نه ... برای تونه . »
« برای تو هم نه . »
« خیلی خوش بینی . »
« تصمیم که بگیرم میتونم . »
« خیلی ها از این حرفها زدن و دیگه پیداشون نشد ، تو هم یکی از
اونا . »

« من مته اونا نیستم . »
« اولام میگفتی . »
« حالام میگم . »
« همیشه میگگی . »
« ایندفعه عمل میکنم . »
« ببینیم و تعریف کنیم » طاقباز شد و لبخند تلخی زد .
گفتم « به یه شرط . »
باکنجکاوای پرسید « به چه شرط ؟ »
« بچه رو بندازی . »
با تعجب و نفرت گفت « بچه رو بندازم ؟ »
« آره . »
« برو ببینم ... بچه رو بندازی . »
با چاپلوسی گفتم « آره اونوقت خیلی واسه خوب میشه . »
دو مرتبه پشت کرد و گفت « نمیخوام خوب بشه ، بگیر بخواب دیگه ،
دری وری میگگی . »
« دری وری نمیکم . »
« دری وری میگگی . »
« میل خودته ، یا من یا بچه . فکراتو خوب بکن فردا بمن بگو . »
« بگیر بخواب باپا تو هم حال نداری ... »
« حتی پول دکترتم میدم . هر چقد بشه ... »
« خوابم میآد . »

« خوب فکراتو بکن ... آگه بخوای شوهر کنی بچه این وسط زیاده،
مزاحمه ... »

« فعلا که تو مزاحمی و نمیزاری بخوابم . »

ته سیگارم را که لای انگشتانم خاموش شده بود از در انداختم ته بی حیاط و خواستم بخوابم اما خوابم نمیبرد . سکوت آزارم میداد . فضای اتاق باز بود و تنگ ، تاریک بود و روشن . گاه میدیدم گاه نمیدیدم . صداهای شب ، صداهای شب زنده دار های بی خبر ، صداهای سوسکها و سیرسیرکها زندگی دیگری را بوجود آورده بودند ، زندگی خاموش ، زندگی مرده ها . در عالم تاریک خودم فرو رفته بودم . اتاق روشن شد . اتاقی بود بزرگ چون صحرا ... سوار اسبی سیاه رنگ بودم . دختری قشنگ و سیزه رو و سیاه موی جلویم نشسته بود . از رودخانه گذشتیم و سر بالائی تپه ای را پیمودیم . در دامنه تپه خرگوشی از جلوی پای اسبم پرید و فرار کرد . اسب وحشت زده دو دستش را بلند کرد و شیهه ای کشید و بعد دیوانه وار بطرف بالای تپه دوید . از دخترک چشم سیاه خبری نبود . افسار را کشیدم که اسب را نگهدارم ، اما افسار پاره شد و اسب وحشی همچنان میدوید . تفنگ روی شانهم بالا و پائین میشد ، بند تفنگ پاره شد و داشت میافتاد که لوله اش را زیر بغل فشردم و نگهداشتم . زیر بغلم درد گرفت ، اما تفنگ را رها نکردم سر بالائی طی شد ، اسب با دهانی کف آلود و عصبانی در سرازیری تپه سرعت گرفت . چند بار نزدیک بود که هر دو معلق بشویم . در یک چشم بهم زدن اسب از بلندی به دشتی رسید . در دشت بی انتها شروع به دویدن کرد ، تفنگ افتاد زمین و منفجر شد ، اسب در حال دویدن جهید و من روی هوا معلق شدم و به پرواز در آمدم . همینکه زمین را زیر پایم دیدم احساس غرور کردم ، از دره و تپه ها گذشتم ، از ده ها و شهرها گذشتم تا رسیدم به یک دره عمیق ، آهسته آهسته پایتین . عده ای زن و مرد دور آتش نشسته بودند و شادی میکردند . زنی لخت و مادر زاد دور آتش میرقصید . بقیه هم شراب میخوردند . مردی روی یک سیم نازک که روی هوا معلق بود پشتک و وارومیزد . سر سیم به هیچ جا وصل نبود . اما روی هوا بود . خوشم آمد و نزدیکشان شدم . زن دور آتش میرقصید ، خواستم بگیرمش اما نتوانستم و پایم در آتش فرو رفت و جرقه های

آتش روی هوا پخش شد و ریخت روی زن لخت که جیغ وحشتناکی کشید .
بخود آمدم ، و روی تخت بودم و فریبا خواب بود . سرم درد گرفته بود .
دو مرتبه صدای جیغ زنی از بیرون توی خیابان بگوشم رسید ، روز شده بود
سرم را گذاشتم روی متکا و چشمهایم را بستم ، چشمهایم سنگین بود ...
یکمرتبه کسی مرا تکان داد و گفت « هاشم هاشم ؟ » از خواب پریدم
و گفتم « ها چیه ؟ »

گفت « بلن شو مادر قحبه ظهر شد . »

چشمهایم را باز کردم دیدم بهروز بالای سرم ایستاده و به سیگارش پك

میزند .

خمیازه‌ای کشیده و به روی تخت نگاه کردم و پرسیدم «فریبا کو؟»
گفت « همه شون رقتن حموم. »

« حموم ؟ »

« آره بلن شو بریم یه خورده بگردیم ... راستی دستت چطوره ؟ »
نگاهی به بازویم انداختم و بعد دستمالی کردم و گفتم « نمیدونم خبری
نیس ، مننه اینکه خوب شده. »

گفت « بلن شو لباس تو بپوش. »

لباسم را پوشیدم و رفتیم توی حیاط . یکه خوردم با تعجب به زنها و
بندبساط و دیگه‌های بزرگ روی اجاق نگاه کردم و بعد از بهروز پرسیدم .

« چه خبره ؟ »

با لبخندگفت « خبر خیره. »

« این بساط واسه چیه ؟ »

« واسه منو و تو. »

« برا منو تو ؟ »

« آره . »

اقدس را صدا زدم « اقدس مراغه‌ای ؟ »

اقدس رو به من کرد و گفت « سلام هاشم آقا. »

« سلام، این چه بساطیه ؟ »

با خوشحالی گفت « بساط خوش ؟ »

با مسخره پرسیدم « عروسیه ؟ »

گفت « تقریبا . »

گفتم « بد عروسی طاوسه ؟ »

گفت « نه ، عروسی شما و بهروزخان . »

گفتم « راسی چیه ؟ »

گفت « مگه باید چیزی باشه ؟ »

پرسیدم « پس چه خبره ؟ »

گفت « مهمونیه . »

پرسیدم « مهمونی کی ؟ »

گفت « برا شما دو تا دیگه ؟ »

گفتم « کی همچی غلطی کرده ؟ »

« اقدس و قریباخانوم »

« عجب !! . »

« بله . »

« زهرمار . »

به بهروز نگاه کردم و بهروز شانه انداخت . رفتم زیر درخت روی تخت نشستم ، بهروز هم پهلویم نشست . باجی قنداقی گذاشت جلوییم . بدون قند سرکشیدم و بعد دو تا تخم مرغ نیم بند خوردم و پشت سرش هم يك چای مایه دار سرکشیدم و سیگاری آتش زدم و بلند شدم و گفتم « یالا بهروز . » اقدس مراغه‌ای همانطور که آتش اجاق را درست میکرد برگشت ظرف ما و همانطور که چشمه‌هایش را از سوز درد می‌مالید گفت « هر جا میرین سرظهر اینجا باشین . »

از در حیاط که رفتیم بیرون زدم زیر خنده . بهروز پرسید « چیه باز به سرت زده ؟ »

با خنده مسخره گفتم « نه تو رو خدا بین چه کلکی در آوردن ؟ »

« خب دیگه میخوان حسابی خرمون کنن . »

« خر بشوش کیه ؟ »

« من و تو . »

« من که نمیشم . لابد تو هم نمیشی ؟ »

« نه از من یکی خاطرت جمع باشه . مواظب خودت باش . »
 پرسیدم « خب کیا رفتن حموم ؟ »
 گفت « اقدس و فریبا و ژاپنی و طاوس و ... »
 « طاوسم ؟ »
 « آره . »
 « خب که چی ؟ »
 « سفره پهن کنن . »
 « وای ... تورو خدا یه فکری بکنیم . »
 « چه فکری ؟ خرج که شده ، مهمونم دعوت شده ، ساز و ضرب زن هم
 میاد ، خلاصه همه خودشونو آماده کردن . من خیلی باهاشون حرف زدم
 فایده نداشت . »
 « آخه ما که آمادگی این جور رسم و رسومارو نداریم . »
 « چاره چیه ؟ »
 « بزنیم به چاک جده ، اصلا بذاریم بریم دیگه تو این خونه نیایم ،
 من از اینا بدم میاد . میترسم یه کاری دستمون بدن . »
 « نه ترس . »
 « نه بهروز بذاریم بریم پی کارمون و اینارو هم فراموش کنیم . »
 « نامردیه . »
 « نامردی چیه ؟ . . . نامردیه که بیافتیم تو تله ، کسی اینو میگه
 نامردی ؟ »
 « غصه اشو نخور هاشم . بچه که نیستیم ، تا حالا هر کاری که کردیم بازم
 میکنیم ، هیچکس جلو دارمون نیس ، یعنی نمیتونن هم باشن . »
 « نمیدونم والله ... پسر اینا چه جوری فکر میکنن ؟ ... از اون شبی
 که رضا ترکه رو بارفیکاش بیرون کردیم اینا بدجوری زوما حساب میکنن ... »
 « خب بابا بریم یه حمومی خودمونو صفا بدیم ، ریشامون بلند شده . »
 « نمیدونم . نمیدونم . بریم . »
 « راسی دستت ؟ »
 « بدستم کاری نداشته باش ، راسی بهروز من تو این حمومانمیاها . »

« این نزدیکها محوم نیس . »

« بریم امیریه . نزدیکم هس . »

« باشه بریم . »

« بهروز یه شانسی آوردم که هر شب پیرهنم شسته میشه ... ببین چه

اطوشم کردن . »

« آره ... تاکسی، تاکسی . »

یکساعت دیرتر از وقت در حیاط طاوس را زدیم . صدای خود شونن ، خودشونن را از پشت در شنیدم . از راهرو که گذشتیم هردو از تعجب سر جایمان خشکمان زد .

حیاط را آب پاشی وجارو کرده بودند و زیر درختها را فرش پهن کرده بودند و سفره چهار پنج متری سفید با انواع مخلفاتش بچشم میخورد ، يك عده زنهای جور واجور و رنگ و روغن مالیده زیر درختها روی تختها نشسته تخمه می شکستند ، طاوس با چند نفر از آنها نزدیک ما شدند و زیر بفلمان را گرفتند و ما را مثل تازه دامادها وارد معرکه کردند .

نصف بیشتر زنها را می شناختیم . آنها هم ما را می شناختند . همه توال غلیظی کرده بودند و لباسهای زرق و برق دار و سینه باز پوشیده بودند . سینه بندهای طلا و جواهرات اصلی و مصنوعی روی سینه های نیمه عریانشان برق میزد . بعضی ها با حسرت ، بعضی ها هم با محبت ، عده ای هم با نفرت من و بهروز را نگاه میکردند . فریبا و اقدس بچه دار خجالت میکشیدند و نمیکشیدند . طاوس بزرگ کرده و ظاهر خوشحال رفت بالای سفره و چهار تا خاتم رئیس غرق در طلا و جواهرات با بزرگ تند و زنده ای دو نفرشان سمت راست و دو نفرشان سمت چپ طاوس جا گرفتند من و بهروز و اقدس و فریبا هم رو برویشان ایستادیم و بعد همه نشستیم . من و بهروز وسط پهلوی هم و اقدس و فریبا هم اینطرف و آنطرف من و بهروز . فریبا پهلوی من و اقدس بچه دار پیش بهروز .

توی سفره انواع خوراکی های جور واجور و میوه و آجیل مشکل گشا ،

خرما و ترحلوا و کشمش سبز و غیره خیلی بچشم میخورد .
 اقدس و بهروز سرشوخی را با هم بازکردند . فریبا ساکت به گوشه‌ای
 از سفره خیره شده بود . نمیدانم به چه فکر میکرد .
 منم قیافه یکی یکی زنها را سان میدیدم و لبخند میزدم . یکمرتبه
 ژاپنی از گوشه سفره داد زد .
 « او ی هاشم هر جائی چشاتو درویش کن . یکی بغل دست نشسته . »
 همگی زنها متوجه من شدند . فریبا نگاهش به نگاه من خورد و لبخند
 زد . بعد رو کردم به ژاپنی و گفتم « تا نعمت هس آدم باس استفاده کنه . »
 فریبا نیشگون محکمی از رانم گرفت . صورتم درهم رفت و آخم درآمد
 آنهایی که متوجه من بودند خنده‌شان گرفت . یکی از خانم رئیس‌ها پرسید
 « خب هاشم آقا پس یکی دو تا شمارو سیر نمیکنه ؟ »
 گفتم « مگه یکی دو جور غذا تو این سفره شمارو سیر نمیکرد ؟ »
 چشمهایش را خمار کرد .
 گفتم « پس چرا اینهمه خوراکیهای جورواجور چیدن ؟ »
 یکی دیگر از خانم رئیس‌ها جواب داد « واسه اینکه چاشنیش زیاد
 شه و آدم بیشتر لذت ببره . »
 دیگری گفت « آخه هر کدوم برا خودش یه مزه‌ای داره . »
 گفتم « ها !! باری كالا . پس رو حرف خودتون این دخترا و شما هر
 کدوم واسه من یه مزه بخصوصی دارین ، مگه اینطوری نیس ژاپنی ؟ »
 ژاپنی با مسخره گفت « زن با خوراکی فرق داره جونم . »
 عیناً خودش جواب دادم « واسه مردا زنم یه جور خوراکیه جونم . »
 گفت « برا تو آره ، نه دیگران . »
 گفتم « همه مردایه جورن . »
 گفت « تو غیر از دیگرونی . »
 گفتم « من مردترم . »
 با همان حالت مسخره جواب داد « نه جونم تو هر جائی هسی . »
 گفتم « هر جائی منم ؟ »
 « آره ، جونم . »

« من هس و تو نیسی ؟ »

« هر دو مونیم . »

« من مئه تو ام ؟ »

گفت « تقریباً . »

« واسه اینکه باج نمیگیرم ؟ یا اینکه با تو رفیق نشدم ؟ آره میدونم
واسه همینه که جنده ام . خب تقصیر نداری ، بیشتر از اینم همیشه از تو توقع
داشت . »

بهر روز متوجه شد که من دارم عصبانی میشوم گفت

« هاشم پری خانوم باهات شوخی میکنه . از همه اینا گذشته ، چرا
معتلین بابا ؟ یا اله شروع کنین دیگه . »
خانم رئیس چاق از خدا خواسته گفت « آره بابا دیگه الان موقع این
حرفها نیس ، باهاس به شکمون برسیم . »
طاوس رو به اقدس مراغه ای گفت « اقدس اون بوقلمونو با مرغها رو
وردار بیار . »

غذا با سروصدای قاشق و بشقاب و حرف زدن درهم و برهم زنها شروع
شد .

فریبا آهسته از من پرسید « تو چرا انقدر زود عصبانی میشی ؟ »

با گله جواب دادم « آخه بی معرفت جلو مردم درمیوری میگه . »

« ولش ، چرند میگه . »

« نه چرند نمیکه . تو خودتم اگه یادت بیاد چن وقت پیشاهمین حرفها

رو بهم زدی . »

« نظر من چیز دیگه ای بود . »

« مثلاً ؟ »

« اینکه تومئه ما حیرونی ، سرگردونی ، نه که یه جنده ای . »

« عیبی نداره . »

« ناراحت شدی ؟ »

« نه ، نه ، هرکی هر چه میگه درس میگه . »

« نه درس نمیکن . »

« خیالی خب غذا تو بخور. »
 بهروز یکمرتبه داد زد « پس عرق ؟ شراب ؟ اینکه همیشه. »
 طاوس جواب داد « عجله نکن بهروزخان. »
 بهروز پرسید « واسه چی ؟ »
 ژاپنی لقمه‌اش را قورت داد و گفت « دلم واسه هاشم میسوزه. »
 بدون اینکه بفهمم چی می‌خواهد بگوید جواب دادم « دلت واسه خودت
 بسوزه. »

یکی از خانم رئیس‌ها پرسید « چرا پری خانوم. »
 با لبخند گفت « واسه اینکه طفلک هاشم حق نداره بیاد شهرنو. »
 یهو گفتم « زکی ! حق ندارم ؟ کی جلو امو میگیره ؟ »
 محکم گفت « قسمت. »
 بهروز جواب داد « تو این خونه ممکنه ، اما تو شهرنو نه »
 خانم رئیس چاق لقمه در دهان گفت « دیگه غیر از فریبا خانوم باکس
 دیگه‌ای نباش باشه، اینهم نه توی شهرنو فقط شب‌جمعه‌ها باس بره نجیب‌خونه
 پیش رفیقش. دیگه هیچ جا حق نداره بره. »
 ژاپنی با خنده جواب داد « بدبخت خشری اونوقت میمیره. »
 نگاه تند و ناراحتی به ژاپنی کردم. اما او با مسخره لقمه‌ای در دهانش
 گذاشت و لبخندی زد و دهان کجی کرد.
 گفتم « بدبخت توئی ، اگه خودتم بکشی دیگه باهات نمیخواهم. »
 گفت « واه ، واه ... مردمته تو زیاد. »
 گفتم « از سوزدلته. »
 گفت « برو سیاه ایکیبیری. »
 طاوس جدی گفت « پری بس میکنی یانه ؟ »
 با اخم جواب داد « آخه این ایکیبیری خیال میکنه که همه مردشن ،
 کشتن ؛ دیگه فکر نمیکنه که کسی بهش محل سگم نمیزاره. »
 از جایم نیم خیزشدم . اما بهروز فوری دستم را گرفت . اعتنائی نکردم
 و بلند شدم . فریبا خواست جلویم را بگیرد که گفتم « ولم کن میخوام ببینم
 حرف آخرش چیه ؟ »

طاوس با نگرانی گفت « غلط کرد هاشم چون حالا بشین . »
ژاپنی با وجود اینکه جا خورده بود خودش را از تگ و دو نیانداخت
و با اعتراض گفت « چی چی رو غلط کردم . واش کنین ببینم چه غلطی میخواد
بکنه ؟ »

رفتم بالای سرش و دستش را گرفتم و از زمین بلندش کردم که میخواهم
بزنمش . در نتیجه پیشدستی کرد و دستش را برد بالا که بزند به صورتم .
دستش را گرفتم و بازور کشیدم طرف اتاق خودش . زنها خواستند دخالت کنند
که بهروز نگذاشت و خاطر جمعشان کرد که خبری نیست .
ژاپنی حس کرد که تنهاست . بیشتر ناراحت شد و مقاومت کرد ،
تقریباً بحال گریه افتاده بود . در اتاقش بود . بازور کشیدمش توی اتاق و
در را بستم و با شدت هلش دادم افتاد روی تخت . با ترس و عصبانیت و
خیلی جدی گفت

« اگه دس روم بلن کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی . »
بدون اینکه حرفی بزنم کمر بندم را از دور کمرم باز کردم و در دستم
پیچیدم و نگاهش کردم .

گفت « تو که مردش نیستی بزنی . »
یکمرتبه ضربه ای به لمبرهایش زدم . هیكلش جمع شد و بادرد گفت
« آیی ... چرا میزی پدر سوخته ... » هنوز فحشی که میداد تمام نشده بود
که يك ضربه دیگر زدم . خواست جیغ بزند که جلوی دهانش را گرفتم و
کمر بندم را انداختم زمین و يك سیلی زدم به صورتش و یقه پیراهنش را
گرفتم و یکهو از سینه تا پائین جر دادم . از تعجب چشمانش گرد شد .
هنوز بخودش نیامده بود که پستان بندش را انداختم کنار و موهای سرش را
گرفتم و از روی تخت بلندش کردم . تنکهاش توی دستهایم تکه تکه شد .
روبرویش ایستادم . چشمهایش از زیر موهای درهم ریخته اش برق میزد
و لبهایش میلرزید ...

همانطور که بمن خیره بود یکمرتبه پریدم بغلم و لبهایم را گاز گرفت
پرتش کردم روی تخت . با شهوت به رویم لبخند زد و گفت « بیا جلو ، بیا
جلو سیاه ایکبیری . بیا جلو . . . ترس . . . بیا بزن . . . بیا بزن منو

مادر سگ ... »

يك قدم رفتم جلو به موهایش چنگ انداختم و صورتش را بطرف خودم آوردم بالا و يك سیلی زدم به صورتش . و لش کردم دو مرتبه بهمان حالت اولیه افتاد و چشمهایش را بست و جمع کرد و فشار آورد و درد را خورد و بعد باز کرد و صورتش هم باز شد و لبخندی زد و گفت .

« لباس تو در آرزو ... بیا ... میخوامت . خودتو . هیکتو . همه چیتو ... بیا ... » خیلی با التماس درخواست میکرد . کمر بندم را از زمین برداشتم و آهسته بکمرم بستم .

بدن لخت و هوس انگیزش تحریکم کرده بود . خیلی دلم میخواست اما میخواستم آزارش بدهم .

اعتنائی نکردم و بطرف در راه افتادم ، یکمرتبه مانند ببر ماده پرید رویم و جلویم را گرفت و با عصبانیت گفت « نمیذارم بری . »

بخودم تکانی دادم و با دست زدمش کنار . دو مرتبه گفت « نمیذارم بری . » باز زدمش کنار التماس کرد و گفت « تورو خدا هاشم جون ، تورو جون اون کسی که دوس داری ... بیا انقدری طول نمیکشه . آخه دوست دارم . »

گفتم « کسی بمن محل سگم نمیذاره . » خواستم باز بروم که جلویم را گرفت و گفت « نه هاشم ، نه همین یه دفه ... »

با نفرت گفتم « برو جنده خانوم . » و پرتش کردم کنار و دو مرتبه پرید بغلم و برگردم آویزان شد .

و گفت « نه نه ... تورو خدا ... همین یه دفه رو ... » بیشتر خودش را بمن چسباند . تحریک شده بودم . با التماس گفت « همه چیم مال تو . بدنم ، خودم ، همه چیم ... آبروم ، شرفم . » گفتم « شرف داری ؟ »

گفت « از چشم آدمانه . اما دارم ... بیا ، بیا ... پدرمو در آورزی هاشم بیا تورو خدا . »

کمی نرمتر گفتم « جنده که با جنده طرف نمیشه . »

گفت « اون حرفها رو بندهاز دور . اون حرفها رو زدم که تو روبکشم
طرف خودم . حالا آگه بدگفتم ببخش ، دس خودم نبود ، غلط کردم . »
به گریه افتاد . دستهایش را ازدورگردنم باز کردم . دستهایش را برد
به صورتش و هق هق گریه اش بلندشد ، بدن لختش در اثر گریه اش میلرزید .
گفتم « نه . » خواستم در اتاق را بازکنم که باشدت و عصبانیت مرا کشید
طرف خودش و گفت « کجا ؟ خیال کردی میتونی باین آسونی ازدم درری ؟ »
با عصبانیت گفتم « بروکنار بنذار برم . »

« نمیدارم . »

« غلط میکنی . »

« غلط میکنم اما نمیدارم بری . »

« بروکنار . » و پرتش کردم و در را بازکردم و از اتاق رفتم بیرون و در
را پشتم بستم . صدایش را شنیدم که بالتماس مرا صدا میزد « هاشم ، نرو هاشم . . . »
راه افتادم و رفتم طرف زنها . بهروز با صدای بلند صلوات فرستاد و زنها
همگی با او همصدا شدند و صلوات فرستادند .

یکراست رفتم سر جای خودم و پهلوی بهروز نشستم .

طاوس بادلسوزی گفت « بیچاره ژاپنی چرا زدیش ؟ »

همانطور که سرم پائین بود ران بوقلمونی را گذاشتم در دهانم و گفتم
« دلم خواص . »

اقدس مراغه ای از جایش بلند شد و رفت طرف اتاق ژاپنی . دادادم

« او ای کجا ؟ برگرد . کسی حق نداره بره اون تو . »

اقدس بادودلی برگشت . اما فریبا بانگرانی از جایش پرید و بدون

حرف دوید طرف اتاق دادادم « برگرد زن ! »

گوش نکرد و داخل اتاق شد و در را بست گفتم . « طاوس . »

گفت « چیه ؟ »

گفتم « عرق . »

« نه هاشم جون . »

« من میخوام . »

« پس یه خورده صبر کن سفره رو جمع کنیم اونوقت . »

« کی ؟ »

« الان. چن دقه ديگه . »

بهر روز سرش را آورد جلو و در گوشم آهسته گفت « اما هاشم خودمونيم

خيلي دور ورداشتي ها . . »

گفتم « آره صداشو درنيار . »

باز گفتم « هاشم ؟ »

« چيه ؟ »

« ميگن باس قسم بخوريم . »

« واسه چي ؟ »

« كه هميشه با رفيق شخصيمون باشيم . »

« ماكه هستيم ديگه چرا قسم بخوريم ؟ »

« رسمه . »

« بيخود . »

طاوس بلند شد و با كلك اقدس مراغه اي آجيل مشكل گشا را ميان زنها تقسيم كرد. بهروز با اقدس بچه دار شوخي ميكرد . يك ران بوقلمون ازديس برداشتم و از جايم بلند شدم و يكراست رفتم طرف يخچال چوبي گوشه حياط و درش را باز كردم . توي يخچال پر بود از شيشه هاي مشروب لاي يخها . يك پنج سيري عرق كشمش برداشتم و در يخچال رابستم و ران بوقلمون را گذاشتم لاي دندانهايم و با كف دست محكم زدم به ته بطري كه چوب پنبه اش باصدا پرديد . گوشت را از لاي دندانهايم برداشتم و بطري را به دهانم بردم و قل قل توي حلقم خالي كردم . كم مانده بود حالم بهم بخورد . فوري يك گاز به گوشت زدم ، اقدس مراغه اي با يك بشقاب پراز آجيل مشكل گشا ميرفت طرف اتاق ژاپني . صدايش كردم ايستاد رفتم جلو و بشقاب را از دستش گرفتم و گفتم

« بدش من . خودم مي برم ، تو برو به كارات برس . » نگاهم كرد و

لبخندي زد و دور شد . در اتاق را با پايم باز كردم و رفتم تو و بعد در را بستم و گفتم .

« سلام . »

ژاپنی دمر روی تخت افتاده بود و هق هق میکرد و دماغش را بالا می کشید . شمد تا نصفه بدن لختش را پوشانده بود فریبا تا چشمش بمن افتاد با نفرت نگاهم کرد و پرسید

« برای چی اومدی ؟ »

« بالبخندگفتم » آجیل مشکل گشا واستون آوردم . »

« خجالت نمیکشی . »

« ازچی ؟ »

« چرا اینجوریش کردی ؟ »

« چیکارش کردم ؟ »

باراحتی شمد را ازروی بدن ژاپنی کنارزد و لمبرهایش را نشانم داد و گفت

« زورت به زن میرسه ؟ »

جواب دادم « خودش خواص ... اونجاشو بپوشون یه جوریم میشه ... »

« خودش گفت بیامنو کتک بزن ؟ »

« آره ... حالا روشو بپوشون که دیگه دارم . » ونیشم باز شد . شمد را

کشید روی بدنش و ناگهان ژاپنی صورتش را ازروی متکا برداشت و باچشمهای

سرخ و آبکش داد زد « برو بیرون ... برو بیرون مردیکه هرجائی . »

دو مرتبه صورتش را میان متکا فرو برد . خندیدم و رفتم جلو و آجیل

را گذاشتم روی طاقچه و دوسه قلیپ عرق توی حلقم خالی کردم و کمی گوشت

خوردم و طرف نازک قلم پای بو قلمون را به سر بطری فرو کردم و گذاشتم

پهلوی بشقاب آجیل و روی تخت نشستم و گفتم « فری برو از اون اتاقه

دس لباس واسش بیدار . »

فریبا پرسید « آخه چرا اینجوریش کردی ؟ مگه دیوونه ای ؟ »

گفتم « عیب نداره . »

« چی روعیب نداره . توهمه کار میکنی و موقعیکه ازت میپرسن چرا

کردی میگی عیب نداره . پس برو آدم بکش ، دزدی بکن ، زور بگو ، هر

کاری دلت خواص بکن ، توکه ازت برمیاد ... »

گفتم « موقش آدم آدم میکشه ، دزدیم میکنه ، چه عیب داره ؟

حالا هم انقد حرف نزن باشو برو به دس لباس وردار بیارتنش بکن . »

« این یکی روهم پارش کنی ها ؟ »

« دیگه ورنزن پاشو بزنجاک . »

بعد دستش را گرفتم و از تخت انداختمش پائین و باکف دست زدم به
لمبرهایش و گفتم

« بدو برو انقد حرف نزن دیگه ... » و از اطاق بیرونش کردم و
سیگاری آتش زدم و لبه تخت نشستم . نمیدانستم چه بگویم . آهسته شانه‌های
لختش را نوازش کردم . شانه انداخت و باغیظ گفت « دس بهم نزن نجس . »
بجرفش اعتنائی نکردم و باز نوازشش کردم ، دیگر مقاومت نکرد .
گفتم « همه چی رو از یاد ببر . »

با بغض گرفتگی گفت « حالا دیگه چه جوری روم میشه برم تو حیاط . »
« غصه اشو نخور اون بامن . »

« ولم کن . تو دیگه از من چی میخوای ؟ » و دوبرتبه صدای گریه‌اش
بلند شد .

گفتم « بسه دیگه انقد زارنزن ، بلن شو سرو صورتتو بشور و لباستو
پوش بریم پیش بچه‌ها . »

« برو پی کارت ، من دیگه نمیام . »

فریبا بایکدست لباس از در آمد تو گفتم « لباسشو بپوشون . »

فریبا گفت « تو برو بیرون »

گفتم « من نیگانیکنم . »

بعد از جایم بلندشدم و رفتم دم در و به بیرون تماشا کردم . همه میگفتند
و میخندیدند و تخمه میشکستند . ته سیگارم را توی در گاهی زیر پایم له کردم
و سرم را بر گرداندم طرف ژاپنی و فریبا . ژاپنی روی تخت نشسته بود و
فریبا پستان بندش را می بست ، رفتم بطر مشروب‌ها برداشتم و تاته سرکشیدم
و کمی هم گوشت خوردم و بقیه اش را انداختم توی سطل آشغال پنبه‌ها و خندیدم .
فریبا کمک کرد تا ژاپنی پیراهنش را پوشید .

گفتم « فری برو یه کاسه آب بیار . »

با تعجب پرسید « آب ؟ »

گفتم « آره صورتشو بشوره . »

گفت « خیلی خب. »

از در رفت بیرون . بعد دوطرف صورت پری را با دستهایم گرفتم و صورتش را آوردم بالا و به چشمهای خیسش نگاه کردم و لبخند زدم . خجالت کشید و چشمهایش را بست . ماچش کردم و بعد از جیب شلوارم مقداری پول در آوردم و يك چك تضمین شده صد تومانی گذاشتم توی سینه میان کمرش . فوری پول را درآورد و گذاشت توی جیب پیراهنم و گفت

« واسه چی ؟ »

گفتم « یه پیرهن واسه خودت بخر. »

گفت « احتیاج ندارم. »

فریبا بایك كاسه آب آمد تو . من دو مرتبه پول را گذاشتم توی سینه ژاپنی ، پول را در آوردم و پرت کرد وسط اتاق . فریبا پرسید « اون چیه ؟ »

گفتم « برابیراهنش. »

فریبا نزدیک شد و به ژاپنی گفت « خب پری جون وردار دیگه ، جونش در بیاد میخواس پاره نکنه . »

گفتم « آره تازه شانس آوردم که زیر پیرهنی نوتنش نبود ، والا خرجم

زیاد میشد . »

فریبا خندید و پری هم صورتش از هم باز شد ، بعد فریبا پول را از زمین برداشت و کیف کوچک ژاپنی را که گوشه اتاق افتاده بود برداشت درش را باز کرد و صد تومانی را تا کرد و گذاشت داخل کیف و زپیش را کشید و فرو کرد لای پستانهای ژاپنی . او خواست مقاومت کند اما فریبا نگذاشت .

ژاپنی گفت « من صدقه قبول نمیکنم . »

گفتم « لامصب صدقه نیس ، تاوونه . حالانمیدادم فردا تو و طواس تنبونمو

در میاوردین و بازور ازم میکشیدین بیرون . »

هرسه خندیدیم ، فریبا آب ریخت و ژاپنی صورتش را شست . پنبه های آشفالی خیس شدند و توهم رفتند . گفتم « بچه ها زودباشین اینجا خیلی گرمه. » چشمهایم از نشئه عرق سرخ شده بود . ژاپنی لباس پاره هایش را با کمک فریبا جمع کرد و چپاند زیر متکا .

ژاپنی خوشحال بود ، اما خجالت میکشید . در اتاق را باز کردم و هر

سه رفتیم بیرون . یکمرتبه سرها همه بطرف ما برگشت ، لحظه ای سکوت شد و بعد بهروز ادای زنها را که در عروسی هلله میکشند درآورد . اقدس هم با او هم صدا شد و هلله کشیدند ، بعد بهروز داد زد
«سلامتی سه تائی ها.»

همگی کف زدند و سرو صدا راه انداختند . بهروز دو مرتبه داد زد
« نه سلامتی پنج تائی ها.»

اشاره به خودش و اقدس کرد ، هر سه رفتیم پهلوی بهروز نشستیم . فریبا ژاپنی را میان من و خودش نشاند من یکمرتبه یاد آجیل مشکل گشا افتادم به اقدس مراغه ای گفتم

« اقدس جون من یادم رفت آجیلو قسمت کنم برو تو اطاق ورش دار بیار.»

اقدس رفت و با بشقاب آجیل برگشت . از دستش گرفتم و میان ژاپنی و فریبا و خودم تقسیم کردم . طاوس رو کرد بمن و گفت « هاشم آقا ؟ »
جواب دادم « چیه ؟ »

« اینو میدونین که این سفره واسه شما چهار نفره ؟ »

« خب ؟ »

« منظورم اینکه الان حرفهامونو درمیون بذاریم . »

« بگو . زودتر بگو ، کشش نده خلاصه کن . »

خیلی جدی شد و سایرین هم ساکت شدند . طاوس گفت « شما چهار نفر باهاس جلوی این جمع سراین سفره عهد خودتونو ببندین و فردام بعد از حموم برین قم قسم بخورین که همیشه باهم باشین . »

پرسیدم « همیشه ؟ »

« آره همیشه ، مخصوصاً ، یعنی حتماً شب جمه ها تا صبح باهاس بیا

هم باشین . »

« زکی !! »

گفت « تو غیر از فریبا و بهروزم غیر از اقدس باهیچ زنی دیگه رفیق

نشه . »

ژاپنی آهسته زیر لب گفت « اونم هاشم . »

به ژاپنی عزیزم « نمیتونی ساکت باشی ؟ »
خندید و سرش را انداخت پائین . طاوس گفت « رسم ما اینه که آگه یه
مردی بسا یکی از زنهای ما رفیق بشه دیگه حق نداره در عوض شب خوابی
پول بده . »

بامسخره و شوخی پرسیدم « پس چی بده ؟ »
جواب داد « هیچی ، فقط مئه زن و شوهر ا واسه همدیگه یسه چیزی
بگیرن . »

خانم رئیس چاق گفت « مثلاً کادو بگیرن . »
بهر روز بالبخند پرسید « تاچن سال ؟ »
طاوس جواب داد « برا همیشه . »
باخودم گفتم « زکی !! این چه رسمیه ؟ »
طاوس جواب داد « خب دیگه ... مئه زن و شوهر باهاس بشین دیگه .
بعداً هم آگه دلتون خواص میتونین عقد بشین . »
پرسیدم « پس ماداریم عروسی میکنیم ؟ »

ژاپنی خندید و صدایش بلند شد . سایرین هم خندیدند ، طاوس ادامه
داد « این رسم باعروسی انقدری فرق نداره . بااعتراض پرسیدم « چطور
فرقی نداره ، چطو اینا حق دارن هر روز و هرشب پهلوی آدمای جورواجور
بخوابن اما ما نمیتونیم ؟ ما باس هفته ای یه شب با هاشون باشیم ؟ نه بابا سر
ما تو این معامله کلاه میره ... »
طاوس گفت « نه کلاه نمیره . »

گفتم « چطو کلاه نمیره ؟ موقعیکه رفیق نباشیم اقلا میتونیم هر روز و
شب هر وقت دلمون خواص باهاشون باشیم . اما با این شرطات فقط هفته ای یه
شب ؟ نه جونم کورخوندی ... ماکه نیستیم ، بهروز توچی ؟ »
بهر روز بی اعتنا جواب داد « از این گوش بگیر از اون گوش ردش کن
چرا نقد بیخود جوش میزنی ؟ »

گفتم « آخه میگه باس قسم بخورین ، برین قم . »

گفت « بگه ماکه اینجا نشستیم . »

طاوس پرسید « خب قسم میخورین ؟ »

گفتم « قول بدیم یا قسم بخوریم ؟ »
گفت « نه قسم بخورین . »
گفتم « اگه کسی عقیده نداشته باشه چی ؟ »
گفت « میزنه بکمرش . »
گفتم « بزنه ... قسم . آخه قسم چی ؟ کلک چی ؟ جمع کنین سفر تونو .
این حرفها چیه ؟ »
بهر روز گفت « به یه شرط قسم میخوریم . »
طاوس جواب داد « به چه شرط ؟ »
بهر روز گفت « بشرطی که با هر کی دلمون خواص باشیم ، هر موقع
دلمون خواص بیایم اینجا . »
طاوس گفت « اینکه ناجوره . »
گفتم « خیلی ام جوره . »
گفت « بهر صورت حالا قسمتونو بخورین الان مطرب میاد شلوغ میشه . »
بهر روز گفت « یااله زود باشین دیگه . »
طاوس گفت « خب قسم بخورین که من بعد از این یار فیکتون باشین و
بهشون نارو نزنین و فردام برین زیارت . »
برای اینکه خودمان را راحت کنیم و از این دقسه خلاص بشویم زورکی
قسم خوردیم . بهروز آهسته گفت « پسر این حرفها همش کشکه پشکه . »
ژاپنی یکمرتبه داد زد « قسم هاشم قبول نیس . » همه با تعجب نگاهش
کردند ، طاوس پرسید « چرا ؟ برای چی ؟ »
ژاپنی گفته « واسه اینکه نجسه ، دهنش نجسه عرق خورده . »
گفتم « لامصب صدام که نجس نیس . »
گفت « صداتم نجسه . »
با عصبانیت گفتم « همینکه هس ، هر کاریم که دلمون خواص میکنیم ، به
کسی ام مربوط نیس . یااله طاوس زود باش سفرتونو جمع کنین یه سفره دیگه
بازکنین . »
بهر روز گفت « آره بابا سفره عرق بهتره ، بی ریاتره ... »
طاوس گفت « بهروزخان شما که با معرفت بودین . »

بهر روز جواب داد « بابا تو هم آخر سری هوس کردی آقاباشی عمامه
بذاری سرت ؟ »

همه زدند زیر خنده . من گفتم « آره بابا . یااله زود باشین ؟ »
و گوشه سفره را یکطرف من و طرف دیگرش را بهروز گرفتیم و پرت
کردیم وسط . زود سفره را جمع کردند . سینی‌های میوه و ماست و خیار و نوشابه
و پسته و تخمه را وسط چیدند ، بطرهای عرق و آبجو را هم باز کردند .
در همین بین ساز و ضربی‌ها هم آمدند ، بزنبکوب و رقص و نوش شروع شد .

کله‌ها که داغ شد کمی رو در بایستی هم که باقی مانده بود از بین رفت. خانم رئیس چاق با آن هیکل خپله‌اش پرید وسط و قل خورد و قرداد . خنده ما بلند شد ، زنها کف میزدند .

زنها یکی یکی به نوبت همدیگر را بلند میکردند و میرقصیدند ، در این هیرو ویر ژاپنی در گوشم گفت « هاشم تا کله‌ها گرمه بریم تواتاق و برگردیم . » حرفش را نشنیده گرفتم و بطری عرق را سرکشیدم . يك مرتبه طاوس وزن چاق بطرف ما آمده و دست من و بهروز را گرفتند و از جایمان بلند کردند ، زنها برای ما دست زدند و با هم دم گرفتند « باید برقصین ، باید برقصین . . » هر کاری کردیم که از زیرش در برویم نشد . در نتیجه بهروز آهنگی را با دهانش زد و مطربها هم با او هم آهنگی کردند . خیلی بد و خارج میزدند . من و بهروز دست در گردن هم انداختیم و دو نفری شروع به رقص کردیم . رقص ما برای آنها تازگی داشت ، يك رقص کوهستانی بود که یاد گرفته بودیم . بعد دست فریبا و اقدس را گرفتیم و به وسط کشانیدیم . کم کم رقص گرم شد و هفت هشت نفر از زنها هم بلند شدند و همگی دست به گردن صف نیم دایره‌ای تشکیل دادیم و مشغول رقص شدیم . عرق از سر و رویمان میریخت . ساز زنها هم کمی راه افتاده بودند . دیگر همه خسته شده بودند . دستها را رها کردیم و سر جایمان نشستیم ، داد زدیم « مراغه‌ای آبجو خنک . »

آبجو را با بطری سرکشیدم . بهروز خسته و مست افتاد تسوی بفل اقدس . فریبا از جایش بلند شد و رفت پهلوی اقدس مراغه‌ای ، ژاپنی فوری خودش را بمن چسباند و گفت

« هاشم جون زود باش تاكله‌ها گرمه بریم تو اتاق . » سیگاری آتش زدم و گفتم

« امروز چته ؟ »

« من حموم رفتم . »

« خب رفته باشی . »

« بریم . »

« کجا ؟ »

« تو اتاق . »

« مگه دیونه شدی ؟ »

« آره . »

« با دیونه خوابیدن خطر داره . »

« برعکس لذت داره . »

« حالا نمیشه . »

« بریم میشه . »

« نه ، حالا نمیشه . »

« تو چیکار داری بقیه‌اش با من . »

از جایش بلند شد و رفت طرف فریبا و آهسته چیزی درگوش او گفت و بعد مرا صدا زد . مجبوری از جایم بلند شدم . بهروز سیگارم را از دستم قاپید و گذاشت به‌لپش ، همینکه نزدیک آنها شدم فریبا گفت « هاشم پری میخواد باهات حرف بزنه . »

پرسیدم « چی میگی ؟ »

ژاپنی گفت « بریم تو اتاق . »

پرسیدم « تو اتاق چرا ؟ چرا اینجا نمیگی ؟ »

فریبا گفت « کار خصوصی داره ، میخواد راجع به این جریان سفره راهنمائیت کنه . »

چشمهایم به چشمهای ژاپنی افتاد . با چشمهایم مرا دعوت میکرد ، لبهایم از شهوت میلرزید . آهسته روبه من گفتم « نترس ، نمیخورمت . » و بلندتر گفتم « بریم تا بهت بگم . دستم را گرفت و با خودش کشید . »

گفتم « فری پس توهم بیا. »
فریباگفت « نه هاشم جون من کار دارم . مهمونا دلخوړ میښن ، آخه
ناسلامتی ما میزبونیم »

گفتم « خیلی خب باشه . . . »
رفتیم توی اتاق و ژاپنی چفت در را انداخت و پشت دری ها را کشید
و بالبخند پیروز مندانه ای بن خیره شد و آهسته پیراهنش را در آورد و
بعد پستان بندش را بازکرد ، دیگر چیزی بتن نداشت . زیردندان گفت
« پیرهن تو در آر تا پاره نکردم . » لبخندی زد و پیراهنم را در آوردم ، داشتم
کمر بندم را باز میکردم که نزدیکم شد و چشم از چشمم برنمیداشت ، شلووارم
را انداختم گوشه اتاق . همینکه نگاهم دومرتبه به نگاهش افتاد ناگهان دنگی
خواباند زیر گوشم ، هنوز بخودم نیامده بودم که يك سیلی دیگر به اینطرف
صورتم زد . ناگهان با يك سیلی محکم جوابش را دادم ، سرش تکانی خورد
و صورتش جمع و باز شد و مقداری از موهای سرش روی صورتش پخش شد ،
لبخندی زد و لبهایش لرزید و دستهایش دورگردنم حلقه شد ، مثل مار لبهایم
را نیش زد و چشمها و صورتم درهم رفت . خندید و گفت

« بالاخره به چنگت آوردم . سیاه . »

صدایش عادی نبود با وجود اینکه مست بودم حس کردم که کار غلطی
کردم آمدم توی اتاق . یکمرتبه به موهای سرم چنگ انداخت و کشید . از
درد خم شدم . مرا بطرف خودش کشید و دور اتاق گرداند و گفت « دیوسیا
بچنگم افتادی ، شیشه عمرت دس منه . »

یا نارا جتی گفتم « ول کن مادر سک موهام کنده شد . »

زیردندان گفت « دیگه ولت نمیکنم . »

« کتک دلت میخواد ؟ »

« الان که مته موش تو دسمی . »

یکمرتبه به وسط پاهایش چنگ انداختم ، حیغ کوتاهی زد و خم شد و
موهای سرم را رها کرد . با عصیانیت گیش را گرفتم و چند سیلی پی در پی
به صورتش زدم . چشمهایش را بسته بود و درد را بجان میخرید و لبخند
میزد .

رهايش كردم و از جيب پيراهنم سيگار را در آوردم و گذاشتم به لبم و خواستم آتش بزدم كه يكهو زد به صورتم . ديگر از عصبانيت نفهيدم چكار ميكنم ، آنقدر زدمش كه بي حال افتاد روي تخت .

از گوشه چشمهاي بسته اش آب مي آمد ، اما لبخند از صورتش دور نپشت . سيگارم را از روي فرش كف اتاق برداشتم و آتش زدم . آهسته بحرف آمد و بالحن تحريك كننده اي گفت « بيا بگلم كن ... »

سيگارم را انداختم توي سطل آشغال پنبه ها و رفتم پهلويش درازكشيدم ناگهان پريد بگلم و با هم كاذبجا رفتيم .

بعد هر دو خسته و عرق کرده بدون حرف لباسهايمان را پوشيديم و بعد سر و صورتمان را مرتب كرديم . روي شان و بازويم از نيش دندانهايش ميسوخت . چفت در را باز كردم و سيگاري آتش زدم و روي تخت نشستم ، ژاپني به گوشه اي خيره شده بود .

صدای طاوس از توی حیاط بلند شد و صدازد « هاشم کوشش ؟ »
پری بی صدا گریه میکرد . در همین بین در اتاق باز شد و فریبا دو دستش را طرفین در قرار داده و پرسید « هنوز حرفتون تموم نشده ؟ »
آهسته از جایم بلند شدم و پکی به سیگارم زدم و گفتم « چرا ، تموم شده . »

گفت « پس چرا نماین بیرون . »

گفتم « من از شلوغی بدم میاد . »

گفت « بیاین بیرون مهمونا دارن میرن ... پری چشمه ؟ »

از جایی که ایستاده بود آمد تو که برود طرف ژاپنی من دستش را گرفتم و بازور با خودم کشیدم بیرون و گفتم « کاریش نداشته باش ، بذار بحال خودش باشه . »

فریبا گفت « بازم زدیش ؟ »

« آره ... نه . نه ، نزدمش ، حرف زدیم ... »

نگاه کش داری بمن کرد و از اتساق رفتیم بیرون وقای آنها شدیم .
تشنه ام بود يك بطر آبجو سرکشیدم .

مطربها و مهمانها خدا حافظی کردند و رفتند . حیاط تقریباً خلوت

شده بود . بهروز مست در بغل اقدس بچه دار افتاده بود و آواز میخواند .
يك چتر عرق برداشتم و رفتم پهلویش نشستم و گفتم « هی ... با توام ، اون
صدای نجستوبیر . »

صدایش را برید و مستانه جواب داد « چی میگی ؟ ... بتوجه ، دلم
میخواه بخونم . »

« عرق نمیخوری؟ »

« چرا . »

« پس باشو بشین . »

اقدس گفت « نه هاشم چون بهش نده . خیلی خورده ، حالش بهم میخوره . »
گفتم « بذار بمیره ، بهدرك ... منم میخوام بمیرم ، بدرك که هر دو مون
مردیم . »

بهروز با زحمت بلند شد و نشست و روبه اقدس بچه دار کرد و گفت .
« آره ... بدرك که هر دو مون مردیم ... اصلا بتوجه ؟ برو کنار . » وزد
به سینه اقدس . اقدس هم گفت « به جهنم ... آنقدر بخورین که بترکین . »

هنوز چند گپ لاسی نخورده بودیم که طاوس آمد و بطاری عرق برداشت و
گفت « بچه هابسه دیگه ، بریم خونه . »

با مستی جواب دادم « مگه اینجا خونه نیست؟ »

گفت « نه اینجا خوب نیست . »

بالاخره بعد از چند دقیقه ای دست جمع می راه افتادیم و از شهر نو رفتیم
بیرون .

شرم و حیا با پرده کلفتی نجیب خانه را از جنده خانه جدا کرده و فرقی میانشان
گذاشته بود . خورشید سابه انداخته بود ، فقط يك خانه های آجری و گاه گلی
از نور زرد خورشید زرد تر شده بود .

همگی روی بالکن نشستیم ، فرش کم بود . اقدس فوری يك قالیچه دیگر
از اتاق آورد و پهن کرد ، بهروز با پشت روی فرش افتاد . منم نشستم و به
نرده های بالکن تکیه دادم و زانوهایم را بغل کردم و به فرش خیره شدم . سکوت
ناراحت کننده ای همه را عذاب میداد . هر وقت که به سیگارم پاك میزدم ، فریبا
نگاهم میکرد . عاقبت طاقت نیاورد و همانطور نشسته خودش را روی فرش

رفت و آمد بودند. يك عده بچه‌های كوچك باهمديگر بازی می‌کردند. زنی چادری دم درخانه‌اش نشسته بود که بچه كوچكش را بغل کرده بود و پستانش را در دهان بچه گذاشته بود و باو شیر میداد و بی خیال به بازی بچه‌ها نگاه میکرد. هر وقت یکی از بچه‌ها میان بازی داد میزد کودک شیر خوار دهانش را از پستان مادر جدا میکرد و سعی میکرد که به بچه‌ها یا به جهت صدا نگاه کند اما نمیتوانست و دوباره با ولع پستان را میگرفت و میمکید. بی اختیار به یاد پدر آن بچه افتادم که کی هست؟ و چه کاره هست؟ آیا پدر دارد؟ یا ندارد؟ ... خود من چی؟ من پدر میشوم؟ ... او که قسم میخورد بچه از من است. نه از کجا معلوم که راست بگوید؟ شاید میخواهد مرا خر کند؟ حتماً. نه بچه مال من نیست. تازه اگر هم باشد من نمیخواهمش ... برو بابا من کجا و پدر بودن کجا ...

يك قلب عرق خوردم. بعد چشمم به زن چادری افتاد که از جایش بلند شد و سلام کرد. مردی نزدیک او شد و با محبت تشر زد و پرسید « چرا اینجا نشستی؟ »

زن جواب داد « بیکار بودم دم در نشستم. »

« شامتو درس کردی اینجالمیدی؟ »

« منتظر تو بودم. »

« برا چی منتظر من؟ »

« آخه پول نداشتم. »

« خیلی خب بر تو. »

در حیاط پشت سرشان بسته شد. هوا تاریک شده بود که صدای بازی بچه‌ها هم کم کم قطع شد. يك قلب دیگر عرق خوردم و سیگاری آتش زدم. صدای ناراحتی از حیاط بلند شد، گوش کردم، بهروز داشت اق میزد. لبخندی زدم و از تخت آمد پائین و از دم در اتاق حیاط را نگاه کردم، اقدس شانه‌های بهروز را می‌مالید و او هم مرتب اق میزد، اقدس مرتب غر میزد، و میگفت « آخه اینم شهرته که هی شیشه‌های عرقو تو شیکم و امونده تون خالی میکنین؟ بیا فایدهش چیه؟ جز اینکه خودتونو از بین ببرین. »

فریبا در حالی که با آفتابه آب میریخت روی سر بهروز گفت

« تازه اون یکی هنوز سیر نشده، نشسته اون بالا داره زهر مار می‌کنه. » همانطور

که به اتاقش اشاره میکرد چشمش بمن افتاد . من پکی به سیگارم زدم و گفتم
«یه خورده آبلیمو بهش بدین .»

اقدس گفت «تازه بعد از این نوبت توست.»

چیزی نگفتم و رفتم روی تخت افتادم . چشمهایم روی طاق اتاق میدوید.

فریبا از در اتاق آمد توو چراغ برق را روشن کرد و گفت «بلن شو بیای بیرون.»

گفتم «پیام بیرون چیکار؟»

«بیا بشین یه خورده حرف بز نیم.»

«حوصله ندارم.»

«آخه اینکه رسمش نیس ، بهروز اونطرف افتاده تو اینطرف، پس تکلیف

ما چیه ؟»

گفتم «فکر کنین که ما نیستیم.»

«نمیشه فکر کرد که شما نیستین.»

«چرا؟»

«برای اینکه هم تو اینجائی و هم بهروز ، چه جورى خودمونو گول

بز نیم ؟»

«همونطوری که مردمو گول میزنین.»

«کی تورو گول زدم که دومیش باشه ؟»

«برو بیرون حوصله ندارم.»

«اینجا خونه منه . کجا برم؟»

«پس من میرم.»

بلند شدم و کفشها و پیراهنم را پوشیدم و از در رفتم بیرون ، دوید دنبالم

و دستم را گرفت و گفت «کجا؟»

«میخوام برم.»

«اینجام خونه توست.»

«مال توست.» ته سیگارم را انداختم دور و گفتم «من خونه ندارم. نه اینجا،

نه جای دیگه ، نمیخواهم داشته باشم.»

به راه خودم ادامه دادم، اقدس و طاوس دویدند جلویم را گرفتند و بازور

روی قرش نشانندتم .

فریبا چشمانش آبکی شده بود . بهروز حوله در دستش از پله‌ها آمد
بالا و نزدیک شد و پرسید «حالت چطوره؟»

«برو اکتوبرزن مادر قحبه.»

«جون توهاشم خیلی خراب بود.»

«جهنم که خراب بود.»

«چته؟ دلخوری؟»

«بتومر بوط نیس.»

«خیلی خب بابا ... بر بزن.»

«بهروز؟»

«چیه؟»

«نمیریم؟»

«چطومگه؟»

«من حوصله ندارم.»

«حوصلت جامیآید. اقدس جون یه لیوان آبلیمو و یخ درس کن بیار. نه،

دوتا درس کن.»

اقدس رفت و طاوس هم مقداری خربزه و انگور و هندوانه آورد و روی فرش
جلوی ما چید . فریبا آهسته پهلویم نشست و چشمهای آبکی اش را بمن دوخت
و لبخند زد . طاوس از اقدس پرسید «باجی نیومد؟»

اقدس همانطور که داشت لیوانهای آبلیمو را جای ما میگذاشت گفت

«الان پیدااش میشه.»

فریبا لیوان آبلیمو و یخ را برداشت و آورد دم دهانم و با چشمانش مجبورم

کرد تا بخورم . وقتی که آبلیمو را خوردم گفتم «منکه مس نیسم.»

گفت «ضرر نداره.»

طاوس پرسید «بچه‌ها شام کی میخورین؟»

گفتم «منکه اهلش نیستم.»

بهروز گفت «نه، من اهلشم . شیکمم حسابی خالی شد... بچه‌ها تا شام

حاضر شه یه دس ورق بزنیم.»

همه موافقت کردند . طاوس از جای بلند شد و رفت که شام را حاضر

کنه که باجی هم سر رسید و رفت بکمک طاوس. من و بهروز و فریبا و اقدس چهار نفری نشستیم و دودو من و فریبا و آندونفر هم با هم چهار دستی پاسور زدیم. بهروز و اقدس از مادونفر بردند. شام حاضر شد و سفره را چیدند و شام را آوردند. من هم دوسه لقمه‌ای خوردم. بعد از شام چند دست پاسور زدیم و چای و میوه خوردیم تا موقع خواب.

لباسهایم را در آوردم و روی تخت افتادم ، فریبا با عسوه و خیلی آرام لباسهایش را در آورد و لبخندی به رویم زد و نزدیکم شد و گفت « بند کمرستمو باز کن . » نیم خیز شدم و کمک کردم تا کمرستش را باز کرد و یک پهلوی روی تخت دراز کشیدم و باو نگاه کردم ، رو برویم ایستاد و تنکه توری قرمزش را نرم با انگشتانش از روی لمبرهایش پائین سراند و با خجالت گفت « دیگه حس میکنم که بتو محرم . »

گفتم « خوبه . »

چشمم به شکمش افتاد که کمی بر آمدگی پیدا کرده بود گفت « حالا دیگه هر چقدر دلت میخواهه به بدنم نیگا کن . دیگه نمیخواه ازت خجالت بکشم . دیگه نمیخواه مجبوری لخت بشم . »

باکنجکاوی پرسیدم « مگه همیشه مجبوری لخت میشدی ؟ »

« نه همیشه . گاهی اوقات که خیلی بد میشدی . »

« الانم خیلی بدم . »

« چه بد باشی چه خوب دیگه انتخابت کردم . »

چراغ خواب را روشن کرد و بعد چراغ اتاق را خاموش کرد و آهسته پهلویش نشست و نوازشم کرد تا باهم شدیم . بعد هر دو خسته به پشت افتادیم . بعد از مدتی سکوت آهسته به حرف آمد گفت « بیاتنا صبح بیدار باشیم . » نگاهش کردم . گفت « دیگه از این به بعد که با تو هستم هیچ نمیخواهیم . »

گفتم « از این به بعد ! شاید همین شب آخر باشه . »

« نه این حرفو نزن . »

« چرا ؟ »

« تو اونطور نیستی. »

« نه اتفاقاً برعکس . »

« نه نه من تو رو خوب میشناسم. »

« اینو بدون که من هر جایی هستم . »

« باز شروع کردی ؟ »

« حقیقتو میگم . »

« نه حقیقت نیس . »

« چرا هس. »

« روحرف پری این حرفها رو میزنی ؟ »

« اون راس میگه . » دستم را دراز کردم و از پنجره سیگار کبریتم

را برداشتم و سیگاری آتش زدم . فریبا گفت « چرند میگه . »

گفتم « نه ، اتفاقاً ندونسته حقیقتو میگه . »

« پس کن تو رو خدا . »

« بقول اون من امشب باتوام فردا باکس دیگه . راستش اصلاً اینطور

هم هستم . »

با هر کسی میخوای باشی باش ، من حسودیم همیشه . »

« من آدم بشو نیستم . »

« خیلی ام از آدمآدمتری . »

« تعارف نکن خوشم نیاد . »

نیم خیز شد و افتاد روی سینه ام و پستانهای لختش را به سینه ام چسباند

و با لبخند به چشمهایم خیره شد و با صورتم بازی کرد و گفت « تو اینطور

فکر کن ، اما من بتو تعارف نمیکنم ، اینم بدون که بتو هیچ موقع دروغ

نگفتم و نمیگم . »

گفتم « ممنون ، اما من دلم میخواد که همیشه همینجور باشم ، حیرون

باشم . »

« زن که بگیري از حیرونی درمیای . »

« نه نه اینطوری خیلی بهتره ، اگه مردم کس دیگه ای نیس که به عزام

بشینه و بگه پس من چیکارکنم و بزنه به سرش و الکی اربزنه . «
« نه هاشم این حرفها روتزن ، تو هیچوقت نمیمیزی . »
لبخندی زد و گفت « اه ؟ پس منم بسه قبول بعضیا عمر جاودان
دارم. »

گفت « یعنی چی ؟ »
گفتم « عمر جاودان ؟ »
گفت « یعنی جوونی ؟ »
گفتم « آره . »
گفت « آره عزیزم زن میگیری و خونه زندگی درس میکنی و بچه مچه
دور و ورتو میگره سرت گرم میشه . »
گفتم « راستی فری . »
« چیه ؟ »
« بچه . »
« بچه تو ؟ »
با عصبانیت داد زد « نمیخوام بگی که مال توست . »
« خیلی خب مال تونیس . »
بعد از رویم رفت کنار و پهلوی من دراز کشید .
گفتم « میندازیش یا نمیندازیش ؟ »
« گناه داره . »
« گناهِش بامن . »

خیلی جدی گفت « هاشم من از دیشب تا حالا خیلی فکر کردم ، فکر کردم
که تورو ناراحت نکنم اما هرچی بخودم فشار میارم که اینکارو بکنم دلم
نمیاد ، آخه خدا از گناه من نمیگذره ، خدا خودش داده و خودشم باس بگیره ،
دس بنده اش که نیس . »

با عصبانیت گفتم « خدا ، خدا ، چیه ؟ خدا کیه ؟ زن تو چرا نمیفهمی
چرا نمیخوای بفهمی ؟ این منم که تخم اونو بقول توستو شکمت کاشتم ،
خدای اون بچه منم ، نه کس دیگه . واسه اینکه من درسش کسردم و حالام
دلم میخواد که از بین بیرمش . »

گفت « چرا کفر میگی؟ هرچی از تودهن نجست بیرون میاد میگی؟
تازه مگه تو تنها درسش کردی؟ منم هستم . یعنی سه تائی درسش
کردیم»

« سه تائی؟ سومی کیه؟ »

« خب یکیشم خداس دیگه . »

« برو بابا توهم . . . من کار باین کاراندارم . . . تومیگی بچه مال

منه ، مگه نه ؟ »

« آره . »

« خب من پدرم و از تو هم بیشتر حق دارم . »

« حق داری که از بین ببریش؟ »

« آره هرطور دلم خواس . »

« اونوقت تویه قاتل میشی ، منم شریکت میشم . منم قاتل میشم . نه ،

نمیخوام . »

« بابا جون اونکه هنوز آدم نشده که روش حساب میکنی . »

« حالاشم آدمه . » .

« آخه بابا اینکه غصه نداره ، بعداً هر چند تاخواستی میتونی درس

کنی . »

« نه هاشم گناه داره . »

« گنااهش به گردن من . »

« آخه حیفه نیس به بچه قشنگو . . . »

بی حوصله پکی به سیگارم زدم و از پنجره انداختم بیرون و گفتم

« چی قشنگ؟ اونکه هنوز ترکیب پیدا نکرده ، جون نگرفته . به

تیکه گوشت لیچ و کبود چه قشنگی داره ؟ »

گفت « خب یواش یواش ترکیب پیدا میکنه ، جون میگیره بزرگ میشه .

دس بزن بین چه تکون میخوره . . . » دست مراگرفت و گذاشت روی

شکمش . دستم را کشیدم و گفتم « اه بابا اینکه ، مئه به غده میمونه ، تادیر

نشده کلکشو بکن . . . اتفاقاً الان خوب موقعیه هنوز بزرگ نشده ، اذیتم

نمیشی . »

« نه هاشم جون. تو رو بخدا اینو ببخش به من . »
 « آخه مگه من پدرشم ؟ تو میخوای بازور منو بندازی توهچل . »
 « چند بار بگم ، من دروغ نمیگم . »
 « خب بالاخره میخوای که من پدرش باشم ، نه ؟ »
 « کی از تو بهتر ؟ »
 « من نمیخوام پدرشم ، نمیخوام ، نمیخوام . فهمیدی ؟ »
 « فکر میکنی زوده ؟ مردای همسن توالان بیچه مدرسه رو دارن . »
 « برو بابا حوصله داری . خودم تولجن وول میخورم اونوقت به شریک
 دیگه واسه خودم درس کنم ؟ اصلا تودلت میخواد منو اذیت کنی . »
 « نه جون تو . من دلم میخواد که هر موقع تو نیستی اقلا به نشون زنده
 از تو داشته باشم . »
 « آگه من نخوام چی ؟ »
 « بالاخره توباس زندگی کنی . »
 « ببین جونم . به مرتبه بیافتم توتله ، نمیخوام خودمو پابندکنم . آگه
 به روزدیر پیام یا نیام ، نمیخوام کسی منتظر من باشه ، نمیخوام هیچ موقع
 کسی به فکر من باشه . نمیخوام آقا بالا سر داشته داشته باشم . اصلا از بچگی
 عادت ندارم . من میخوام آزاد باشم . حالا چه مته به سگ ولگرد چه مته
 به پرستو . میخوام آزاد باشم ، فهمیدی ؟ میخوام آزاد باشم . »
 « مقصودت چیه ؟ »
 « مقصودم اینه که زن نمیخوام ، بچه نمیخوام . »
 « آگه از یه زن نجیب بود میخواستی ، اما چون از یه جنده اس
 نمیخوای ؟ »
 « نه هیچ این حرفها نیس . من نمیخوام . من هیچی نمیخوام . »
 « خب دیگه انقدر جوش نزن . »
 « آگه تو جای من بودی بدترم میکردی . »
 « خب حالا که تو نمیخوای من بچه بخوام میندازمش . »
 « بایدم بندازیش . آگه درس فکر کنی میبینی که عقلتم اینومبگه . »
 « عقلم اینونمیگه ، هاشم اینو میگه . »

«آره من میکم.»

«خیلی خب ، فردا .» نیم خیز شدم و صورتش را مآچ کردم و گفتم

«قربون تو، چقد پول لازمه؟»

«پول نمیخواه.»

«چرا میخواه ، شنیدم سیصد چهارصد تومن میگیرن.»

«یه دکتر آشنا دارم دو بست و پنجاه تومن میگیره .»

«خیلی خب من الان یه مقداری پول دارم بهت میدم که خرج کنی، اونوقت

میتونی قرضاتم بدی و خودت توازدست طاوس راحت کن .»

«برای چی میخوای برام خرج کنی؟»

«اون دیگه بتونیومه... آب نمیخوری؟»

«نه من تشنه نیس .»

آب یخ راسر کشیدم و سیگاری آتش زدم و تا موقعیکه سیگارم تمام شده هیچ

کدام حرفی نزدیم .

ته سیگارم را انداختم بیرون و نفس درازی کشیدم . فریبا گفت

« هر چی تو بگی میکنم . هر کاری . حتی اگه بگی خودتم بکش ،

میکنم.»

«نه عزیزمن . من هیچ موقع بدتورو نخواستم ونمیخوام .»

«دلم میخواه تو از من دلخور نشی .»

«نه دلخور نمیشم .»

«امروز بودی.»

آهسته غلتیدم و افتادم رویش . اما روی شکمش سنگینی نیآوردم و

گفتم

«آره - بودم .»

«الان که نیستی؟»

«نه.» و لبهایش را مآچ کردم و با بدن لختش ور رفتم .

گفت «بیا تا صبح بیدار باشیم.»

«باشه عزیزم ، اما تو باهاس دوسه ساعتی بخوابی ، چون فردا باهاس

بری دکتر.»

« فکر من نباش »

« خیلی خب پس بیدار، تا صبح بیدار. »

و روی هم غلتیدیم و بازی کردیم. تا صبح غلتیدیم و بازی کردیم. سفیده
که زد بلند شدیم رفتیم حیاط ، نمیتوانستیم درست راه برویم . از حیاط که
برگشتیم هر دو خوابیدیم .

آفتاب بالا آمده بود که از خواب بیدار شدیم و لباسهایمان را پوشیدیم و رفتیم حیاط و دست و صورتمان را شستیم رفتیم سرسفره . دسته جمعی مشغول خوردن صبحانه شدیم . بعد از صبحانه من و بهروز و فریبا بلند شدیم که برویم . طاوس پرسید :

«فری کجا میآد؟»

«گفتم کارداره .»

«گفت کی برمیگردین؟»

«گفتم معلوم نیس .»

«گفت نه زودتر بیاین .»

«واسه چی؟»

«بریم زیارت .»

«امروز نمیشه ، فردا میریم .»

سه نفری راه افتادیم ، دیگر به غرغراطوس اعنائی نکرديم ، اذدرکه

رفتیم بیرون آهسته به بهروز گفتم «اون پولاروبده ببینم .»

«میخواهی چیکار؟»

«لازم دارم .»

پول را گرفتم از کوجه که رد شدیم دست کردم جیبم و مقداری پول که پهلوی

خودم بود با آن مقدار دیگر روی هم گذاشتم و پنجاه تومان برای خودم برداشتم

و بقیه را یواشکی دادم به فریبا . بهروز متوجه نشد . سرخیابان ایستادیم که

تا کسی سوار بشویم . فریبا پرسید «کی ببینمت هاشم؟»

« شب . »

« آگه تونستی بعد از ظهر بیاهلوم ، من توخونه تنها هستم . »

« باشه . آگه بعد از ظهر نتونستم فردا میام ، فرداگه هستی ؟ »

« آره . . . چن روز باهاس تو استراحت باشم . »

« آره ، آره . مواظب خودت باش میگن عین زائیدن میمونه . »

« آره . »

تا کسی جلوی پای ما ترمز کرد و فریبا سوار شد و خدا حافظی کرد
و تا کسی دور شد . کمی قدم زدیم بعد به بهروز گفتم « خب نمیخوای بری سر
کارت ؟ »

« چرا باهاس حتماً برم . »

« منم باید برم . »

« پولارو واسه چی خواستی ؟ »

« لازم داشتم . »

« خب پس ، خداحافظ . »

بهروز سوار تا کسی شد و رفت .

توی شرکت کاری نداشتم ، چند ساعتی را بکتاب خواندن مشغول شدم
و بعد به بهروز تلفن کردم به او گفتم « میخواسم بهت یه چیزی بگم . »

« چی ؟ »

« میخوام برم . میخوام چن روز از سروصدا دور باشم . »

« خب باش . »

« میخوام برم ده . »

« برای چی ؟ »

« استراحت کنم . »

« خب اینجام میتونی استراحت کنی . »

« نه بهروز جون نمیخوام توی شهر باشم ، میخوام از همه دور باشم ، »

میخوام یه جا باشم که هیچکس نباشه . »

« چن روز ؟ »

« هفت هشت روزه . »

« چه زیاد . »

« نه زیاد نیس ، احتیاج دارم که برم . »

« پس برو بچه‌هاچی ؟ »

« بهشون بگوکه از طرف ادارشون رفته مأموریت ده روزه . »

« کی میتونم ببینمت ؟ »

« نهار میام خونه شما . »

« پس قربون تو . »

« خداحافظ . »

گوشی را گذاشتم زمین و فوری رفتم اتاقم و بعد دوش گرفتم و لباسهایم را عوض کردم و به بازویم روغن مالیدم و صورتم را تراشیدم و لباسهایم را در چمدان بستم و یکسر رفتم منزل بهروز و بامادرش نشستیم و احوالپرسی کردم .

پرسید « خب پسر جون هیچ معلومه تو کجائی ؟ »

گفتم « واله کارداشتم . راستی از بهروز چه خبر ؟ »

گفت « چن روزه از پسره خبر ندارم ، اصل معلوم نیس کجاس . »

راسی تو نمیدونی کجاس ؟ »

« چرا . . . نه نه نمیدونم امامرتب بهش تلفن میزنم ، اتفاقاً همین

امروز صبح هم باهاش صحبت کردم . »

« خب چی ؟ »

« چن شبه که شب کاری داره ، روزام جای زقیقاش وای میسه . »

« چرا انقدر خودشو اذیت میکنه ، آخه میخوام ببینم که کسی دلش بحال

اون میسوزه که اون دلسوزی بکنه ؟ »

« خدانیکرش داره اگه بعضی از این مادر قحبه بازی‌ها رو در نیاره . »

« قحبه مادرته ، خجالت بکش . »

« خیلی خب بابا چائی بریز ببینم . »

چای ریخت و خوردیم و صحبت کردیم مدتی که گذشت بهروز آمد .

نهارمان تمام شده بود که مادرش سفره را جمع کرد و چای ریخت ،

بهروز سیگاری آتش زد و پرسید « حالاحتماً میخوای بزی ؟ »

جواب دادم « آره چمدونمو آوردم که از همین طرف برم . »

« آگه منم بیکار بودم باهات میومدم . »

« آره خوب میشد . »

« همیشه یکی دو روز صبرکنی تا بلکه منم مرخصی بگیرم ؟ »

« نه من میرم ، توهم آگه مرخصی گرفتی میای دیگه . »

« باشه . اما فردا صبح برو . »

« چرا ؟ »

« امشب باهم بریم سینما . »

« بریم . »

رفتیم اتاق بهروز و یکی دو ساعتی خوابیدیم و بعد از آنکه از خواب

بیدار شدیم لباس پوشیدیم و رفتیم سینما .

آرامی ده و پاکی هوایش با آدمهای آرامتر و وسعت پاکترش در روحیهام تأثیر کرد.

عوض شده بودم . سبجهای خیلی زود از رختخواب بیرون میامدم و لباسم را میپوشیدم و تفنگ دولول را میانداختم روی شانهام و پنج شش تافشنگ هم بر میداشتم و میرفتم به بیشه و تپه‌های اطراف .

پرنندگان برایم آواز میخواندند و خرگوشها آهسته و با شیطنت مرا می‌پاییدند . بعضی‌هایشان از جلوی پایم رم می‌کردند ، بعضی‌ها هم ده پانزده متر دورتر لای علفها بطرفم ذل میزدند و پوزه‌شان را می‌لرزاندند .

آب باصافی و پاکی‌اش با سروصدا از رودخانه میگذشت ، آفتاب صبح از لای شاخ و برگ درختان نور میافشاند . تا چشم میدیدم دره بود و تپه بود و سبزه و درخت بود .

یک روز صبح زود روی بلندی زیر درخت گردوی پیری نشسته بودم و چشمم به دور دورها خیره بود . روی کمره تپه زیر تپه‌گوه سفید صف‌سیاهی توجهم را جلب کرد ، خوب که دقت کردم دیدم کاروان خوکهای سیاه هستند که از تاجکستان خارج شده‌اند ، سرشان پائین با شکمهای سیر آهسته میرفتند تا استراحت روزانه خود را طی کنند ، یکی‌یکی شمردم هفده تا بودند . آنقدر نگاهشان کردم تا از نظرم دور شدند .

از جایم بلند شدم و تفنگم را برداشتم و راه افتادم . گذرم از زیر درختان سیب بود . از رنگین بودن سیبها خوشم آمد . تفنگ را بطور حمایل روی شانهام انداختم و دستهایم را در جیبهای شلوارم فرو کردم و با خوشحالی

اطراف را پائیدم ، آواز خوش پرنده ها گوشم را نوازش میکردند ، چشمهایم دنبال پرنده ای گشت تا پیدا کردم و لبخندی زدم پرنده دست پاچه از روی شاخه پر سببی پر زد و زد و سببی از روی شاخه جدا شد و افتاد و پرنده روی درخت دیگری نشست ، سبب سرخ و قشنگی بود . دولا شدم سبب را از زمین برداشتم و نزدیک يك چشمه كوچك شدم و نشستم و به آب نگاه کردم . حیوان كوچكى شبیه به مورچه های درشت بالدار كه مردم ده به آن سلوك ، یعنی « شتر آبی » میگویند روی آب شناور بود و آب را میشكافت و با سرعت اینطرف و آنطرف میرفت و از خوردن امواج كوچكى بجای میگذاشت ، وزیر آب حیوانهای سیاه و كوچكى نیز مانند زالو در حرکت بودند كه مردم ده آنها را « چمچه خاتون » می نامند .

مدتی محو تماشای این حیوانهای ریز و بی آزار بودم كه ناگهان سبب از دستم افتادم توی آب و آرامش آنها را بهم زد و هر يك را بطرفی پراكنده كرد .

لبخندی زدم و سبب را از توی آب برداشتم و شستم و بعد یکی دومشت آب خوردم و راه افتادم . به نزدیک خانه كه رسیدم سرو صدای دخترها و زنها کنار جوی آب كه از داخل حیاط ما بیرون می آمد مرا جلب كرد .

از پهلوی آنها گذشتم . بعضی سلام دادند و منم جواب سلامشان را دادم و از در شرقی وارد حیاط شدم . دختر همسایه کنار چشمه ای كه از میان حیاط میجوشید نشسته بود و با دست و روی خیس به آب و به ماهیهای كوچك چشمه خیره بود ، تامرا دید لبخندی زد و سلام داد ، جواب سلامش را دادم و پرسیدم « چيكار میکنی ؟ »

خندید و گفت « تماشای ماهیها . چقد این ماهیها قشنگن . »

گفتم « تو از اونا قشنگتری . »

سرخى كمرنگى روى لبهايش پيدا شد ، نزدیکش شدم و گفتم « بیا این سبب قشنگ هم مال تو . » سبب را گرفت و لبخندی زد و با سر تشكر كرد . تفنگ را از روی شانهم برداشتم و آهسته گذاشتم زمین و نگاهش کردم . سرش پائین بود و به آب نگاه میکرد و از توی آب مرا می پائید .

عكسش در آب افتاده بود و با تكان خوردن ماهیها عكس او هم موج بر-

میداشت . خیلی دلم میخواست نزدیکش باشم و تماشایش کنم ، امسا سرخی معصومانه رویش روح عاصی ام را تازیانه میزد . بعد تفنگم را برداشتم و رفتم .

شب و روزم با آرامی میگذشت ، ده روز و شب بسی خیال بدون سرخر خودم با خودم بودم . گاهی از خودم بدم میآمد و گاهی هم بی تفاوت بودم . صبح روز دهم از گشت سحری برمیگشتم و دو تا خرگوش هم شکار کرده همراه آورده بودم و خیال داشتم برای عصر آماده اش کنم تا در پشه بخورم که پستیچی نامه ای آورد . نامه از تهران بود خط بهروز را شناختم . درون نامه نوشته بود که هر چه زودتر به تهران برگردم و در ضمن شرح کوتاهی از گم شدن طوطی و دلخوری فریبا را از من داده بود و نوشته بود که فریبا میخواهد شوهر کند .

خواستم همانروز حرکت کنم برو بچه ها و دوستان مخالفت کردند و قرار شد روز دیگر حرکت کنم .

آنروز تا شب توی پشه ها گشتیم و شب خیلی زود تر از شبهای قبلی خوابیدم . صبح زود از خواب بلند شدم و بعد از اینکه يك گشت کوتاه در پشه زدم برگشتم و صبحانه را خوردم و چمدانم را بستم و خدا حافظی کردم و آمدم لب جاده .

ساعت دو بعد از ظهر بود که رسیدم به خانه . بهروز تازه از سرکار آمده بود . بعد از احوالپرسی نهار خوردیم و در اتاقش دراز کشیدیم .

بهروز گفت « خوب بهت خوش گذشته ها . »

« چطورمگه ؟ »

« بی معرفت از یاد من مان کردی . »

گفتم « آخه تو که قرار شد خودت بیای . »

باگله گفت « اقا من میخواستی یه کلمه بنویسی که سالم رسیدی . »

« خاطرت جمع باشه اگه سالم نمیرسیدم خبرش زودتر میرسید . »

« خب ، که سقط نشدی . »

« غصه اشو نخورمادر قحبه ، با همدیگر سقط میشیم . »

« بهت نوشتم که طوطی گم شده ؟ »

« آره راسی تعریف کن بهم . »

« چن روزه یعنی از اون روزیکه تورفتی من مرتب به خونه شون سرزدم . اما پیداش نیس . شهین میگفت از اون روزیکه باهاشم حرفش شده دیگه پیداش نیس ، نه تو جنده خونه ، نه تو نویب خونه هیچ معلوم نیس که کجاس ؟ خیلی دنبالش گشتم . به شهین ایهام گفتم که تورفتی مسافرت . اونا فکر میکردند که طوطی با تورفته ، خلاصه با قدم و آیه مجابشون کردم . بعدش تا اونجائیکه میتونستم من و شهین خونه هارو بیرو رو کردیم اما خبری نشد . . . اما شهین هم عجب چیزی بودها . . . بد نصیب مزه اش هنوزم زیر دندونه . . . »

پرسیدم « کجا رفته باشه خوبه ؟ »

« کی ؟ شهین ؟ »
 « مادر قجبه رو ببین ها ... »
 « ها ! چیز ا طوطی . . . نمیدونم والله . . . راسی از فریبا واست
 بگم . »
 « گور پددر همشون . »
 « آره والله ... تازه اون جنده خانومم زیر سرش بلن شده . »
 « چطومهگه ؟ »
 « میخواد شوهر کنه . »
 « چی از این بهتر ؟ . »
 « اصلا بمن چه ارتباطی داره ... »
 « آخه رفیق توست . »
 « فلان ننه شم کردن ، رفیق ! ... »
 « راسی هاشم ! . . . »
 « چیه ؟ . »
 « فریبا بچه داشت . »
 « خب ! ! »
 « هیچ دیگه . . . انداختش . »
 « بمن چه »
 « بتوجه ؟ »
 « آره بمن چه ؟ »
 « ننه سك پس اون پولائی رو که از من گرفتی واسه چی بود ؟ »
 « لازم داشتم . »
 « لازم داشتی که بچه اتو سر به نیست کنی ؟ »
 « بچه امو ؟ »
 « نه پس بچه امو . »
 « تو دیگه چرا میگی ؟ »
 « من میگم ؟ »
 « پس چی ؟ »

« هم میکن »
 « همه غلط میکنند با تو . خیال میکنی . »
 « خب تا خبری نباشه مردم نمیکن چیزی . »
 « تو هم باور کردی ؟ »
 « اونطور که اونا میکن آره . »
 « اونا با اونجائیکه دراومدن میخندن . »
 « من حرفی ندارم . »
 « نباس هم داشته باشی . . . هرکسی هر حرفی بزنه تو هم باس باور کنی ؟ تو چقد خری . »
 « خر خودتی ننهسک . فریبا یه طوری گفت که من باور کردم . »
 « فریبا غلط کرد با تو که الان میگی . »
 « حیوونی پسر بود ، اقدس میگفت که شبیه هاشمه . »
 « اقدس به تنگه گشادش میخندید . آخه یه تیکه گوشت جوروی شبیه آدم
 همیشه ؟ »
 « لابد همیشه دیگه . »
 « فکر تو نجس نکن ننهسک . »
 بعد سیگاری آتش زدم و دودش را به هوا فرستادم ، بهروز هم
 سیگاری آتش زد و بند پرسیدم « حالا کجاس ؟ »
 « کی ؟ »
 « فری دیگه . »
 « اون دیگه بابا اجاره نشین شده . . . یه پا زن نجیبه جون ننه اش .
 از خیابان جمشید هم پاشده رفته یه جای دیگه با پسر صاحبخونه شون ریخته
 رو هم . »
 « ده !! »
 « والله . . . اقدس میگفت خیلی سخت خاطر خواه همدیگه ان . »
 « تو اونجا رو بلدی ؟ »
 « آره یه روز با اقدس رفتیم اونجا . »
 « دلم هوا شو کرده . »

« میخوای امشب بریم پهنوش ؟ »

« آره عصری بریم . »

« با اقدس بریم . »

« اون دیگه واسه چی ؟ »

« اون باشه بهتره . »

« واسه چی ؟ »

« آخه خونه مردم که همیشه همینطوری رفت ، بایه زن بریم راحتتر

و بهتره . . . »

« باشه . » دهن دره‌ای کردم و سیگارم را « زیر سیگاری خاموش

کردم و بخواب رفتیم .

از خواب که بیدار شدیم دست و صورتمان را آب زدیم و بعد چای خوردیم

و لباسمان را پوشیدیم و از خانه رفتیم بیرون .

در خیابان جمشید از تاکسی پیاده شدیم . بعد به بهروز گفتم « تو برو
دنبال اقدس و زود بیا . »

پرسید « مگه تونمیی ؟ »

گفتم « من میرم تو این قهوه خونه میشینم تا شما بیاین . »

« باشه ، پس من رفتم . »

« خوش اومدی . »

بهروز که رفت سیگاری آتش زدم . رفتم آنطرف خیابان و داخل يك
قهوه‌خانه شدم و روی يك صندلی نشستم و با پشت دستم لبم را پاک کردم و روبه
قهوه‌چی گفتم

« یه ترش بیار داداش . »

قهوه‌چی از همان پای سماور دادزد « بزرگ یا کوچیک ؟ »

با صدای بلند جواب دادم « بزرگ . »

« الان . »

جایجا شدم و سیگارم گیرکرد به پایه سبز عسلی و افتاد روی زمین که
آب پاشی کرده بودند . دلخور شدم . خواستم سیگار دریاورم که قهوه‌چی
يك استکان بزرگ ترش گذاشت جلویم ، نگاهم به ترش انداختم و بازبانم
لبم را تر کردم و روبه قهوه‌چی که سرمیزم شتر میزد دیگری بود گفتم « داداش ؟ »
همانطوری که داشت چای و ترش را روی میز میگذاشت رویش را برگرداند
و جواب داد « بعله !! »

گفتم « یه قلیون تمیز چاق کن بیار . »

« چشم آقا . . . آی حسنی ! »

یکی از ته قهوه خانه جواب داد « بله ... چی میگی حسین آقا ؟ »
قهوه چی راه افتاد بطرف بساط سماور و گفت « یه قلیون تمیز چاق کن
بیرواسه آقا . »

حسنی با صدای بلند گفت « چشم الان . . . »
« زودباش پسر . »

من داشتم ترش را آهسته آهسته سرمیکشیدم و قهوه چی و شاگردش
مرتب باهم جرو بحث میکردند .

حسنی گفت « همین یکی رو ؟ »

« آره پسر . »

« خیلی خوب بابا . »

قهوه چی درحالی که استکان را میبست گفت « پروئی نکن بچه .
زودباش ، بعدشم جلوی دکونو آب پاشی کن . »

حسنی در حالی که قلیان را آماده میکرد گفت « هنوز آفتابه . »

« پسر انقدر حرف نزن کارتو بکن . »

« دارم میکنم دیگه . »

« زودباش چادر و بزین بالا آب پاشی کن بینم ، دکون تاریک شده . »

« بذار قلیونو درس کنم اونوقت دیگه . »

قهوه چی مقدار زیادی استکان در دستش چید و مشغول جای ریختن شد

و در همان حال غرزد و گفت « از اون وقت تا حالا چیکار میکردی ؟ »

حسنی روی سر قلیان آتش گذاشت و فوت کرد و گفت « حاضر شد . »

قهوه چی استکاتها را پر کرد و قوری را گذاشت لب کوره آتش و راه افتاد و
گفت

« زودباش بچه . »

بعد چائی را برد و روی میز ها پخش کرد و داد زد « زودباش بیا بچه

این چادر و بزین بالا دیگه . » حسن قلیان را فوت کنان آورد و گفت « الان .

قلیون مال کی بود ؟ »

من گفتم « مال اینجاس بچه ، بیار اینجا . »

قهوه چی باتشر گفت « ببر اونجا بچه دیگه . »

« دارم میبرم دیگه . »

حسنى قليان را آورد طرف من سر ميز که رسيد ايستاد لوله قليان را به دهان گرفت و فوت کرد و سرقليان را برداشت تا آب سررفت و بعد به آتش سرقليان فوت نمود و روی قليان جابجا کرد و گذاشت روی ميز و گفت « بفرما داش اينم قليون . »

نگاهش کردم گفتم « قربون تو . »

اما ديگر اعتنائی نکرد و رفت طرف در و فوری چوبهای چادر افتاد و داخل قهوه خانه بکلی تاريک شد .

قهوه چي دادزد « زودباش بچه . »

حسنى درحالی که چوبهارالای چادر ميگذاشت و طناب را ميگرفت گفت

« الان بابا ديگه توهم . سرمونو بردي . . . »

اما آخر حرفهایش را خیلی آهسته گفت که قهوه چي نشنيد . بعد چادر را لوله کرد و خیلی با سرعت پیچید و کشید بالا و طنابش را بگوشه دیوار مغازه محکم بست و آمد رفت سطل را برداشت و دوباره رفت بیرون و ازجوی آب پر کرد و پاشید روی آسفالت شکسته جلوی مغازه .

بخارگرمای آسفالت زد به توی مغازه . قليانم را کشیدم و پولش را دادم و آمدم بیرون . دیدم بهروز و اقدس از کوچه ای آمدند بیرون . آهسته رفتم آنطرف خیابان و روبرویشان ایستادم تا رسیدند .

بعد از احوالپرسی سه نفری سوار تاکسی شدیم و تاکسی حرکت کرد .

پرسیدم « مگه خونه اش کجاس . »

اقدس گفت « سلسبیل . »

« باشه . »

اقدس گفت « از تو خیلی دلخوره ، هاشم . »

« ته شو به آب سرد بزنه . »

« ای خدا ! ! »

بهروز گفت « آخه واسه چي دلخوره ؟ »

اقدس گفت « چرا نباشه ؟ »

گفتم « چرا باشه ؟ »

گفت « واسه اینکه خیلی بی معرفتی . »

گفتم « چیکار کردم ؟ »

گفت « میخواستی چیکار کنی دیگه ؟ »

« چیکار کردم ؟ »

« چیکار کردی ؟ دیگه از این بدتر که با اون وضع ولش کردی و

رفتی ؟ »

« مجبور بودم . »

« چی چی رو مجبور بودی مرد ؟ خب میخواستی دس کم قبل از رفتنت

بینیش وبری . »

بهر روز گفتم « خب لابد کار داشت دیگه . »

گفتم « همیشه . »

اقدس گفت « چی همیشه ؟ هیچکسو من مته تو بیفکرو بی قیدندیدم ، اگه

بدونی طفلك چقد ناراحت بود . »

با سردی جواب داد « حالا که نیس . »

با ناامیدی گفتم « آره دیگه شما مردا همتون یه فرمین . »

را ننده از آئینه اقدس را پائید ومن همانطور که به خیابان نگاه میکردم

جواب دادم « همه آدمای یه فرمین ، فرقی نمیکنه . من ، تو ، اون ،

همه . همه ... »

اقدس با مسخره رو به بهروز گفتم « نیگاش تو رو خدا . رفته برگشته

بین چه جور حرف میزنه ؟ برو بابا توهمون هاشم دیوونه ای دیگه . »

بهر روز خواست بخندد سرفه اش گرفت ، راننده هم لبخندی زد . من

همانطور به جلویم نگاه میکردم و تا کسی هم با سرعت میرفت . بهروز گفت

« همینجا نیگردار داداش . »

کرایه را دادم و پیاده شدیم و همینکه به داخل کوچه رسیدیم اقدس

گفت « او ای هاشم ؟ »

« باز چیه ؟ »

« حواست باشه دم دهن تو بیندی ها »

« برای چی ؟ »

اقدس جلویم مکث کرد و رو به من گفت «خیال نکنی که اینجا شهرنوس
و هر چی از دهن نجست بیرون اومد بگی ها ...»

بی‌اعتنا راه افتادم و گفتم « دستورنده . »

بعد رو به بهروز گفتم « ترهم همینطور بهروز. »

بهروز جواب داد « بابا باشه تو هم . چقد حرف میزنی . »

اقدس در خانه‌ای ایستاد و زنگ را فشار داد . من و بهروز کنار ایستادیم

در باز شد و جوانی در حدود سی و دوسه ساله با سر و صورت خیس نمایان شد و
با اقدس احوالپرسی کرد و با تعجب و پرسش نگاهی بمن و بهروز کرد تا اقدس
پرسید « ببخشید ، فریبا خانوم هستن ؟ »

جواب داد « بله بفرمائین . »

« مرسی . »

بعدکنار ایستاد و داخل شدیم . فریبا از اتاقش آمد بیرون و تا چشمش
بمن افتاد سر جایش خشکش زد و رنگش پرید و آهسته سلام داد . جواب
سلامش را دادیم و داخل اتاقش شدیم .

فریبا در حالیکه توی سماور آب میریخت با ناراحتی گفت « چه عجب !
راه گم کردین هاشم آقا . »

جواب دادم « اختیار داری جونی ، حالت چطور ؟ »

« ای ... » بعد کبریت زد و سماور را روشن کرد و روبه بهروز کرد و
پرسید « شما چطورین بهروزخان ؟ » بعد رفت پهلوی اقدس نشست .

بهروز گفت « ای زنده ایم دیگه ... نفسکی میادومیره ... »

اقدس رو به فریبا گفت « چطوری خواهرجون ؟ »

« قربون تو . »

« اگه بدونی چقد بهت حسودیم میشه . »

« چرا ؟ »

« خب الحمدالله راحت شدی دیگه ، دیگه مجبور نیستی حرف هر کس و

ناکسو بشنوی . »

فریبا لبخند تلخی زد و سرش را انداخت پائین و آهسته و دلخور

گفت .

« هرچی تا حالا حرف شنیدم بسه دیگه ، تازه اونم باعثش یه مرد
شد . مثلاً مرد . اما چه خوب شد که روشن شدم . » بعد به من خیره شد ،
جایجا شدم و لبخندی زدم و گفتم « پس روشن شدی ؟ »
همانطور که نگاهم میکرد گفت « آره . »
گفتم « اما من هنوز تاریکم . »
بهر روز خندید و گفت « پس بگو روز به روز صورتت سیا میشه ، نگو
لامپت سوخته . »

اقدس با خنده گفت « آره حیوونی چراغش خاموشه . »
فریبا با مسخره گفت « ماشاالله حال اومدی . »
گفتم « اه ؟ »
« والله . تخته هم نیس بز نم ... »
اقدس گفت « آب و هوا بهش ساخته ... خب راسی هاشم اونجا کی رو چشم
انتظار گذاشتی ؟ »

پرسیدم « کجا؟ »
« اونجا دیگه . »
« ده مون ؟ »
« آره . »
فریبا گفت « یه بدبخت دیگه رو . »
گفتم « درستته . »
فریبا با ناراحتی پرسید « کی رو؟ »
گفتم « یه نفرو . »
« بدبخت اون . »
« خب دیگه ... »
« زنه یا دختر ؟ »
« زن . »
« قبلا هم باهاش آشنا بودی ؟ »
« آره . »

« از شیر خورگی »

« چطو؟ »

« خب آدم ننه شو از شیر خوره گی میشناسه دیگه . »

اقدس گفت « پس مادرم داری؟ »

« مته اینکه . »

« پدرچی؟ »

« عمرشو پیشکش کرد . »

« زکی ! من خیال میکردم مادر هم نداری . »

« پدر نداشتم چطو شده که مادر نداشته باشم چطوبشه ؟ »

فریبا با ناراحتی گفت « هیچی ... واسه توهیچی مهم نیس . » بعد از

جایش بلند شد چای را دم کرد و استکانها را در سینی چید و پرسید « بچه‌ها

بدون تعارف چیزی میل دارین برم بخرم ؟ »

گفتم « جائی که توهستی هیچی جونم . »

گفت « تعارف میکنی؟ »

« هرطور فکر میکنی . »

نفس درازی کشید و نشست و بعد چای ریخت و خوردیم . من سیگاری

آتش زدم و پرسیدم « خب فری تعریف کن ببینم . »

گفت « تعریفا پیش شماس . »

گفتم « من تو بی خبری بودم تو بگو ببینم چیکار کردی ؟ »

گفت « میخواستی چیکار کنم ؟ رفتم دکتر و توهم گذاشتی و رفتی و منو تو

بدبختی و هچل گذاشتی . »

گفتم « بالاخره راحت شدی . »

سرش را انداخت پائین و اقدس مشغول چای ریختن شد فریبا آهسته

گفت

« آره راحت شدم ، خیلی هم راحت ، یعنی روزای اول ناراحت بودم . »

اون روز تو خونه تا ساعت يك بعد از نصف شب منتظرت بودم ، حالم خیلی

بد بود ، یه موقع دیدم صدای بهروز اومد . خوشحال شدم با خودم گفتم که

تو هم حتماً هستی . بهروز با اقدس دوتائی بودن ... وقتی که سراغ تو از

بهروزخان گرفتم گفت رفته مسافرت یه هفته دیگه میاد ، یه مرتبه یه جوروی شدم ، اصلا نتونستم حرف بزنم . رفتم تو اتاقم و تا صبح گریه کردم...»
سینی چای را گذاشت وسط و گفت

« صبح که از اتاقم اومدم بیرون عوض شده بودم . بهروز اینا از تو حرف انداختن . یهو دهنم باز شد و هر چی بدو بیراه بود نثارت کردم و همون روز ترتیب کارامو دادم و شبونه اسباب دشی کردم. فکر کردم که یادگار کثیف هاشمو نیگر دارم ، اما بدتر عصبانی شدم و فرداش باکمک دکتر، یادگار کثیف تو از خودم دور کردم ... آره دورش کردم ، وجودمو راحت کردم ... خب بله که راحتم ، خیلی هم راحتم ، دیگه نمیخوام ناراحت باشم هاشم.»
پرسیدم « حالا میخوای چیکار کنی فری ؟»

با ناراحتی و تشدد جواب داد « اون دیگه بتو مربوط نیس که میخوام چیکار کنم یا نکنم .»

« یعنی چی ؟»

« یعنی اینکه دیگه گورتو گم کنی و اینجا هام پیدات نشه که میدم قلم پاهاتو خوردکنن .»

« ده !! »

« بله . »

« چت شد فری ؟ »

« هیچی حالم خوبه . »

بهروز با خنده گفت « داره شوخی میکنه . »

فریبا خیلی جدی جواب داد « نه، هیچم شوخی نمیکنم . »

بهروز گفت « راستی ؟ »

فریبا گفت « بله تو هم همینطور ، توهم اینجاها پیدات نشه . »

بهروز گفت « منکه کاریت نداشتم . »

همانطور با عصبانیت گفت « فرقی نمیکنه . »

گفتم « مارو باش که از راه دور تا رسیدیم اومدیم سراغت . »

جواب داد « میخوام نیای . »

گفتم « فری ... »

گفت «دیگه منو فری صدا نکن .»

«چی صدا کنم ؟»

«هیچی، من دیگه تورو نمیشناسم. هاشمو نمیشناسم، بهروز و نمیشناسم.»

گفتم «فری من بمد از ده یازده روز اومدم که باهم خوش باشیم.»

«بروبا رفیق شخصیت خوش باش .»

«رفیق شخصی من توئی فری .»

«بروگمشو ...»

اقدس رو به من گفت «هاشم آقا راحتش بذار ، ولش کن .»

«اه ! من که کاریش ندارم ، اومدم ببینمش .»

فریبا با عصبانیت گفت «بیخود اومدی ببینی ، اینجا شهرنو نیس. زود

گورتو کم کن برو .»

کمی ناراحت شدم بعد گفتم «جمعش کن زن ... ما رو باش که بکی

منت میذاریم .»

با نفرت جواب داد «خودت جمعش کن ، زود از اینجا برو که والا...»

بهروز گفت «والا چی؟»

«همچی آشی واستون بهم که یه وجب روغن روش باشه.»

بهروز گفت «اه ! ... ما نمیدونستیم . هاشم یالا تا تو روغن سرخ

نشدید که والا ...» حرف بهروز را بریدم و گفتم «یه عمر ما رو تو دیگش

سرخ کرد ...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که فریبا با عصبانیت دست انداخت استکان

چائی را بطرفم پرت کرد که من جا خالی کردم و جای به سروصورت من و بهروز

و مقداری هم روی خودش پاشید. اقدس از این وضع که یکمرتبه پیش آمده بود

ناراحت شد و بطور دستپاچه رو به فریبا گفت «فری جون چته ؟ چرا همچی

میکنی ؟»

وضع بد شده بود . من و بهروز هر دو عصبانی بودیم . فریبا از اینکه

اقدس از او سؤال میکرد عصبانی تر شده بود. تقریباً با داد و پیداد گفت «چرا

این پدر سوخته های لاتو آوردی اینجا ؟»

اقدس گفت «اه ! خواهر بس کن بده . الان در و همسایه میریزن اینجا.»

« بیان ، بیان شاهد باشن که من دیگه نمیخوام عبد و عبید این لات پدر سوخته باشم . دیگه نمیخوام روی ایکبیر این دیو سیار و بیبیم ... »
بی اختیار از جایم پریدم و رفتم طرفش و یک سیلی محکم زدم به صورتش که جیغ و حشتناکی کشید و یک سیلی دیگر زدم به دهانش که صدایش را ببرد بهروز پرید مرا گرفت و کشید و گفت « چیکار میکنی هاشم ؟ بالا راه بیفت بریم گذشو در آوردی . »

فریبا دست کرد سینی را با استکان برداشت که با پازدم زیرش که استکانها با چائیها روی زمین و هوا پنخش شد و جیغ فریبا و اقدس بلند شد . ناگهان در اتاق بهم خورد جوانی که در حیاط را به روی ما باز کرده بود با عجله آمد تو ؛ پشت سرش چند زن چادری و غیره آمدند تو . پرس جوان دوید وسط اتاق رو به فریبا گفت « چی شده فریبا خانوم ؟ چیه ؟ چه خبره ؟ »
فریبا با گریه و شیون گفت « این لات پدر سوخته ، این ... آی پاسبان ... »
جوان دیگر بدون معطلی حمله کرد رو بمن و رفت زیر لنگهای من و بعقب هل داد که با پشت خوردم به دیوار . فریبا هم سینی چای را برداشت و پرت کرد به سر من . شانس آوردم که با پهنه خورد به وسط مغزم . خواست چیز دیگری بردارد که بهروز مانع شد و منم کمر جوان را با دودست چسبیدم و کشیدم بالا و با گرده زدمش به زمین و چند لگد محکم زدم به پهلویش . بهروز رو به من داد زد « هاشم رفتن پاسبان بیارن ، بالا . » بعد پرید وزیر بنل مرا گرفت و کشید . فریبا حمله کرد . دست انداختم پستانش را چسبیدم و کشیدم جلو که یک سیلی زد بگوشم و جوان ناگهان از پهلو حمله کرد . فریبا را با ضرب هلش دادم کنار و با سر زانو زدم به وسط پاهای جوان که خم شد بعد بهروز هم یک لگد زد و هلش داد کنار و دست مرا چسبید و با زور از اتاق کشید بیرون و دوید و از در خانه خارج شدیم . توی کوچه مجبورم کرد تا بدوم و بالاخره خودمان را رساندیم به خیابان . از پشت سر ما سرو صدای بگیر بگیر میآمد . یک تاکسی پیدا شد و بلافاصله سوار شدیم و راه افتادیم .
نرسیده به دروازه قزوین از تاکسی پیاده شدیم . چراغها روشن شده بود . عبور و مرور مردم زیادتر از روز بود . یک بلیت فروش کور با اتفاق دختر کوچکش که او را راهنمایی میکرد نزدیک ما شد . مرد کور با صدای خفهای

گفت

« سی‌هزار تو مننه آقا . شانس تو امتحان کن ... »
نگاهی به دختر کده دوازده ساله انداختم و راه افتادیم . دخترک جلویم
را گرفت و با التماس گفت « آقا تورو خدا ... »
او را از سر راهم کنار زدم و رفتم . بهروز گفت « خب هاشم ؟ »
جوابش را ندادم و به راه خودم پیش رفتم . بهروز دستم را گرفت و

گفت

« هاشم ؟ »

« چیه ؟ »

« حالا چیکار میکنی ؟ »

« فعلا که هیچی . »

« بریم خونه ما . »

« نه نمیام . »

« کجا میری ؟ . »

« نمیدونم . »

« نمیدونی ؟ »

« نه . »

« حالا چرا دلخوری ؟ »

« نیستم . »

« چرا ، هستی . »

« شاید . »

از میدان قزوین گذشتیم و یگراست بطرف خیابان امیریه راه افتادیم
و بهروز هم بدون حرف همراهم می‌آمد . بهروز سیگاری بمن تعارف کرد و یکی
هم خودش به لب گذاشت کبریت زد هر دو ایستادیم تا سیگارمان را آتش زدیم .
بعد من راه افتادم ، بهروز بازویم را چسبید و گفت « هاشم ؟ »

« چیه ؟ »

« بریم خونه . »

« تو برو من نمیام . »

« صلاح در اینکه بریم خونه . »

« تو بمن چیکار داری ؟ »

« میخوای بری عرق بخوری ؟ »

« نمیدونم . »

« بریم شهرنو . »

« پیش کی ؟ »

« خب یکی رو پیدا میکنیم دیگه . »

« اینهمه تا حالا پیدا کردیم چیکار کردیم ؟ »

« خب زندگی همینه دیگه . »

« زیاد ور میزنی . »

« خب بابا پس بریم خونه اقلا . »

« تو چرا انقدر اصرار داری که بریم خونه ؟ »

« تو حالت خوب نیس هاشم . »

« بتو ارتباطی نداره . »

« پس من میرم . »

« خوش اومدی . »

هنوز بهروز حرفش تمام نشده بود که به راه افتادم . بهروز چند لحظه‌ای

مکث کرد و بعد مرا صدا زد ، اما من اعتنائی نکردم و رفتم . بهروز دوید

از پشت شانه‌ام را چسبید و گفت « وایسا . »

با عصانیت گفتم « چیه بابا ، چرا ولم نمیکنی ؟ »

گفت « بیا بریم خرنشو . »

« خر خودتی ، تنهام بذار دیگه تو هم . »

« خب پون منم باهات میام . »

« نمیخوام بیایی ، نمیخوام ، میخوام تنها باشم . »

« باشه میل خودته ... »

با خشونت از او جدا شدم و از میان شلوغی پیاده‌رو گذشتم و رفتم
 آنطرف خیابان و رفتم توی کوچه . در کوچه‌های تاریک و بزرگ تنهایی‌راه
 میرفتم. حال بد بود ، بغ کرده بودم ، سیگار پشت‌سیگار آتش میزد. همانطور
 که راه میرفتم ناگهان بخودم خندیدم و گفتم « خاك توست هاشم . . » . با
 غرور حرف میزد. برای اولین بار زنی جنده با افتضاح مرا از خودش راند.
 عوض اینکه من او را از خودم برانم ... «اون دیگه حرفمو نخوند ، چقد
 در مقابلش ضعیف بودم ، حرفهاش مته خنجر بود ، لابد قدرتم از بین رفته ؟
 شاید دیگه اون آدم نیستم ، یا هستم اون نیست ؟ اگه اون عوض شده من
 چی ؟ من که اون آدم هستم . لابد نیستم دیگه ، والله ... حالا اقدس میره
 تو شهر نو پر میکنه ، همه بهم می‌خندن . ژاپنی تف میندازه تو آشغال پنبه‌ها ،
 طابوس پیره بهم پشت میکنه . پدرهمشونو درمی‌آرم ، داغ اون پسره رو میدارم
 تودل فریبا ... نه من هنوز همون هاشم جنده‌کشم ، نه . نه عوض نشدم من ،
 نه ...

سیگارم لای انگشتانم را سوزاند . با عصبانیت پرتش کردم و سیگار
 دیگری آتش زدم . تشنه‌ام بود ، گلویم مثل چوب خشک شده بود. دنبال عرق
 فروشی میگشتم ، یکمرتبه یاد افسانه افتادم . قدم‌هایم را تند کردم و رسیدم
 به عرق‌فروشی . مسیو با گرمی از من احوال‌پرسی کرد ، پرسیدم «افسانه‌هس؟»
 « بله بله بفرمائین تو.»

ساعتم را نگاه کردم . تازه ساعت هشت بعد از ظهر بود . از پله‌ها سرازیر
 شدم و رفتم تو . هنوز خلوت بود . یکی دو نفر مشتری بیشتر نیامده بودند .

گارسن چاق از زیر پله‌ها تا چشمش بمن افتاد نیشش باز شد از جایش بلند شد آمد جلویم و با خوشروئی سلام کرد و گفت « به به چه عجب ! چشم ما روشن . »

پرسیدم « افسانه کجاس ؟ »

« همینجاها بود ، بشین الان میاد . »

« تو اون اتاق پشتی کسی نیس ؟ »

« نه . »

« میخوام برم اونجا بشینم . »

« باشه بفرمائین . »

بعد هر دو باتفاق از میان میزها گذشتیم و رفتیم توی اتاق و فوری چراغ اتاق را روشن کرد و کلید پنکه را زد و صندلی را جابجا کرد و نشستم . گفتم « یه پرس خوراك بده با پنج سیر کنیاك ممتاز قزوین و ردا بیارتا بعد . » پرسید « ماس وخیارم بیارم ؟ » « آره زودتر . »

« چشم . »

فوری از اتاق خارج شد . من هم بلند شدم رفتم مستراح و برگشتم که او میز را چیده بود و گفت « چن دقیقه دیگه خوراك حاضر میشه . » « عیب نداره . »

يك لقمه نان و پنیر و سبزی گذاشتم دهانم و او هم ایستاده مرا میپایید . با سر اشاره کردم که بنشیند .

گفت « من میرم خوراكتو بیارم . » بعد از در خارج شد . يك گیلان کنیاك ریختم و سرکشیدم . بعد از چند لحظه دیگر خوراك را آورد و گذاشت روی

میز . پرسیدم « افسانه پیداش نشد ؟ »

گفت « الان دیگه پیداش میشه . »

« بشین یه گیلان بزن . »

« قربون تو ، نمیخورم . »

« چرا ؟ »

« الان سرشبه باس تا آخر شب سرپا باشم . »

«یه گیلان که کاریت نمیکنه .»

«باشه . درس نیس .»

«میل خودته»

«قربون شما . مشغول باشین من برم مشتری میادکسی نیس .»

«پس افسانه اومد خبرش کن .»

در حال رفتن گفت «باشه .» و از در خارج شد

چند لقمه پشت سر هم خوراك خوردم و بعد شروع به خوردن کنیاکم

کردم .

نیم بطر نصفه شده بود که افسانه از درآمد باخوشحالی داد زد «هاشم!»

برگشتم طرفش و جواب سلامش را دادم و پرسیدم «کجا بودی؟»

نزدیکم شد و یکمرتبه بغلم کرد و خودش را انداخت روی زانوهایم و لبم

را مایج کرد . با تعجب گفتم «ده!»

با خوشحالی گفت «کی اومدی؟»

«خواب دیدی خبر باشه .»

«کجا بودی؟»

«کنیاک نمیخوری؟»

«میگم کجا بودی؟»

«کنیاک نمیخوری؟»

یکمرتبه چشمانش را گرد کرد و دستش را از دور گردنم باز کرد و با تعجب

نگاهم کرد . خیلی خونسرد گفتم «بشین رو صندلی .»

همانطور که نگاه میکرد از روی زانویم بلند شد و صندلی را نزدیک

کشید و نشست و بعد گفت «هاشم!»

بدون اینکه نگاهش کنم يك گیلان کنیاک پر کردم و گفتم «چیته؟»

پرسید «تا حالا کجا بودی؟»

نگاهش کردم و گیلان کنیاک را برداشتم بردم طرفش و گفتم «بگیر .» گرفت

و نگاهم کرد ، سیگاری آتش زد و گفتم «بخور .»

گیلان را به دهان برد و گفت «سلامتی .»

«نوش .»

يك قاشق ماست و خيار بر دم طرفش . قاشق را از دستم گرفت و خورد و بعد دو مرتبه گيلاس را پر كردم و خودم سر كشيديم و يك يك به سيگارم زدم و دو مرتبه گيلاس را پر كردم و دادم باو . گرفت و خورد . ته بطري را در استكان خالي كردم و سر كشيديم و بعد يك لقمه خوراك خوردم . افسانه بلند شد . بدون اينكه نگاهش كنم پرسيدم « كجا؟ »

« الان برميگردم . »

« پس يه پنج سيري ديگه از اين كنياك . يه پنج سيخ هم كباب بيار . »
« خيلي خب . »

از در رفت بيرون و من مشغول خوردن شدم . هوا گرم بود . پنكه با خستگي مپچرخيد ...

افسانه بعد از چند دقيقه با يك ديس كباب و بطري كنياك آمد و آنها را روي ميز جابجا كرد و نشست و گفت « هاشم؟ »

« چيه ؟ »

« مته اينكه خيلي خسته اي ؟ »

« نه نيستم . »

« چرا هستي . »

« شايد . »

« نكفتي تا حالا كجا بودي ؟ »

« مسافرت . »

« خوش گذشت ؟ »

« نميدونم مشروب بريز . »

افسانه گيلاس اضافي را كه با خود آورده بود گذاشت پهلو ي آن گيلاس اولي و هر دو را نصفه از كنياك كرد و بعد يكي را داد بمن و يكي هم خودش با تفاق سر كشيديم .

چند دقيقه اي بدون حرف نشستيم و مشروب خورديم . بعد افسانه گفت

« كباب سرد ميشه . »

« مال توس . »

افسانه مقداري كباب با نان خورد و بعد گيلاسها را پر كرد و يكي داد بمن

و یکی هم خودش سرکشید و بعد گفت « بریم خونه‌ما. »
 کمی امیدوار شد و گفت « بعد از اینکه مشروب تو خوردی بریم؟ »
 « حالا که نشستیم و مشروبم تموم نشده . »
 دیگه چیزی نگفت و بمن خیره شد. يك قاشق ماست و خیار خوردم و
 نگاهش کردم. خجالت کشید و سرش را انداخت پائین و گفت « چرا اینجوری
 نیگام میکنی؟ »
 « چه جوری نیگات میکنم؟ »
 « یه جوری. من میترسم . از چشات میترسم. »
 « چرا تا حالا نمیترسیدی ؟ »
 « آخه اینجوری نبودى. »
 « مگه عوض شدم ؟ »
 « آره. »
 « ده ؟ »
 سرش را بالا کرد و پرسید « هاشم؟ »
 « بنال . »
 « یه چیزی بپرسم راستشومیگی؟ »
 « بگو . »
 « بگو راستشومیگی ؟ »
 « گفتم بگو . »
 « تو کسی رو دوس داری ؟ »
 جواب دادم « نه . »
 « نه ؟ »
 « نه . »
 « چرا . »
 گفتم « حرفت همین بود ؟ »
 « مگه میشه ؟ »
 « چرا نشه ؟ »
 « باورم نمیشه . »

« میحواد بشه ، میحواد نشه . »

« آخه دوس داشتن چیز خوبیه . »

« شاید . »

« حتماً . »

« خب باشه بابا... بریز ببینم . »

نفس درازی کشید و گیلاسها را پر کرد و من سر کشیدم و يك قاشق ماست و خیار خوردم و سیگاری را آتش زدم و بعد افسانه هم گیلاش را خورد و بعد يك تکه گوشت گذاشت در دهانش و گفت « یه سیگارم بده من . »

پاکت سیگار را دادم بهش و یکی برداشت و خودش آتش زد و دودش را بهوا فرسناد و با خجالت پرسید « هاشم؟ »

نگاهش کردم . پرسید « از کسی دلخوری؟ »

جواب دادم « نه . »

« چرا دلخوری . »

« بتوجه که من دلخورم . »

« بمن ، خب ، برام مهمه . »

« آه ؟ »

« آره برام مهمه . »

« توکی هستی؟ »

« هاشم^۸ . »

« توکی هستی ؟ »

« من ، من ، دوس توام . »

« نه تو دوست من نیستی ، تو یه جنده‌ای . »

« آره جنده‌ام ، اما ... »

« اما نداره تو جنده‌ای . »

« چرا اینجوری حرف میزنی؟ »

« تو جنده‌ای . »

« هاشم !! »

« مشروب بریز . »

« اگه دلت نميخواه برم. »

« گفتم مشروب بریز. »

دیگر حرفی نزد و بطر مشروب را برداشت و گیلاس مرا پر کرد و گذاشت جلویم .

گفتم « برا خودتم بریز . »

« من نميخورم. »

« غلط ميکنی، بریز. »

با ناراحتی گیلاس خودش را پر کرد و گذاشت جلویم .

گفتم « بخور. »

همانطور که نگاهم میکرد گیلاس را برداشت و سرکشید و بعد منم گیلاسم را سرکشیدم و بعد يك يك به سگارم زدم و انداختم زمین زیر پایم له کردم و گفتم

« تو منو دوس داری ؟ »

« آره. »

« بيخود. »

« ميگی چيکار کنم ؟ »

« ميگم حرف نزن. »

« خيلي خب ... »

از جایش بلند شد و خواست برود که دستش را گرفتم و با خشونت انداختم روی صندلی و گفتم « کجا؟ »

بغ گرفته نگاهم کرد و گفت « خب تو ميگی . »

« من نگفتم . »

« آخه هاشم چرا ... ؟ »

« حرف نزن. »

« خب از من ناراحتی بزار برم ديگه . »

« نه نيستم »

بعد سرم را انداختم پائين گفتم

« مشروب بریز. »

افسانه بطری را در استکان خالی کرد .

گفتم «واسه خودت.»

«تموم شد.»

«بگو بیاره.»

بعد دستش را آهسته آورد روی سر من که به زمین خیره بودم و موهای سرم را نوازش کرد. چند لحظه‌ای بدون حرف نوازشم کرد. بعد دستش را کنار زدم و استکانم را سرکشیدم و گفتم «یه سیگار آتیش کن.»

سیگاری برای من آتش زد و گذاشت به لبم و با دلسوزی به چشمهایم خیره شد و بعد گفت «الان نزدیک ساعت دهه.»

«آها؟»

«بلن شو بریم خونه ما.»

حرفی نزدم. افسانه بلند شد و زیر بغلم را گرفت و بازور از روی صندلی بلندم کرد و گفت «بریم ... بریم خونه ما راحتتری، اونجا راحتی، اونجا کسی اذیت نمیکنه.»

از اتاق رفتیم بیرون و داخل محوطه کافه شدیم و در همین موقع بهروز از بالای پله‌ها داد زد «هاشم؟»

نگاهش کردم، بهروز با عجله از پله‌ها سرازیر شد و آمد جلو و افسانه سلام کرد. جواب سلام افسانه را داد و رو به من گفت «هاشم پیداش کردم.»

«کی رو؟»

«طوطی رو.»

«راسی؟»

«آره.»

«کجاس؟»

«خونه اولیشه. از دیروز اومده.»

«بریم دیگه واسه چی وایسادی؟»

دستم را از دست افسانه رها کردم و راه افتادم. افسانه با ناراحتی صدای بنض گرفته‌اش را درآورد و گفت «کجا؟»

لحظه‌ای مکث کردم و برگشتم و نگاهش کردم. اشک در چشمانش پر شده

بود . یکمرتبه دوید جلو و بقیه‌ام را گرفت و گفت «نمیذارم بری. نمیذارم.»
«ولم کن زن.»

«نه نمیذارم بری. تو مال منی.»

«ولکن بابا تو هم حوصله داری.»

بهر روز روبه افسانه گفت «فردا شب می‌آیم پهلوی تو.»

باگریه گفت «نه من نمی‌بخوام ، نمی‌بخوام ، نمی‌بخوام بی‌ریش. تو رو خدا.»
با عصبانیت نگاهش کردم و بعد هلش دادم بطوریکه خورد به میز و کم
مانده بود بخورد زمین خودش را بازورنگاهداشت. گفتم «چطوشده حالا من مال
تو ام ؟ دستورم میده زنیکه .» دست بهروز را گرفتم و از پله‌ها رفتم بالا و قرقر
کردم و گفتم

«چه محکم می‌گه نمیذارم بری ، تو مال منی ، اول تا آخر تو نم!»
از پله‌ها رسیدیم بالا و جلوی پیش‌خوان ایستادیم و حساب کردیم . داشتم پول
در می‌آوردم که افسانه رسید و روبه مسیو گفت «حساب نکن .»

گفتم «تا حالا از جنده جماعت نخوردم . نمی‌بخوام مدیون باشم.»

افسانه باگریه گفت «هاشم برگرد.»

«برو بابا ... حساب کن مسیو.»

مسیو با تعجب پرسید «حالا مگه چی شده هاشم آقا ؟»

گفتم «هیچی حساب کن بینم.»

«حساب شده.»

«ببخود شده.»

افسانه گفت «اقلا این خواهشمو قبول کن.»

گفتم «ده ، خب زن حسابی چیزی که خوردم باس پولشو بدم.»

«نه تو رو خدا حساب نکن بهروز خان ، تو رو چون هاشم اقلای اینو نذار.»

بهر روز گفتم «چرا اصرار میکنی افسانه ؟»

«نمیدونم ، دلم نمی‌خواد که بره.»

«آخه کار داره.»

«پس اقلای بذار حساب نکنه، یعنی میون من و اون بهمین جاتموم نشه.»

«چرا تموم بشه ؟»

« هاشم حالش خوب نیس ، دلم شورمیزنه .
گفتم « بیخود دلت واسه من شورنزنه .
گفت « پس برگرد .
گفتم « کار دارم زن ، مگه تو نمیفهمی ؟
بعد رو کردم به مسیو و گفتم « چرا معطلی ؟
مسیو گفت « هاشم آقا ببخش مارو .
« ده !! آخه واسه چی اینجوری میکنین ؟
بهر روز دستم را گرفت و گفت « عیب نداده ، هاشم ، بریم حالا ،
« آخه ... »
« افسانه خواهش کرده .
دست مرا گرفت و کشید و ازا افسانه خدا حافظی کرد . افسانه با دستهایش
جلوی صورتش را گرفت و زد زیر گریه .

جلوی شهر نو از تاکسی پیاده شدیم .

گفتم « بهروز ؟ »

« چیه ؟ »

« تو مگه خونه نرفتی ؟ »

« نه . اومدم اینجا جات خالی اول یه سیگار با شهین کشیدم و اونوقت

اون بهم گفت که طوطی اومده ، یه ساعتی پهلو اون بودم . طوطی حیوانی

نیلی لاغر شده .»

پرسیدم « از من چیزی نگفت ؟ »

« چرا اتفاقاً همش حرف تو بود .»

« چی میگفت ؟ »

« اون تورو دوس داره .»

« خب ؟ »

« یاروهم از زندون آزاد شده .»

« کی ؟ »

« همون رفیق اولیش دیگه .»

« خب ؟ »

« مادر جنده خیلی اذیتش میکنه .»

« طوطی رو ؟ »

« آره .»

« به گیس ننه اش میخنده .»

« تو یه راس رفتی پهلوی افسانه ؟ »

« آره . »

« مته اینکه خیلی خوردی . »

« آره . »

« منم گرفتم که با شهین بخورم اما طوطی نداشت . گفت برو برگرد

از وقت . »

از کوچه داخل شهر نو شدیم و با عجله یکر است رفتیم به خانه طوطی . در زدیم و رفتیم تو . جز شهین کسی توی حیاط نبود . تا ما را دید از جایش بلند شد و آمد طرف ما و با خوشروئی با من دست داد و با اشاره و حرف از من احوالپرسی کرد ، منم با اشاره جوابش را دادم و سه نفری رفتیم توی اتاق شهین و نشستیم . هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که در بازکن بادوشیشه نوشابه آمد تو و گذاشت جلوی من و بهروز و رفت بیرون . بهروز شیشه دوغ را برداشت و گفت « خجالت بخوریم یا دوغ ؟ »

شهین لبخندی زد و گفت « اختیار دارین . »

بعد آن شیشه دوغ را برداشت و داد بمن . لبخندی زدم و با سر از او تشکر کردم . بهروز گفت « شهین جون اول اون آب حیات منو بده که دلم پرپر میزنه . »

شهین بلند شد و از پشت پرده روی طاقچه يك بطر عرق کشمش آورد و داد به بهروز و او هم درش را باز کرد و شیشه را سر کشید و صورتش در هم رفت و بلافاصله يك قلب دوغ خورد . من با اشاره سراغ طوطی را گرفتم . شهین از بهروز پرسید « چی میگه ؟ »

بهروز بی اعتنا گفت « لابد هائیده رو میخواد دیگه . »

من با سر اشاره مثبت کردم . شهین بلند شد و از دم پنجره رو به خانم رئیس که از مستراح بیرون آمده بود گفت « بگو هائیده زود باشه . »

خانم رئیس از حیاط داد زد « مگه مهمون داره ؟ »

شهین گفت « آره . »

« کیه ؟ »

« هاشم آقااست . »

« راسی ؟ »

« آره . »

خانم رئیس داد زد « هائیده ... هائیده ... زود باش . »

صدای طوطی آمد « چیه بابا تو هم . »

« مهمون داری زود باش . »

« خیلی خب بابا ... »

بهروز بطری عرق را برداشت دوباره سرکشید و گذاشت زمین و رویش

يك قلب دوغ خورد و رو به من گفت « تو نمیخوری ؟ »

بطری را برداشتم و يك قلب كوچك خوردم و بعد دوغ را در دهانم

چرخاندم و قورت دادم .

شهین از بهروز پرسید « چشمه ؟ »

بهروز نگاهش کرد و پرسید « کی ؟ »

« اون . »

« هیچی ، چطو مگه ؟ »

« خیلی تو همه . »

« نه ... هاشم ؟ »

به هر دو نگاه کردم . بهروز گفت « خیلی مادر قحبه‌ای . »

با زور لبخندی زدم و دست کردم جیبم و دنبال سیگار گشتم . پاکت

سیگار را در کافه روی میز جا گذاشته بودم . بهروز پرسید « دنبال چی

میگردی ؟ »

با اشاره دو شاخه کردن انگشتانم فهماندم که سیگار میخوام . بهروز

دست کرد جیبش و پاکت سیگار را درآورد و انداخت جلویم و بعد کبریت

را پرت کرد . سیگاری آتش زدم و بهروز چند قلب عرق خورد و بطری را

تعارف من کرد . از دستش گرفتم و لب بطری را با کف دستم پاک کردم و بعد

شهین از بهروز پرسید

« ساعت چنده ؟ »

بهروز ساعتش را نگاه کرد و گفت « یازده و ربع . »

من آب دهانم را قورت دادم و بطری را بردم به لبم و هنوز قلب اول

را نخورده بودم که طوطی و خانم رئیس باتفاق وارد اتاق شدند . همانطور که بطری لب دهانم بود چشمم به چشمش خورد . عرق پرید توی گلویم و سخت به سرفه افتادم . بهروز به خنده افتاد و من از جایم بلند شدم و به طوطی خیره . چشمهایم در اثر سرفه آب افتاده بود . طوطی ناگهان پرید بغلم و دستهایش را دور گردن و کمرم حلقه کرد و صورتش را بصورتم چسباند . اشکش گردنم را قلقلک داد ، بهروز در حالی که بطری عرق را بر میداشت گفت

« اوهوه . خدا پدر لیلی و مجنونو بیامرز . »

خانم رئیس گفت « اوا ! خب همدیگه رو دوس دارن . »

بهروز با شوخی گفت « خب منم شمارو دوس دارم . »

شهن گوش بهروز را گرفت و کشید . صدای بهروز درآمد . بعد من و طوطی از هم جدا شدیم و هر دو نشستیم . خانم رئیس پرسید « از اونوقت تا حالا کجا بودین ؟ »

بهروز جواب داد « رفته بود مسافرت . »

خانم رئیس گفت « مته اینکته خیلی خورد ؟ »

« آره تقریباً جیره شو خورده . »

طوطی دماغش را بالا کشید و چشمانش را ناگوشه دامنش پاک کرد و بعد

رو به بهروز گفت « شماها نمیتونین نیاین شهرنو ؟ »

بهروز گفت « نه ... »

طوطی گفت « کی از شهرنو سیر میشین ؟ »

بهروز گفت « من یا هاشم ؟ »

طوطی گفت « هر دو تون ، چون تو نیای این نمیاد ، ایسن نیاد تو

نمیای . »

بهروز گفت « آدم مگه از زن بدش میآد ؟ »

طوطی گفت « اینهمه زن بیرون ریخته . »

« کجا ؟ »

« تو خیابونا ، تو خونهها . »

« زن مگه آشفاله که تو خیابونا ریخته باشه ؟ »

« آره والله ، از آشالم آشفالتره . »

« ماکه ندیدیم . »

« شماها چشتون تو شهرنو باز شده ، دیگه جای دیگه رونمی بینین . شما دوتارو چشاتونو بستن انداختن تواین خرابشده اونوقت بازکردن واینجا رو دیدین . »

بهر روز با خنده گفت « مگه بده ؟ »

طوطی جواب داد « یه موقع میفهمین که بده . اونوقت کار از کار گذشته و خودتونو از دست دادین ، دیگه هیچی نیستین . »
بهر روز يك قلپ عرق خورد و دوغ را در دهانش گرداند و قورت داد و بعد گفت

« مگه حالا چیزی هستیم ؟ »

« اگه خودتون بخواین هستین . »

ته سیگارم را از پنجره انداختم بیرون و بطری عرق را برداشتم و يك قلپ خوردم . طوطی نگاهم کرد و گفت « نیکاش ، انگار داره آب میخوره . دیگه فکر نمیکنه که داره زهر تو حلقش خالی میکنه . »

بهر روز بطری عرق را برداشت و گفت « آخه همین بد مصبه که به آدم جون میبخشه . اگه اینو اختراع نکرده بودن آدما چیکار میکردن ؟ »
شهین گفت « آدمائی که با این زهرمار جون میگیرن واسه لای جرز خوبی . »

خانم رئیس گفت « آره دیگه اول سیگار بعد عرق و بعد تریاک بعد هم هر... و بعدشم بگیرمنو »

بهر روز بطری عرق را نشان داد و گفت « نه جونم واسه ما اول این بعدشم زن . »

طوطی گفت « زن بدتر از همه این زهرماراس . »

بهر روز گفت « قربون اون زهر برم که زن باشه ... »

خانم رئیس گفت « بابا ولشون کن ، خودتو پیخود خسته نکن . »
طوطی برگشت طرف من و نگاهم کرد . دستم را بردم بسه گردنش و مالیدم و تکانش دادم و لبخند زدم .

پرسید « کجایی بچه ؟ »
نگاهش کردم . دو مرتبه پرسید

« هیچ یادمن هستی ؟ »
سرم را تکان دادم .

گفت « منم تو بدبختی تورو پیدا کردم . کاش تورو نمیدیدم . کاش باهات آشنا نمیشدم ، کاش اونشب نمیومدی تو خونه ما . . . کاش تو بیمارستان میمردم . . . »

یکی از زنها از درآمد تووگفت « شام نمیخورین بچه‌ها؟ من گشتمه . . .
سلام . . . »

بهر روز جواب سلامش را داد و خانم رئیس گفت « چرا . به باجی بگو شامو بیاره . »

بهر روز يك قلیپ دیگر عرق خورد و بطری را داد بمن . من هم يك قلیپ كوچك خوردم و باقیمانده را دادم به بهروز و از سر کشید و رویش دوغ خورد و بعد سیگاری آتش زد و روبه شهین گفت « انشاءالله که شب خواب نداری؟ »
شهین با ناز گفت « لابد تو میخوای پهاوم بخوایی ؟ »
« آگه عشقت باشه . »

خانم رئیس گفت « شب خواب که نداری . »
شهین گفت « نه ندارم . »

بهر روز گفت « پس عشقه . . . »

باجی سفره را انداخت و کمکش کردند بشام را کشیدند و همگی مشغول خوردن شدند . بهروز هم یکی دو لقمه خورد و من از جایم بلند شدم رفتم حیاط .

توی حیاط لب حوض نشسته بودم که طوطی آمد بیرون و دستم را گرفت و برد به اتاقش و پیراهنم را از گرما در آوردم و باکفش روی تخت افتادم . طوطی آمد پهلویم نشست و نگاهم کرد و بعد آهسته گفت « الان چن وقته که ندیدمت . راستش میخواستم از یادم بیرومت خیلی تقلا کردم اما نتونستم تورو فراموش کنم . گفتم از اینجا دور باشم تو رو نبینم . اما بیشتر دلم هوای تورو میکرد . . . »

بعد خم شد صورتم را ماچ کرد و باز گفت « آخه تو کی هستی ؟ چی هستی ؟ »

نگاهش کردم و با محبت لبش را بوسیدم . نفس درازی کشید و

گفت « بیا با هم بریم یه گوشه ای ... »

با اشتیاق نگاهش کردم

گفت « پس موافقی ؟ »

با اشاره مثبتی ماچش کردم . یکمرتبه از خوشحالی افتاد رویم و مرا بخودش فشرد ... صدای زدن در حیاط بلند شد . طوطی ساکت شد و گوش کرد . بعد از چند لحظه در حیاط باز شد و صدای کلفت مردی رسید که گفت « هائیده هسش ؟ »

در بازکن جواب داد « نه نیستش . »

صداگفت « برو کنار ببینم ناکس هیچی ندار ... »

طوطی یکهو از روی من بلند شد و با قیافه ای پریشان گفت

« زود باش هاشم جون ، زودباش از پنجره پیر تو حیاط . »

از تخت پرید پائین وفوری پیراهن مرا برداشت و دستپاچه داددسه

وگفت

« بیا پیرهنتم بگیر . »

خیلی با تعجب نگاهش کردم و با اشاره علت را جویا شدم . با ناراحتی

گفت « او نه ... »

بی اعتنا و خونسرد پیراهنم را پوشیدم و خودم را آماده کردم . صدای

مرد از توی حیاط میآمد که به خانم رئیس حرف میزد . خانم رئیس قسمش

میداد که برود فردا شب بیاید چون هائیده شب خواب داره . مرد مستانه غرید

و فحش داد وگفت

« کدوم ناکسیه که پهلوی اون خوابیده ؟ »

خانم رئیس گفت « یه پسر غریب شهرستونیه . »

« خب بره پهلوی یکی دیگه بخوابه . »

خانم رئیس جواب داد « آخه همه شب خواب دارن . »

« بیخود ... » و آنوقت صدا زد « هائیده ... هائیده ... »
طوطی دستپاچه و نگران گفت « هاشم چون تورو خدا برو ، از پنجره
برو ... برو ، چون من برو ... »

مرا با محبت هل میداد طرف پنجره . صدای بهروز بلند شد که داد زد
گفت

« هاشم ؟ ... هاشم بیا بیرون ... »

ناگهان لگد محکمی به در اتاق خورد و در از جا کنده شد و مرد
مست مانند دیوی گرسنه و عصبانی آمد تو و چاقوی بزرگی در دستش بود که
برق تیغه‌اش تنم را به مورمور انداخت .

طوطی مرا هل داد طرف پنجره و با گریه گفت « فرار کن هاشم ،
فرار کن ... »

مرد فرید گفت « پس هاشم لاله توئی ... الان نه اتو به عزات میشونم
ناکس بی همه کس . »

یکمرتبه حمله کرد . من طوطی را به کناری هل دادم و خودم هم جا
خالی کردم . مرد چون مست بود نتوانست تعادل خودش را حفظ کند و افتاد
روی تخت . من بدون معطلی از پشت يك لگد زدم به وسط پاهایش . مرد
از جایش بلند شد و دو مرتبه حمله کرد .

از جلوی دستش حمله کردم و میدان باز شد . مرد چاقو بدست آماده
حمله بود . من خواستم گولش بزنم که یکهو خیز برداشتم طرف در خروجی و مرد
پرید و من پریدم طرف پنجره که از آنجا فرار کنم . چون حریفش نبودم .
اما از شانس بد از مستی پایم به لبه قابیچه اتاق گیر کرد و بارو افتادم
زمین .

فرصت مناسبی برای مرد قوی هیکل پیش آمد و با عجله حمله کرد
که از پشت مرا به زمین بدوزد . من چشمانم را بستم و از ذهنم گذشت
که دیگر تمام شد و اشهدم را گفتم و به خودم لعنت فرستادم و گفتم « کاش
مس نبودم ... »

که یکمرتبه هیکل سنگین کسی افتاد رویم و بعد صدای جینگ وحشتناکی
پرده گوشم را لرزاند . در يك آن بخودم آمدم و با فرزی غلٹی زدم و بلند

شدم و دیدم طوطی برای دفاع از من خودش را فدا کرده . در همان لحظه که من افتادم زمین مرد حمله کرد و طوطی خودش را انداخت روی من و چاقوی مرد از پشت گردن طوطی را پاره کرده بود .

دیگر معطل نکردم مانند دیوانه‌ها به مرد حمله کردم و چند لگد و مشت به شکم او زدم که صدای سوت پاسبان و داد و بیداد مردم مرا متوجه کرد . دیدم دو پاسبان با تفاق بهروز پریدند توی اتاق. مرد چاقو بدست بطرف آنها حمله کرد. من يك پشت پا زدم که یارو خورد زمین و پاسبانها هم افتادند رویش و چاقو را از دستش گرفتند و بدستش دستبند زدند .

من فوری رفتم طرف طوطی . خون گردنش که قل و قل میکرد و بیرون میریخت مرا آب کرد. وانگار بند دلم پاره شد. یکمرتبه داد زدم «طوطی؟...» و بالای سرش نشستم و سرش را بلند کردم و گذاشتم روی زانویم و صدایش کردم « طوطی ...»

طوطی چشمانش را باز کرد و گفت « هاشم ! ... »

« طوطی ... حالت خوبه طوطی ؟ »

طوطی همانطور که بمن خیره بود و اشک از گوشه چشمانش سرازیر میشد با خوشحالی گفت « خدا جونم ...»
شهین و خانم رئیس وزنه‌های دیگر مات زده بمن و طوطی نگاه میکردند.
صورت طوطی راماج کردم .

گفتم « چت شده طوطی ؟ »

اشک از گوشه چشمان طوطی سرازیر بود . اما لبخند میزد و بعد با صدای بلندتری گفت

« خدا . . . خدا جونم . . . هاشم من حرف زد ، هاشم حرف

زد . »

با گریه گفتم « طوطی ... »

طوطی با گریه و زحمت آب دهانش را قورت داد و بعد گفت

« گفتم که ، گفتم که تو خوب میشی . گفتم که حرف میزنی ، گفتم که اونوقت

تو همش حرف میزنی و من ساکت میشم و دیگه حرف نمیزنم . دیگه هیچ موقع حرف نمیزنم . عوضش بحرفهای تو گوش میکنم . از این به بعد تو باهاش از

شب تا صبح باید حرف بزنی ، از صبح تا شب باید حرف بزنی ... آره باید حرف بزنی ، حرف بزنی . من حرف نمیزنم ، گوش میدم ... همش گوش میدم ... اوخ خدا جونم ... »

با گریه گفتم « طوطی ؟ طوطی جونم دوست دارم . »
او با ناتوانی آخرین نیرویش را جمع کرد و گفت « حبه انگور اجفت بودن ... »

بعد چشمانش بسته شد بعد از لحظه ای نیمه باز شد ، و آهسته نالید و گفت « اوخ . » وضعف داشت و باز گفت « تو منو دوست داشتی ؟ یکی منو دوست داشت . »

بیچاره نفسش بریده شد و خروخر خون گنویش قطع گردید .
جیغ و داد زنها و خانم رئیس و مردم مرا بخود آورد و بهروز زیر بغل را گرفت و بلند کرد . که ناگهان يك لنگه کفش زنانه خورد به سرم .
بهروز مرا کشاند آورد بیرون و از فرصت استفاده کرد مرا از میان مردم فراری داد . توی خیابان دم در انبوه مردم راه را تنگ کرده بودند . ناگهان ژاپنی را روبروی خودم دیدم . ژاپنی يك تف انداخت بصورتم و گفت « توشومی هرجائی نامرد . »

بدون اینکه حرفی بزنی یا کاری بکنم راه افتادم . بهروز با عجله مرا همراه خودش میکشاند . ژاپنی داد زد « آی پاسبان . آی پاسبان نذارین فرارکنه . اینهاش داره فرار میکنه . بگیرینش آی مردم بگیرینش . »
بهروز همانطور که زیر بغل مرا گرفته بود میدوید . منم بی اختیار از دنبالش میدویدم . صدای مردم از پشت سر میآمد که « آی بگیرینش . آی بگیرینش ... »

بهروز همانطور که دست مرا محکم چسبیده بود پیچید در کوچه تاریک و بن بستنی و يك در كوچك نیمه بازی را با عجله بازتر کرد و مرا کشید تو و از آنجا داخل يك پستو شدیم و بی اعتنا مرا همراه خود داخل قهوه خانه برد و از قهوه خانه خارج شدیم از خیابان گذشتیم و داخل کوچه ای دراز شدیم . از چند کوچه پس کوچه گذشتیم و از خیابان امیریه سردر آوردیم . من اصلا نمیدانستم که بکجا کشیده میشوم .

یکمرتبه متوجه شدم که از پله‌های داخل کافه سرانبر شدیم . افسانه با تعجب و ناراحتی دوید جلو . و مرتب میپرسید « چیه ؟ چی شده ؟ به هاشم چی شده ؟ »

بهروزگفت « هیچی . بریم تو اتاق تا بهت بگم . » سه نفری همراه هم رفتیم توی اتاق و روی صندلی نشستیم . افسانه خیلی دلواپس بود و با ناراحتی پرسید « هاشم جون چته ؟ چت شده ؟ چرا سرو صورتت خونیه ؟ این خونا از کجاس ؟ »
بهروزگفت « هیچی بابا دعواش شده . »
« پس این خونا چیه ؟ از کجاس ؟ »
« از دماغ طرف پاشیده . »

مهوش چاقه از درآمد تو و هاج و واج بمانگاه کرد . بهروزگفت « مهوش جان به خورده مشروب به ما بده . مهوش فوری دوید و یک بطر عرق و دو بطر آبجو خنک آورد . بهروز یک لیوان آبجو پر کرد و داد دست من و گفت « بگیر هاشم ... بگیر بخور خنکه ... »

بی اختیار لیوان را گرفتم و تا ته سرکشیدم . بهروز یک سیگار برایم آتش زد و گذاشت به لبم . پکی به سیگارم زدم و چشمهایم را بستم و فشار دادم و بعد باز کردم و یک لیوان آبجوی دیگر پر کردم و سرکشیدم . افسانه روبه مهوش گفت « مهوش جون تو برو به مشتریها برس ... »
مهوش پرسید « چی شده ؟ »
افسانه گفت « دعواش شده . »
دهوش گفت « خدا مرگم بده ... »

افسانه گفت « مهوش جون برو الان سرو صداشون در میاد . مهوش رفت بیرون و من پکی به سیگارم زدم و به شیشه آبجو که تازه خالی شده بود و داخلش حباب بسته بود خیره شدم . حبابها یکی یکی میترکیدند و هیچ میشدند . کسی حرف نمیزد .

شنیدم که خودم میگویم « اون مرد ! ... اونو من کشتمش ! ... »
افسانه چشمهایش گرد شد و پرسید « کی ؟ ... کی رو کشتی ؟ »
دو مرتبه بدون اینکه حرف افسانه را جواب بدهم یا بهتر بشنوم گفتم

« اون مرد ! اونومن کشتمش ... »

بعد سرم را تکان دادم و آرنجم را به میز تکیه دادم و انگشتانم را میان موهای سرم فرو بردم و ناگهان مانند برق گرفته‌ها دستم را کشیدم و به کف دستم خیره شدم . انگشتانم خونی شده بودند خونها تازه بود ...

یکمرتبه داد زدم « اونوکشتم ، اونوکشتم ... »

بهروزگفت « هاشم ! هاشم ناراحت نباش ... توکسی رو نکشتی . تو اونونکشتی ... » با بغض گفتم « نه . نه . من کشتمش ... من کشتمش ... »

ازجایم بلند شدم و خواستم فرارکنم که افسانه جلایم را گرفت و مانع رفتنم شد . یکمرتبه مانند دیوانه‌ها چنگ انداختم موهای سرش را گرفتم و کشیدم و بعد با ضرب پرتش کردم کنار که خورد به میز و خورد زمین و شیشه‌های مشروب ریخت زمین و با سروصدا شکست و از اتاق دویدم بیرون و با زوراز میان میزها درحالی که تنه میزدم و هل میدادم گذشتم و تا رسیدم به نزدیک پله‌ها و خوردم به میزیک عده جوان مست و بطری مشروبشان را سرنگون کردم . یکی از جوانها بلند شد و فحش داد و هلم داد که خوردم به میز دیگری و آنها را هم بر علیه خودم تحریک کردم . بهروز خیلی سعی کرد که آنها را آرام کند و مرا از معرکه بدربرد اما نشد . افسانه و مهوش هم کمک کردند اما نتوانستند مرا از دست این عده مست رها کنند مرا خیلی زدند ، خیلی زدند ، تا آخر به صورت افتادم روی پله‌ها زیر زمین ویی حال شدم .

بهروز و افسانه کمک کردند مرا از زمین بلند کردند و از پله‌ها بردند بالا . همینکه به بالا رسیدم صورت خونی‌ام را بلند کردم و افسانه را دیدم . هلمش دادم نزدیک بود از پله‌ها سرانیرشود . افسانه با عصبانیت گفت « مگه دیوونه شدی مرد حسابی ؟ »

بعد ، بهروز زیر بغلم را گرفت و کشید بیرون .

توی کوچه تاریکی ایستادم و بهروز را هل دادم کنار و گفتم « برو بی کارت مردیکه ولم کن دیگه ... »

بهروز گفت « هاشم بریم خونه . »

« برو ولم کن . چی از جوتم میخوای ؟ ... ده برو دیگه . »

« آخه هاشم جون تو حالت خوب نیس . »

« ده برو ، روتو کم کن دیگه ... »

بهر روز چند قدم از من دور شد و من تلوتلو خوردم و رفتم جلو خوردم
بدرختی و ایستادم و ناگهان اوق زدم .

کنار درخت نشستم و گریه کردم و اوق زدم . يك سگ و لگرد نزدیک شد
و آنچه را که اوق زده بودم بو میکرد ، شاید هم لیسید .

چشم‌ان آبکی ام را بد سگ خیره کردم . سگ بی‌اعتنا زمین‌رامی لیسید .
دست بردم گردنش را گرفتم . سگ اعتنائی نکرد ، عصبانی شدم و گردنش
را فشار دادم و زدمش به عقب و گفتم « پدر سگ همش فکر شکم‌شه . »

سگ زوزه‌ای کرد و چند قدم دور شد ، باز گفتم « پدرسگ ! پدرسگ

شکمو . »

بهر روز نزدیک شد و زیر بغلم را گرفت و گفت « بریم هاشم . »

نگاهش کردم و بلندم شدم و با اتفاق راه افتادیم و درکوچه که تاریک و

دراز بود رفتیم .